

دفتر ششم مثنوی

لطفاً اشتباهات را به سایت زیر گزارش دهید

تایپ و تصحیح توسط حسین کرد

www.RumiSite.com

2010.11.20

1. مقدمه دفتر ششم

- | | | |
|----------------------------------|--------------------------------|------|
| میل می جوشد به قسم سادسی | ای حیات دل، حسام الدین، بسی | 1.1 |
| در جهان گردان حسامی نامه ای | گشت از جذب چو تو علامه ای | 1.2 |
| در تمام مثنوی قسم ششم | * پیش کش بهر رضایت میکشم | 1.3 |
| قسم سادس، در تمام مثنوی | پیش کش می آرمت، ای معنوی | 1.4 |
| کی یطوف حوله من لم یطف ؟ | شش جهت را نور ده زین شش صحف | 1.5 |
| مقصد او جز که جذب یار نیست | عشق را با پنج و با شش کار نیست | 1.6 |
| رازهای گفتنی، گفته شود | بو که فیما بعد دستوری رسد | 1.7 |
| زین کنایات دقیق مستتر | با بیانی کآن بود نزدیکتر | 1.8 |
| راز اندر گوش منکر راز نیست | راز، جز با راز دان انباز نیست | 1.9 |
| با قبول و ناقبول، او را چه کار ؟ | لیک دعوت وارد است از کردگار | 1.10 |
| دم به دم انکار قومش میفزود | نوح نه صد سال دعوت مینمود | 1.11 |
| هیچ اندر غار خاموشی خزید ؟ | هیچ از گفتن عنان واپس کشید ؟ | 1.12 |
| هیچ واگرد ز راهی کاروان ؟ | زآنکه از بانگ و علای سگان | 1.13 |
| سُست گردد بدر را در سیر تگ ؟ | یا شب مهتاب، از غوغای سگ | 1.14 |
| هر کسی بر خلقت خود میتند | مه فشانند نور و سگ عوعو کند | 1.15 |
| در خور آن گوهرش، در ابتلا | هر کسی را خدمتی داده قضا | 1.16 |
| من مهم، سیران خود را کی هلم ؟ | چونکه نگذارد سگ آن بانگ سقم | 1.17 |
| پس شکر را واجب افزونی بود | چونکه سرکه، سرگی افزون کند | 1.18 |
| کاین دو باشد اصل هر اسکنجبین | قهر، سرکه، لطف، همچون انگبین | 1.19 |
| اندر آن اسکنجبین آید خل | انگبین گر زآنکه کم باشد ز خل | 1.20 |
| نوح را دریا فزون میریخت قند | قوم بر وی سرکه ها میریختند | 1.21 |
| پس ز سرکه اهل عالم میفزود | قند او را بُد مدد از بحر جود | 1.22 |
| بلکه صد قرن است آن عبد العلی | واحد کالالف که بود؟ آن ولی | 1.23 |
| پیش او جیحونها زانو زند | خم که از دریا در او راهی بود | 1.24 |
| چون شنیدند آن مثال و دمدمه | خاصه آن دریا، که دریاها همه | 1.25 |
| که قرین شد نام اعظم با اقل | شد دهانشان تلخ زین شرم و خجل | 1.26 |
| این جهان از شرم میگردد جهان | در قران این جهان با آن جهان | 1.27 |
| ور نه خس را با اخص چه نسبت است ؟ | این عبارت تنگ و قاصر رتبت است | 1.28 |
| بلبل از آواز خوش کی کم کند ؟ | زاغ در رز نعره زاغان زند | 1.29 |
| در مزاد یفعل الله ما یشاء | پس خریدار است هر یک را جدا | 1.30 |

بوی کُگل قوتِ دماغِ سر خوش است	نقلِ خارستان غذای آتش است	1.31
خوک و سگ را شکر و حلوا بود	گر پلیدی پیشِ ما رسوا بود	1.32
آبها بر پاک کردن می تَنند	گر پلیدان این پلیدیها کنند	1.33
آتشی محوش کند در یک نفس	* ور جهانی پُر شود از خار و خس	1.34
ور چه تلخانمان پریشان میکنند	گر چه ماران زهر افشان میکنند	1.35
مینهند از شهد انبارِ شکر	نحلهها بر کوه و کندو و شجر	1.36
زودتر تریقاتشان بر میکنند	زهرها هر چند زهری میکنند	1.37
ذره با ذره همچو دین با کافری	این جهان جنگ است چون کُلّ بنگری	1.38
و آن دگر سوی یمین اندر طلب	آن یکی ذره همی پَرَد به چپ	1.39
جنگِ فعلیشان ببین اندر رکون	ذره ای بالا و آن دیگر نگون	1.40
زین تخالف، آن تخالف را بدان	جنگِ فعلی هست از جنگِ نهان	1.41
جنگ او بیرون شد از وصف و حساب	ذره ای کاو محو شد در آفتاب	1.42
جنگش اکنون جنگِ خورشید است و بس	چون ز ذره محو شد نفس و نفس	1.43
از چه؟ از "إِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ"	رفت از وی جنبشِ طبع و سکون	1.44
و از رضاع اصلِ مسترضع شدیم	ما به بحرِ نور خود راجع شدیم	1.45
لاف کم زن از اصولِ بی اصول	در فروغ راه، ای مانده ز غول	1.46
نیست از ما، هست بین الاصبغین	جنگِ ما و صلحِ ما در نورِ عین	1.47
در میانِ جزوها حریبست هول	جنگِ فعلی، جنگِ طبعی، جنگِ قول	1.48
در عناصر درنگر تا حل شود	این جهان زین جنگ قائم می بود	1.49
که بر ایشان سقفِ دنیا مُستویست	چار عنصر، چار استون قویست	1.50
اُستن آب اِشکننده آن شرر	هر ستونی اِشکننده آن دگر	1.51
لاجرم جنگی شدند از ضرّ و سود	پس بنای خلق بر اضداد بود	1.52
هر یکی با هم مخالف در اثر	هست احوالتِ خلافِ یکدگر	1.53
با دگر کس سازگاری چون کنی؟	چونکه هر دم راه خود را میزنی	1.54
هر یکی با دیگری در جنگ و کین	موجِ لشکرهای احوالتِ ببین	1.55
پس چه مشغولی به جنگِ دیگران؟	مینگر در خود چنین جنگِ گران	1.56
در جهانِ صلحِ یک رنگت بَرَد	تا مگر زین جنگ، حقت و اخرد	1.57
زانکه ترکیبِ وی از اضداد نیست	آن جهان جز باقی و آباد نیست	1.58
چون نباشد ضد، نبود جز بقا	این تفانی از ضد آید ضد را	1.59
که نباشد شمس و ضدش زمهریر	نفی ضد کرد از بهشت آن بی نظیر	1.60
صلحها باشد اصولِ جنگها	هست بی رنگی اصولِ رنگها	1.61
وصل باشد اصلِ هر هجر و فراق	آن جهان است اصلِ این پُر غم و وثاق	1.62
وز چه زاید وحدت این اضداد را؟	این مخالف از چه آید وز کجا؟	1.63
خوی خود در فرع کرد ایجاد اصل	زانکه ما فرعیم و، چار اضداد اصل	1.64
خوی او این نیست، خوی کبریاست	گوهر جان چون ورای فصلهاست	1.65
چون نبی که جنگ او بهر خداست	جنگها بین کان اصول صلح هاست	1.66

شاد آن، کاین جنگ او بهر خداست	* طرفه آن جنگی که اصل صلح هاست	1.67
شرح این غالب ننگجد در دهان	غالب است و چیر در هر دو جهان	1.68
هم ز قدر تشنگی نتوان بُرید؟	آب جیحون را اگر نتوان کشید	1.69
فرجه ای کن در جزیرهٔ مثنوی	گر شدی عطشان بحر معنوی	1.70
مثنوی را معنوی بینی و بس	فرجه کن چندان که اندر هر نفس	1.71
آب، يك رنگی خود پیدا کُند	باد، که را، ز آب جو، چون وا کُند	1.72
میوه های رُسته ز آب جان ببین	شاخه های تازهٔ مرجان ببین	1.73
آن همه بگذارد و دریا شود	چون ز حرف و صوت دم یکتا شود	1.74
هر سه جان کردند اندر انتها	حرف گوی و، حرف نوش و، حرفها	1.75
ساده کردند از صُور، کردند خاك	نان دهنده و، نان ستان و، نان پاك	1.76
در مراتب هم ممیز هم مدام	ليك معنیشان بود در سه مقام	1.77
هر که گوید شد، تو گویش: نی نشد	خاك شد صورت، ولی معنی نشد	1.78
گه ز صورت هارب و گه مستقر	در جهان روح هر سه منتظر	1.79
باز هم ز امرش مجرد میشود	* امر آید: در صور رو، در رود	1.80
خلق صورت، امرِ جان راکب بر آن	پس، "له الخلق" و له الامرش بدان	1.81
جسم بر درگاه و جان در بارگاه	راکب و مرکوب در فرمانِ شاه	1.82
شاه گوید جیش جان را که: اركبوا	چونکه خواهد کآب آید در سبو	1.83
بانگ آید از نقییان که: انزلوا	باز جانها را چو خواهد بر علو	1.84
کم کن آتش، هیزمش افزون مکن	بعد از این باریك خواهد شد سخن	1.85
دیگِ ادراکات، خُرد است و فرود	تا نجوشد دیگهای خُرد زود	1.86
در غمامِ حرفشان پنهان کند	پاك سبحانی که سیبستان کند	1.87
پرده ای، کز سیب ناید غیر بو	زین غمامِ صوت و حرف و گفت وگویی	1.88
تا سوی اصلت برد بگرفته گوش	باری، افزون کش تو این بو را به هوش	1.89
تن بیوش از باد و بودِ سردِ عام	بو نگهدار و بپرهیز از زُکام	1.90
ای هواشان از زمستان سردتر	تا نینداید مشامت از اثر	1.91
میجهد انفاسشان از تلّ برف	چون جمادند و، فسرده و، تن شگرف	1.92
تیغ خورشید حسام الدین بزن	چون زمین زین برف در پوشد کفن	1.93
گرم کن ز آن شرق این درگاه را	هین بر آر از شرق سیف الله را	1.94
سیلها ریزد ز که ها بر تُراب	برف را خنجر زند آن آفتاب	1.95
با منجم روز و شب حربیست او	زانکه لا شرقی و لا غربیست او	1.96
قبله کردی از لئیمی و عمی؟	که چرا جز من نجوم بی هدی	1.97
در نبی که لا أُحِبُّ الْأَقْلین	ناخوشت آید مقال آن امین	1.98
ز آن همی رنجی ز انشَقَّ القمر	از قرح، در پیش مه بستی کمر	1.99
شمس پیش توست عالی مرتبت	منکری این را که "شمسُ کَوَّرت"	1.100
ناخوشت آید "إذا النجم هوی"	از ستاره دیده تصریفِ هوا	1.101
ای بسا نانی که ریزد عرقِ جان	خود موثرتر نباشد مه ز نان	1.102

خود موثرتر نباشد زُهره ز آب	1.103
مهر او در جان توست و پندِ دوست	1.104
پند ما در تو نگیرد، ای فلان	1.105
جز مگر مفتاح خاص آید ز دوست	1.106
این سخن همچون ستاره ست و قمر	1.107
این ستاره بی جهت تاثیر او	1.108
که بیائید از جهت تا بی جهات	1.109
آنچنان که لمعه دُر پاش اوست	1.110
هفت چرخ ازرقی در رِقّ اوست	1.111
زُهره چنگ مسئلت در وی زده	1.112
در هوای پای بوس او زحل	1.113
دست و پا مریخ چندین خست از او	1.114
با منجم، این همه انجم به جنگ	1.115
جان وی است و، ما همه نقش و رقوم	1.116
فکر کو؟ آنجا همه نور است پاك	1.117
هر ستاره خانه دارد بر علا	1.118
جان بیسو در مکان کی در رود؟	1.119
لیک تمثیلی و تصویری کنند	1.120
مثل نبود، لیک آن باشد مثل	1.121
عقل سر تیز است، لیکن پای سُست	1.122
عقلشان در عقل دنیا پیچ پیچ	1.123
صدرشان در وقتِ دعوی همچو شرق	1.124
عالمی، اندر هنرها خود نماست	1.125
وقتِ خود بینی ننگد در جهان	1.126
این همه اوصافشان نیکو شود	1.127
گر منی گنده بود همچون منی	1.128
هر جمادی کاو کند رو در نبات	1.129
هر نباتی کاو به جان رو آورد	1.130
باز، جان چون رو سوی جانان نهد	1.131

2. سؤال کردن سائلی از واعظی که: مرغی بر سر بارو نشست، از سر و دُم او کدام فاضل تر است؟ و جواب دادن واعظ سائل را

واعظی را گفت روزی سائلی	2.1
یک سؤال استم، بگو ای ذو لباب	2.2
بر سر بارو یکی مرغی نشست	2.3
گفت: اگر رویش به شهر و دُم به ده	2.4
ور سوی شهر است دُم رویش به ده	2.5

کای تو منبر را سنی تر قایلی
اندر این مجلس سؤالم را جواب
از سر و دُمش، کدامین بهتر است؟
روی او از دُم او میدان که به
خاک آن دُم باش و از رویش بجه

پَرّ مردم همت است، ای مردمان	2.6	مرغ را پَر میبرد تا آشیان	
خیر و شر منگر، تو در همت نگر		عاشقی کالوده شد در خیر و شر	2.7
چونکه صیدش موش باشد، شد حقیر		باز اگر باشد سپید و بی نظیر	2.8
او سرِ باز است، منگر در کلاه		ور بود جغدی و میل او به شاه	2.9
سگ بود او، شکل شیری کم نگر		* ور همی شیری خورد از مُرده خر	2.10
شیر می دان مر ورا، بی ریب و شک		* ور پلنگ و گرگ را افکند سگ	2.11
برگذشت از چرخ و از کوکب به دل		* آدمی بسرشته از یک مِشت گِل	2.12
بر فرود از آسمان و از اثیر		آدمی بر قدر يك طُشتِ خمیر	2.13
که شنید این آدمی پُر غمان		هیچ کَرَمنا شنید این آسمان ؟	2.14
خوبی عقل و عبارات و هوس ؟		بر زمین و چرخ عرضه کرد کس؟	2.15
خوبی روی و اصابت در گمان ؟		جلوه کردی هیچ تو بر آسمان ؟	2.16
عرضه کردی هیچ سیم اندام خود ؟		پیشِ صورتهای حمام، ای ولد	2.17
خلوت آری با عجوزی نیم کور		بگذری ز آن نقشهای همچو حور	2.18
کاو تو را با نقشها با خود ربود		در عجوزه چیست کایشان را نبود ؟	2.19
عقل و، حس و، درك و، تدبیر است و جان		تو نگوئی، من بگویم در بیان	2.20
صورتِ گرمابه ها را روح نیست		در عجوزه جان آمیزش کنیست	2.21
در زمان از صد عجوزت بر کند		صورت گرمابه گر جنبش کند	2.22
شاد از احسان و، گریان از ضرر		جان چه باشد؟ با خبر از خیر و شر	2.23
هر که او آگاه تر با جان تر است		چون سر و ماهیت جان مُخبر است	2.24
هر که آگه تر بُوَد جانش قویست		* اقتضای جان چو ای دل آگهیست	2.25
هر که را این بیش، الهی بود		روح را تاثیر، آگاهی بود	2.26
هر که بیجانست از دانش تُهیست		خود جهانِ جان سراسر آگهیست	2.27
باشد این جانها در آن میدان جماد		چون خبرها هست بیرون زین نهاد	2.28
جانِ جان خود مظهر الله شد		جانِ اول مظهر درگاه شد	2.29
جانِ تو آمد که جسمِ آن شدند		آن ملایك جمله عقل و جان بُدند	2.30
همچو تن آن روح را خادم شدند		از سعادت چون بر آن جان بر زدند	2.31
يك نشد با جان که عضو مُرده بود		آن بلیس، از جان از آن در پرده بود	2.32
دست بشکسته مطیع جان نشد		چون نبودش آن، فدای آن نشد	2.33
کان به دست اوست، تاند کرد هست		جان نشد ناقص، گر آن عضوش شکست	2.34
طوطیی کو مستعد آن شکر ؟		سِرِّ دیگر هست، کو گوشِ دگر ؟	2.35
طوطیان عام از این خود بسته طرف		طوطیان خاص را قندی است ژرف	2.36
معنی است آن، نی فعولن فاعلات		کی چشد درویشِ صورت ز آن نکات؟	2.37
لیك، خر آمد به خلقت که پسند		از خر عیسی دریغش نیست قند	2.38
پیش خر قنطارِ شکر ریختی		قند، خر را گر طرب انگیختی	2.39
این شناس، این است ره رو را مُهم		معنی "نَخْتِم عَلَیْ أَفْوَاهُهُمْ"	2.40
بو که برخیزد ز لب ختمِ گران		تا ز راه خاتم پیغمبران	2.41

آن به دین احمدی برداشتند	ختمهائی کانیا بگذاشتند	2.42
از دم "إِنَّا فَتَحْنَا" بر گشود	قفلهای ناگشاده مانده بود	2.43
این جهان در دین و، آنجا در جنان	او شفیع است، این جهان و آن جهان	2.44
وآنجهان گوید که: تو مهشان نما	این جهان گوید که: تو رهشان نما	2.45
اهد قومى، انهم لا يعلمون	پیشه اش اندر ظهور و در کمون	2.46
در دو عالم دعوت او مُستجاب	باز گشته از دم او هر دو باب	2.47
مثل او نی بود و، نی خواهند بود	بهر این خاتم شدست او، که به جُود	2.48
نی تو گوئی ختم صنعت بر تو است؟	چونکه در صنعت برد استاد دست	2.49
در جهان روح بخشان حاتمی	در گشاد ختمها تو خاتمی	2.50
كُلُّ گشاد، اندر گشاد، اندر گشاد	هست اشارات محمد المراد	2.51
بر قدوم و دور فرزندان او	صد هزاران آفرین بر جان او	2.52
زاده اند از عنصر جان و دلش	آن خلیفه زادگان مُقبلش	2.53
بی مزاج آب و گل، نسل وی اند	گر ز بغداد و هری، یا از ری اند	2.54
خَمِّ مَل هر جا که میجوشد مَل است	شاخ گل هر جا که میروید گل است	2.55
عین خورشید است، نی چیز دگر	گر ز مغرب سر زند خورشید سر	2.56
هم به ستاری خود، ای کردگار	عیب جویان را از این دم کور دار	2.57
بسته ام من ز آفتاب بی مثال	گفت حق: چشم خفاش بد خصال	2.58
انجم آن شمس نیز اندر خفاست	از نظرهای خفاش کم و کاست	2.59
شمس آمد، در یقین، بدر مُنیر	* انجم آمد چون مرید و شمس پیر	2.60

3. نکوهیدن ناموسهای پوسیده که مانع ذوق ایمان و دلیل ضعف صدقند و راه زن صد هزاران ابله نادان

ای صقال روح و سلطان الهدی	ای ضیاء الحق حسام الدین بیا	3.1
صورت امثال او را روح ده	مثنوی را مسرح و مشروح ده	3.2
سوی خلدستان جان پیران شوند	تا حروفش جمله عقل و جان شوند	3.3
سوی دام حرف مستحصر شدند	هم به سعی تو ز ارواح آمدند	3.4
جانفزا و دستگیر و مستمر	باد عمرت در جهان همچون خضر	3.5
تا زمین گردد ز لطف آسمان	چون خضر، و الیاس مانی در جهان	3.6
گر نبودی طمطراق چشم بد	گفتمی از لطف تو جزوی ز صد	3.7
زخمهای روح فرسا خورده ام	لیک از چشم بد زهر آب دم	3.8
شرح حالت می نیارم در بیان	جز به رمز ذکر حال دیگران	3.9
که از اویم پای دل اندر گلیست	این بهانه هم ز دستان دلیست	3.10
چشم بد، یا گوش بد مانع شده	صد دل و جان عاشق صانع شده	3.11
مینمودش شنعت عربان مهول	خود یکی بوطالب، آن عم رسول	3.12
او بگردانید دین معتمد	که چه گویندم عرب؟ کز طفل خود	3.13
در پی احمد چنین بی ره براند	* منصب اجداد و آبا را بماند	3.14
از پی آن تا رهاند مرو را	* آن رسول پاکباز مجتبی	3.15

گفتش: ای عم، يك شهادت تو بگو	3.16
گفت: لیکن فاش گردد از سماع	3.17
من بمانم در زبانِ این عرب	3.18
لیك اگر بودیش لطفِ ما سبق	3.19
الغیاث، ای تو غیاث المستغیث	3.20
من ز دستان و ز مکر دل چنان	3.21
من که باشم؟ چرخ با صد کار و بار	3.22
کای خداوندِ کریم و بردبار	3.23
جذب یكراهه الصراط المستقیم	3.24
زین دو ره، گر چه همه مقصد توئی	3.25
زین دو ره، گر چه بجز تو عزم نیست	3.26
در نبی بشنو بیانش از خدا	3.27
این تردّد هست در دل چون و غا	3.28
در تردد میزند بر همدگر	3.29
* زین تردّد عاقبتمان خیر باد	3.30
تا کنم با حق شفاعت بهر تو	
کلّ سرّ جاوز الاثنین شاع	
پیش ایشان خوار گردم زین سبب	
کی بُدی این بدّ دلی با جذبِ حق؟	
زین دو شاخهٔ اختیاراتِ خبیث	
مات گشتم که بماندم از فغان	
زین کمین فریاد کرد از اختیار	
ده امانم زین دو شاخهٔ اختیار	
به ز دو راههٔ تردّد، ای کریم	
لیك خود جان کندن آمد این دوئی	
لیك هرگز رزم همچون بزم نیست	
آیت اشفقن ان یحملنها	
کاین بود به، یا که آن حالت مرا؟	
خوف و امید بهی در کرّ و فرّ	
ای خدا، مر جان ما را کن تو شاد	

4. مناجات و پناه جستن به حق از فتنهٔ اختیار و اسباب آن و بیان شکوهیدن و ترسیدن آسمان و زمین از اختیار

* ای کریم دو الجلال مهربان	4.1
* یا کریم العفو حیّ لم یزل	4.2
اولم این جزر و مدّ از تو رسید	4.3
هم از آنجا کاین تردّد دادیم	4.4
ابتلایم میکنی آه الغیاث	4.5
تا به کی این ابتلا؟ یا رب مکن	4.6
اشتری ام لاغر و هم پُشت ریش	4.7
این کژاوه گه شود اینسو گران	4.8
بفکن از من حملِ ناهموار را	4.9
همچو آن اصحابِ کهف از باغِ جود	4.10
خفته باشم بر یمین یا بر یسار	4.11
هم به تقلیب تو تا ذات الیمین	4.12
صد هزاران سال بودم در مطار	4.13
گر فراموشم شدست آن وقت و حال	4.14
میرهم زین چار میخِ چار شاخ	4.15
شیرِ آن ایام ماضیهای خود	4.16
جمله عالم ز اختیار و هستِ خود	4.17
تا دمی از هوشیاری وارهند	4.18
جمله دانسته که این هستی فح است	4.19
دائم المعروف، دارای جهان	
یک کثیر الخیر، شاه بی بدل	
ور نه ساکن بود این بحر ای مجید	
بی تردّد کن مرا هم از کرم	
ای ذکور از ابتلایت چون اناث	
مذهبی ام بخش و ده مذهب مکن	
ز اختیارِ همچو پالان شکلِ خویش	
آن کژاوه گه شود آنسو کشان	
تا ببینم روضهٔ انوار را	
می چرم، ایقازنی، بل هم رقود	
بر نگرדם، جز چو گو، بی اختیار	
یا سوی ذات الشمال، ای ربّ دین	
همچو ذرات هوا بی اختیار	
یادگارم هست در خواب، ارتحال	
میجهم در مسرحِ جان زین مناخ	
میچشم از دایهٔ خواب، ای صمد	
میگریزد در سر سر مستِ خود	
ننگِ خمر و، بنگ بر خود مینهند	
ذکر و فکرِ اختیاری دوزخ است	

یا به مستی، یا به شغل، ای مُهدی	4.20	میگریزند از خودی در بیخودی	4.20
زانکه بی فرمان شد اندر بی هُشی	4.21	نفس را زان نیستی و میکشی	4.21
تا که بیند اندر آن حُسنِ احد	4.22	* نیستی باید که آن از حق بَوَد	4.22
تنفدوا من حبسِ اقطارِ الزمن	4.23	لیسَ للجن و لا للانس ان	4.23
من تجاویفِ السماواتِ العلی	4.24	لا نفوذ الا بسطان الهدی	4.24
من حراسِ الشهبِ روحِ المنقی	4.25	لا هدی، الا بسطان یقی	4.25
نیست ره در بارگاهِ کبریا	4.26	هیچ کس را، تا نگردد او فنا	4.26
عاشقان را مذهب و دین نیستی	4.27	هست معراجِ فلکِ این نیستی	4.27
در طریقِ عشقِ محرابِ ایاز	4.28	پوستین و چارقِ آمد از نیاز	4.28
ظاهر و باطنِ لطیف و خوب بود	4.29	گر چه او خود شاه را محبوب بود	4.29
حُسنِ سلطان را رُخشِ آینه ای	4.30	گشته بی کبر و ریا و کینه ای	4.30
منتهای کار او محمود شد	4.31	چونکه از هستی خود مفقود شد	4.31
که ز خوف از کبر کردی احتراز	4.32	زان قوی تر بود تمکینِ ایاز	4.32
کبر را و نفس را گردن زده	4.33	او مهذب گشته بود و آمده	4.33
یا برای حکمتی دور از وجل	4.34	یا پی تعلیم میکرد آن حیل	4.34
کز نسیمِ نیستی هستیست بند	4.35	یا که دید چارقدش ز آن شد پسند	4.35
تا بیابد آن نسیمِ عیش و زیست	4.36	تا گشاید دخمه، کان بر نیستیست	4.36
تا بیابد بوی عیشِ آن جهان	4.37	* تا نبندد دخمه بر این مُردگان	4.37
هست بر جانِ سُبُکِ رو سلسله	4.38	ملك و مال و اطلسِ این مرحله	4.38
ماند در سوراخِ چاهی، جان ز دشت	4.39	سلسلهٔ زرین بدید و غرهٔ گشت	4.39
افعی پُر زهر و، نقشش کُل رُخی	4.40	صورتش جنت، به معنی دوزخی	4.40
لیک هم بهتر بود ز آنجا گذر	4.41	گر چه مؤمن را سقر ندهد ضرر	4.41
لیک جنت به و را فی کلِّ حال	4.42	گر چه دوزخ دور دارد زو نکال	4.42
کاو به گاهِ صبحِ آمد دوزخی	4.43	الحذر، ای ناقصان، زین کُل رُخی	4.43
کاو حقیقتِ بدتر است از کُلخنی	4.44	* الفرار ای غافلان زان گلشنی	4.44
که بسوزاند دهان را چون شرر	4.45	* زینهار ای جاهلان زان کُل شکر	4.45
زهر قتالست، زان دوری گزین	4.46	* چند گویم مر تو را: کاین انگبین	4.46
خواب میگیرد تو را زاندارِ من	4.47	* لیک تلخ آمد تو را گفتارِ من	4.47
وز حیاتِ خویش برخوردار شو	4.48	* خواجه آخر یک زمان بیدار شو	4.48
در فنا و نیستی تفتیش کن	4.49	* هین روش بر گیر و ترک ریش کن	4.49

5. حکایت غلام هندو که به خواجه زادهٔ خود پنهان هوس داشت، چون دختر را با مهتر زاده ای عقد کردند غلام رنجور شده و میگذاخت. کس علت او ندانست و او زهرهٔ گفتن نداشت

پروریده کرده او را زنده ای	5.1	خواجه ای را بود هندو بنده ای	5.1
در دلش شمع هنر افروخته	5.2	علم و آدایش تمام آموخته	5.2
در کنارِ لطفش آن اکرام ساز	5.3	پروریده از طفولیت به ناز	5.3

- 5.4 بود هم این خواجه را یک دختری
- 5.5 چون مُراهق گشت دختر طالبان
- 5.6 میرسید از جانب هر مهتری
- 5.7 گفت خواجه: مال را نبود ثبات
- 5.8 حُسن صورت هم ندارد اعتبار
- 5.9 سهل باشد نیز مهترزادگی
- 5.10 ای بسا مهتر پسر کز شور و شر
- 5.11 پُر هنر را نیز اگر چه شد نفیس
- 5.12 علم بودش، چون نبودش عشق دین
- 5.13 گر چه دانی دقت علم، ای امین
- 5.14 او نبیند غیر دستاری و ریش
- 5.15 عارفا، تو از مُعرّف فارغی
- 5.16 کار، تقوی دارد و دین و صلاح
- 5.17 کرد يك داماد صالح اختیار
- 5.18 پس زنان گفتند: او را مال نیست
- 5.19 گفت: اینها تابع زُهدند و دین
- 5.20 چون به جد تزویج دختر گشت فاش
- 5.21 پس غلام خاجه کاندرا خانه بود
- 5.22 همچو بیمار دقتی او میگذاخت
- 5.23 عقل میگفتی که رنجش از دل است
- 5.24 آن غلامك دم نزد از حال خویش
- 5.25 گفت خاتون را شبی شوهر که: تو
- 5.26 تو بجای مادری، او را بود
- 5.27 چونکه خاتون کرد در گوش این کلام
- 5.28 پس سرش را شانه میکرد آن ستی
- 5.29 آنچنان که مادران مهربان
- 5.30 گفت: امّید من از تو این نبود
- 5.31 خواجه زاده ما و، ما خسته جگر
- 5.32 خواست آن خاتون، ز خشمی کامدش
- 5.33 کاو که باشد، هندوی مادر غری
- 5.34 گفت: صبر اولی بود، خود را گرفت
- 5.35 این چنین گزای خائن را ببین
- 5.36 * حال خود را اینچنین گفت او مرا
- سیم اندامی، گشتی خوش گوهری
 بذل میکردند کابین گران
 بهر دختر، دم به دم، خواهش گری
 روز آید، شب رود اندر جهات
 که شود رُخ زرد از يك زخم خار
 کاو بود غزّه به مال از سادگی
 شد ز فعل زشت خود ننگ پدر
 کم پرست و عبرتی گیر از بلیس
 او ندید از آدم الا نقش طین
 ز آنت نگشاید دو دیده غیب بین
 از مُعرّف پرسد از بیش و کمیش
 خود همی بینی که نور بازغی
 که از او باشد به دو عالم فلاح
 که بُد او فخر همه خیل و تبار
 مهتری و حُسن و استقلال نیست
 بی زر او گنجیست بر روی زمین
 دست پیمان و نشانی و قماش
 گشت بیمار و ضعیف و زار زود
 علت او را طبیبی کم شناخت
 داروی تن در غم دل باطل است
 گر چه می آمد از او در سینه ریش
 باز پُرس اندر خلا احوال او
 کاو غم خود پیش تو پیدا کند
 روز دیگر رفت نزدیک غلام
 با دو صد مهر و دلال و دوستی
 نرم کردش تا در آمد در بیان
 که دهی دختر به بیگانه عنود
 حیف نبود کاو رود جای دگر؟
 که زند، وز بام زیر اندازدش
 که طمع دارد به خواجه دختری
 گفت با خواجه که: بشنو این شگفت
 ما گمان بُرده که باشد او امین
 خواستم کز خشم بُکشم مر ورا

6. صبر فرمودن خواجه مادر دختر را که غلام را زجر مکن من او را بی زجر از این طمع باز آورم که نه سیخ سوزد نه کباب خام ماند

- 6.1 گفت خواجه: صبر کن، او را بگو
- که از او برّیم و بدھیمش به تو

- 6.2 تا به مکر این از دلش بیرون کنم
- 6.3 تو دلش خوش کن، بگو: میدان درست
- 6.4 ما ندانستیم، ای خوش مشتری
- 6.5 آتش ما هم در این کانون ما
- 6.6 تا خیال و فکر خوش بر وی زند
- 6.7 جانور فربه شود، لیک از علف
- 6.8 آدمی فربه شود از راه گوش
- 6.9 گفت آن خاتون: از این ننگ مهین
- 6.10 اینچنین ژاژی چه خایم بهر او؟
- 6.11 گفت خواجه: نی مترس و، دم دَهش
- 6.12 دفع او را، دلبراً، بر من نویس
- 6.13 چون بگفت آن خسته را خاتون چنین
- 6.14 زفت گشت و فربه و سرخ و شکفت
- 6.15 گه گهی میگفت: ای خاتون من
- 6.16 * لیک خاتون جزم میگفتش که: ما
- 6.17 * خواجه چون دیدش که سرخ و زفت گشت
- 6.18 * او دلش دادی به تزویر و فسوس
- 6.19 خواجه جمعیت بکرد و دعوتی
- 6.20 تا جماعت مژده میدادند و گال
- 6.21 تا یقین شد مر فرج را این سخن
- 6.22 بعد از آن، اندر شب عشرت به فن
- 6.23 پُر نگارش کرد ساعد چون عروس
- 6.24 مقنعه و حله عروسانه نکو
- 6.25 شمع را هنگام خلوت زود گشت
- 6.26 هندوک فریاد میکرد و فغان
- 6.27 ضرب دف و کف و نعره مرد و زن
- 6.28 تا به روز آن هندوک را میفشارد
- 6.29 روز آوردند طاس و بوق زفت
- 6.30 رفت در حمام بس رنجور جان
- 6.31 آمد از حمام در گردک فسوس
- 6.32 مادرش آن جا نشسته پاسبان
- 6.33 ساعتی در وی نظر کرد از عناد
- 6.34 گفت: خود کس را مبادا اتصال
- 6.35 روز رویت همچو خاتونان تر

7. در حقیقت حکایت و بیان آنکه هر نفسی همچو آن هندو مبتلا است

- 7.1 همچنین، جمله نعیم این جهان بس خوش است از دور، پیش از امتحان

چون روی نزدیک، آن باشد سراب	7.2
خویش را جلوه دهد چون نو عروس	7.3
نوش نیش آلوده او را مچش	7.4
صبر کن، کالصبر مفتاح الفرج	7.5
خوش نماید ز اولت انعام او	7.6
چند نالی در ندامت زار زار	7.7
نیست الا درد و، مرگ و، جان دهی	7.8
چون جنازه نه که بر گردن نهند	7.9
بار مردم گشته چون اهل قبور	7.10
فارس منصب شود عالی رکاب	7.11
بار بر خلقان نهادند این کبار	7.12
سروری را کم طلب، درویش به	7.13
تا نیاید یقرست اندر دو پا	7.14
که به شهری مانی و، ویران دهی	7.15
تا نباید رخت در ویران گشود	7.16
تا نمانی عاجز و ویران پرست	7.17
گر همی خواهی، ز کس چیزی خواه	7.18
جَنَّةُ الْمَأْوَى و دیدار خدا	7.19
تا یکی روزی که گشته بد سوار	7.20
خود فرود آمد، ز کس آن را نخواست	7.21
داند و، بی خواهشی خود میدهد	7.22
آنچنان خواهش طریق انبیاست	7.23
کفر ایمان شد، چو کفر از بهر اوست	7.24
آن ز نیکیهای عالم بگذرد	7.25
ده مده، که صد هزاران در اوست	7.26
سوی شاه و، هم مزاج باز گرد	7.27
تا رهد دستان تو از ده دهی	7.28
از ندامت آخرش هم ده دهند	7.29
نوق دزدی را، چو زن، ده میدهد	7.30
ده بدادن زین بریده دست بین	7.31
وقت تلخی، عیش را ده میدهند	7.32
باز نسیان میکشدشان سوی کار	7.33
نور دید و بست آن سو بار را	7.34
باز چون طفلان فتاد و ملح ریخت	7.35
خویشتن زد بر لهیب شمع زود	7.36
باز کردش حرص دل ناسی و مست	7.37
مینماید در نظر از دور آب	7.2
گنده پیر است او و، از بس چاپلوس	7.3
هین مشو مغرور آن گلگونه اش	7.4
تا نیفتی چون فرج اندر حرج	7.5
آشکارا دانه، پنهان دام او	7.6
چون بیبوستی به دام، ای هوشیار	7.7
نام میری و، وزیری و، شهی	7.8
بنده باش و بر زمین رو چون سمند	7.9
جمله را حمال خود خواهد کفور	7.10
بر جنازه هر که را بینی به خواب	7.11
زانکه آن تابوت بر خلق است بار	7.12
بار خود بر کس منه، بر خویش نه	7.13
مرکب اعناق مردم را مپای	7.14
مرکبی را کاخرش تو ده دهی	7.15
ده دهش اکنون که چون شهرت نمود	7.16
ده دهش اکنون که صد بستانت هست	7.17
گفت پیغمبر که: جنت از اله	7.18
چون نخواهی، من کفیلم مر تو را	7.19
آن صحابی زان کفالت شد عیار	7.20
تازیانه از کفش افتاد راست	7.21
آنکه از دادش نیاید هیچ بد	7.22
ور به امر حق بخواهی آن رواست	7.23
بد نماید چون اشارت کرد دوست	7.24
هر بدی که امر او پیش آورد	7.25
ز آن صدف گر خسته گردد نیز پوست	7.26
این سخن پایان ندارد باز گرد	7.27
باز رو در کان، چو زر ده دهی	7.28
صورت بد را چو در دل ره دهند	7.29
دزد را چون قطع تلخی میزند	7.30
دیده ده دادن از دست حزین	7.31
همچنین قلاب و خونی و لوند	7.32
توبه میآرند هم پروانه وار	7.33
همچو پروانه ز دور آن نار را	7.34
چون بیامد، سوخت پرش، وا گریخت	7.35
بار دیگر بر گمان و طمع سود	7.36
بار دیگر سوخت پر، واپس بجست	7.37

همچو هندو، شمع را ده میدهد	آن زمان کز سوختن وا میجهد	7.38
وی به صحبت کاذب و مغرور سوز	کای رُخت تابان چو ماه شب فروز	7.39
8. در بیان عموم آیه كُ لَمَا أَوْقَدُوا نَاراً لِلْحَرْبِ اَطْفَاهُ اللهُ		
کاوهن الرحمن کید الکافرین	باز از یادش رود توبه و انین	8.1
أطفأ الله نارهم حتی انطفأ	کلماهم اوقدوا نار الوعی	8.2
گشته ناسی، زانکه اهل عزم نیست	عزم کرده که دلا اینجا مایست	8.3
حق بر آن نسیان او بگماشته	چون نبودش تخم صدقی کاشته	8.4
آن ستاره ش را کف کل میزند	گر چه بر آتش زنه دل میزند	8.5
9. آتش زدن در شب و کشتن دزد آن را و غفلت آن مرد		
از ره پنهان در آمد همچو گرگ	رفت دزدی شب به خانه یک بزرگ	9.1
بر گرفت آتش زنه، کاتش زند	* سرفه ای بشنید شب آن معتمد	9.2
برگرفت آتش زنه، زد آن وحید	صاحب خانه شب آوازی شنید	9.3
تا سِرّ آواز را بیند علن	میزد آتش بهر شمع افروختن	9.4
چون گرفتی سوخته، کردیش پست	دزد آمد در زمان پیشش نشست	9.5
تا شود استاره آتش فنا	مینهاد آنجا سر انگشت را	9.6
این نمیدید آنکه دزدش می کشد	خواجه می پنداشت کاو خود می مُرد	9.7
می مُرد استاره از تریش زود	خواجه گفت: این سوخته نمناک بود	9.8
می ندید آتش کشی را نزد خویش	بسکه ظلمت بود و تاریکی به پیش	9.9
دیده کافر نبیند از عمش	این چنین آتش کشی اندر دلش	9.10
هست با گردنده گرداننده ای	چون نمیداند دل داننده ای ؟	9.11
بی خداوندی، کی آید، کی رود ؟	چون نمیگوئی که: روز و شب به خود	9.12
این چنین بی عقلی خود، ای مهین	گرد معقولات میگردی ببین	9.13
یا که بی بنا، بگو ای بی هنر	خانه، با بنا بود معقولتر ؟	9.14
کی بود بی اوستادی خوب کار ؟	* خانه ای با این بزرگی و وقار	9.15
یا که بی کاتب، ببندیش ای پسر	خط، با کاتب بود معقولتر ؟	9.16
چون بود بی کاتبی؟ ای متهم	جیم گوش و، عین چشم و، میم فم	9.17
یا به گیراننده ای، داننده ای	شمع، روشن بی ز گیراننده ای ؟	9.18
باشد اولی یا ز گیرائی بصیر ؟	صنعت خوب، از کف شلّ ضریر	9.19
بر سرت دبوس محنت میزنند	پس چو دانستی که قهرت میکنند	9.20
سوی او کش در هوا تیر خدنگ	پس بکن دفعش، چو نمرودی به جنگ	9.21
تیر میانداز، دفع نزع جان	همچو اسپاه مغول بر آسمان	9.22
چون روی؟ چون در کف اوئی گرو	یا گریز از وی، اگر تانی بُرو	9.23
از کف او چون رهی؟ ای دست خوش	در عدم بودی، نرستی از کفش	9.24
پیش عدلش خون تقوی ریختن	آرزو جستن بود بُگریختن	9.25
در گریز از دامها، روی آر زو	این جهان دام است و، دانه ش آرزو	9.26
چون شدی در ضدّ آن، دیدی فساد	چون چنین رفتی بدیدی صد گشاد	9.27

ضدّ را از ضدّ شناسند ای جوان	* چون شدی در ضدّ، بدانی ضدّ آن	9.28
گر چه مفتیتان برون گوید خطوب	* پس پیمبر گفت: استفتت القلوب	9.29
10. در بیان حدیث "استفت قلبک و لو افتاک المفتون"		
گر چه مفتی برون گوید فصول	گوش کن "استفت قلبک" از رسول	10.1
آزمودی کاین چنین می بایدش	آرزو بگذار تا رحم آیدش	10.2
تا روی از حبس او در گلشنش	چون نتانی جست، پس خدمت کنش	10.3
داد می بینی و داور، ای غوی	دم به دم چون تو مراقب می شوی	10.4
کار خود را کی گذارد آفتاب؟	ور ببندی چشم خود را ز احتجاب	10.5
و آن فضیلت در کمال رفعتش	* باز ران سوی ایاز و رُتبتش	10.6
11. حسد بردن امیران بر ایاز و نمودن سلطان کیاست او را		
عاقبت بر شاه خود طعنه زدند	چون امیران از حسد جوشان شدند	11.1
جامگی سی امیر او چون برد؟	کاین ایاز تو ندارد سی خرد	11.2
سوی صحرا و کُهستان صید گیر	شاه بیرون رفت با آن سی امیر	11.3
گفت میری را که: رو ای مؤتفک	کاروانی دید از دور آن ملک	11.4
کز کدامین شهر اندر میرسد؟	رو بپرس آن کاروان را بر رصد	11.5
گفت: عزمش تا کجا؟ درماند وی	رفت و پرسید و بیامد که: ز ری	11.6
باز پرس از کاروان که: تا کجا؟	دیگری را گفت: رو ای بو العلا	11.7
گفت: رختش چیست هان ای موتمن؟	رفت و آمد گفت: تا سوی یمن	11.8
که: برو واپرس رخت آن نفر	ماند حیران، گفت بامیری دگر	11.9
اغلب آن کاسه های رازی است	باز آمد گفت: از هر جنس هست	11.10
ماند حیران آن امیر سُست پی	گفت: کی بیرون شدند از شهر ری؟	11.11
تا که کی بودست نقل کاروان	* آن دگر را گفت: رو واپرس هان	11.12
گفت: در ری چیست تسعیر؟ ای عجب!	* باز گشت و گفت هفتم از رجب	11.13
شه فرستاد آن دگر را زان عدد	* چون نمیدانست، دیگر دم نزد	11.14
سُست رای و ناقص، اندر کرّ و فر	همچنین تا سی امیر و بیشتر	11.15
ناقص و عاجز ز ادراک کمال	هر یکی رفتند بهر یک سوال	11.16
امتحان کردم ایاز خویش را	گفت امیران را که: من روزی جدا	11.17
او برفت این جمله را پرسید راست	که: بپرس آن کاروان را کز کجاست؟	11.18
حالشان دریافت بی ریبی و شک	بی وصیت، بی اشارت، یک به یک	11.19
کشف شد، زو آن به یکدم شد تمام	هر چه زین سی امیر اندر سی مقام	11.20
12. مدافعه امرا آن حجت را به شبهه جبریان و جواب دادن شاه ایشان را		
از عنایتهاست، کار جهد نیست	پس بگفتندش امیران: کاین فنیست	12.1
داده بخت است گل را بوی نغز	قسمت حق است مه را روی نغز	12.2
از تفاخر خیمه بر مه میزند	* بلکه سلطان چون عنایت میکند	12.3
ریع تقصیر است و دخل اجتهاد	گفت سلطان: بلکه آنچ از نقش زاد	12.4
رَبْنَا انا ظلمنا نفسنا	ور نه آدم کی بگفتی با خدا؟	12.5

خود بگفتی: کاین گناه از بخت بود	12.6
همچو ابلیسی که گفت: اُغوینتی	12.7
بل قضا حق است و، جهد بنده حق	12.8
در تردّد مانده ایم اندر دو کار	12.9
این کنم یا آن کنم، کی گوید او؟	12.10
هیچ باشد این تردّد بر سرم؟	12.11
این تردّد هست که موصل روم؟	12.12
پس تردّد را بباید قدرتی	12.13
بر قضا کم نه بهانه ای جوان	12.14
خون کُند زید و قصاص او به عمر؟	12.15
گُرد خود بر گُرد و جُرم خود ببین	12.16
که نخواهد شد غلط پاداشِ میر	12.17
تو عسل خوردی، نیاید تب به غیر	12.18
در چه کردی جهد کان واتو نگشت؟	12.19
فعلِ تو، کان زاید از جان و تنت	12.20
فعلِ را در غیب صورت میکنند	12.21
دار کی ماند به دزدی؟ لیک آن	12.22
در دلِ شحنه چو حق الهام داد	12.23
تا تو عالم باشی و عادل قضا	12.24
چونکه حاکم این کُند اندر گزین	12.25
چون بکاری جو، نروید غیر جو	12.26
جُرم خود را بر کس دیگر منه	12.27
جُرم بر خود نه، که تو خود کاشتی	12.28
رنج را باشد سبب بد کردنی	12.29
آن نظر در بخت، چشم احوّل کند	12.30
متهم کن نفس خود را، ای فتی	12.31
توبه کن، مردانه سر آور به ره	12.32
در فسونِ نفس کم شو غرّه ای	12.33
هست آن ذرات جسمی ای مفید	12.34
هست ذراتِ خواطر و افتکار	12.35
* پیش حق پیدا و، پیش تو نهان	12.36

13. حکایت آن صیاد که خود را در گیاه پیچیده بود و دسته گل و لاله کُلاله وار به سر نهاده تا مرغان گیاه پندارند، و دانستن آن مرغ زیرک آن را

رفت مرغی در میانِ مرغزار	13.1
دانه چندی نهاده بر زمین	13.2
خویش را پیچیده در برگ و گیاه	13.3

بود آنجا دام از بهر شکار
و آن صیاد آنجا نشسته در کمین
* وز کُگل و لاله ورا بر سر کلاه

تا در افتد صید بیچاره ز راه	در کمین بنشسته و کرده نگاه *	13.4
پس طوافی کرد و سوی مرد تاخت	مُرغك آمد سوی او از ناشناخت	13.5
در بیابان، در میان این وحوش ؟	گفت او را: کیستی ای سبز پوش؟	13.6
با گیاه و برگ اینجا مقتنع	گفت: مردی زاهدم من، مُنقطع	13.7
زانکه می بینم اجل را پیش خویش	زهد و تقوی را گزیدم دین و کیش	13.8
کسب و دکان مرا برهم زده	مرگ همسایه مرا واعظ شده	13.9
خو نباید کرد با هر مرد و زن	چون به آخر فرد خواهم ماندن	13.10
آن به آید که کنم خو با احد	روی خواهم کرد آخر در لحد	13.11
آن به آید که زرخ کمتر زرم	چون زَنخ را بست خواهند، ای صنم	13.12
آخر استت جامه نادوخته	ای به زربفت و کمر آموخته	13.13
دل چرا در بی وفایان بسته ایم ؟	رو به خاك آریم کز وی رُسته ایم	13.14
ما به خویش عاریت بستیم طمع	جدّ و خویشانمان قدیمی چار طبع	13.15
با عناصر داشت جسم آدمی	سالها هم صحبتی و هم دمی	13.16
روح اصل خویش را کرده نکول	روح او خود از نفوس و از عقول	13.17
نامه میآید به جان، کای بی وفا	از نفوس و از عقول پُر صفا	13.18
روز یاران کهن بر تافتی !	یارکان پنج روزه یافتی	13.19
شب کشانشان سوی خانه میکشند	کودکان هر چند در بازی خوشند	13.20
دزد ناگاهش قبا و کفش بُرد	شد برهنه وقت بازی طفل خُرد	13.21
کان کلاه و پیرهن رفتش ز یاد	آنچنان گرم او به بازی در فتاد	13.22
رو ندارد که سوی خانه رود	شد شب و بازی او شد بی مدد	13.23
باد دادی رخت و گشتی مرتعب	نی شنیدی "انما الدنيا لعب" ؟	13.24
روز را ضایع مکن در گفت وگو	پیش از آنکه شب شود جامه بجو	13.25
خلق را من دزد جامه دیده ام	من به صحرا خلوتی بُگزیده ام	13.26
نیم عمر از غصه های دشمنان	نیم عمر از آرزوی دلستان	13.27
غرق بازی گشته ما چون طفل خُرد	جُبه را بُرد آن، کُله را این بُبرد	13.28
خل هذا اللعب بشك لا تعد	نك شبانگاه اجل نزدیک شد	13.29
جامه ها از دزد بستان باز پس	هین سوار توبه شو، در دُزد رَس	13.30
بر فلک تازد به يك لحظه ز پست	مرکب توبه عجایب مرکب است	13.31
کاو بدزدید آن قبایت ناگهان	لیک مرکب را نگه میدار از آن	13.32
پاس دار این مرکبت را دم به دم	تا ندزدد مرکبت را نیز هم	13.33

14. حکایت آن شخص که دزدان قوچ او را بدزدیدند و بر آن قناعت نکردند به حيله جامه هاش را هم دزدیدند

دزد قچ را بُرد و حبل او بُرید	آن یکی قچ داشت از پس می کشید	14.1
تا بیابد کان قچ بُرده کجاست	چونکه آگه شد دوان شد چپ و راست	14.2
در فغان و گریه و واویلتا	بر سر چاهی بدید آن دزد را	14.3
گفت: همیان زرم در چه فتاد	گفت: نالان از چه ای ای اوستاد؟	14.4

خُمس بدهم مر تو را با دل خوشی	گر توانی در روی بیرون کشی	14.5
گر کنی با من چنین لطف و کرم	* هست در همیان من پانصد درم	14.6
گفت با خود: این بهای دَه قچ است	صد درم بدهم تو را حالی به دست	14.7
گر قچی شد، حق عوض اُشتر بداد	گر دری در بسته شد، دَه در گشاد	14.8
جامه ها را هم ببرد آن دزد تفت	جامه ها بر کند و اندر چاه رفت	14.9
حزم نبود، طمع طاعون آورد	حازمی باید که ره تا دِه برَد	14.10
چون خیال او را به هر دم صورتی	آن یکی دزدیست فتنه سیرتی	14.11
در خدا بگریز و، وا ره زین دغا	کس نداند مکر او، الا خدا	14.12

15. مناظرهٔ مرغ با صیاد در ترهب و در معنی ترهبی که مصطفی صلی اله علیه و آله نهی کرد از آن امت خود را که "لا رهبانیه فی الاسلام"

دین احمد را ترهب نیک نیست	مُرخ گفتش: خواجه در خلوت مایست	15.1
بدعتی چون بر گرفتی؟ ای فضول	از ترهب نهی فرمود آن رسول	15.2
امر معروف و ز منکر احتراز	جمعه شرط است و جماعت در نماز	15.3
منفعت دادن به خلقان همچو ابر	رنج بد خویمان کشیدن زیر صبر	15.4
گر نه سنگی، چه حریقی با مدر؟	"خیر ناس ان ینفع الناس" ای پدر	15.5
سنت احمد مهل، محکوم باش	در میان امت مرحوم باش	15.6
جهد کن کز رحمت آری تاج سر	* چون جماعت رحمت آمد ای پسر	15.7
نیست مطلق اینکه گفتی، هوش دار	در جوابش گفت صیاد عیار	15.8
نیک چون با بد نشیند، بد شود	هست تنهائی به از یاران بد	15.9
پیش عاقل همچو سنگ است و کلوخ	ز آنکه عقل هر که را نبود رسوخ	15.10
صحبت او عین رهبانیت است	چون حمار است آنکه نانش منیت است	15.11
بگذر از وی تا نمانی بی هنر	هوش او سوی علف باشد چو خر	15.12
كُلَّ آتٍ بَعْدَ حَیْنٍ فَهُوَ آتٍ	ز آنکه غیر حق همه گردد رُفات	15.13
ملک و مالک عکس آن یک مالک است	هر چه جز آن وجه باشد هالک است	15.14
هیچ از سایه نتانی خورد بر	گر چه سایه عکس شخص است، ای پسر	15.15
اصل سایه را بجو، ای کاروان	* هیچ سایه نیست بی شخصی روان	15.16
در مسبب رو، گذر کن از سبب	هین ز سایه شخص را میکن طلب	15.17
صحبتش شوم است، باید کرد ترک	یار جسمانی بود رویش به مرگ	15.18
مرده اش دان، چونکه مرده جو بود	حکم او هم حکم قبلهٔ او بود	15.19
که کلوخ و سنگ او را صاحب است	هر که با این قوم باشد راهب است	15.20
سوی کان لعل رو از بهر جود	* بگذر از سنگ و کلوخ بی وجود	15.21
زین کلوخان صد هزار آفت رسد	خود کلوخ و سنگ کس را ره زند	15.22
کاین چنین ره زن میان ره بود	گفت مرغش: پس جهاد آنگه بود	15.23
بر ره نا ایمن آید شیر مرد	از برای حفظ یاری و نبرد	15.24
که مسافر همراه اعدا شود	عرق مردی آنگهی پیدا شود	15.25
امت او صفرانند و فحول	چون نبی السیف بوده ست آن رسول	15.26

مصلحت در دین عیسی غار و کوه	15.27	مصلحت در دین ما جنگ و شکوه	15.27
مصلحت جو گر تویی مرد خدا	15.28	* مصلحت داده است هر یک را جدا	15.28
تا به قوت بر زند بر شرّ و شور	15.29	گفت: آری، گر بود یاری و زور	15.29
یار میباید در این جا فردوار	15.30	* قوتی باید در این ره مردوار	15.30
در فرار از لا یتاق آسان بجه	15.31	چون نباشد قوتی، پرهیز به	15.31
فکرتی کن، در نگر انجام کار	15.32	* صنعت این است ای عزیز نامدار	15.32
ورنه کی دانی تو راه و چاه را؟	15.33	* یار میجو تا بیابی راه را	15.33
ور نه یاران کم نیاید یار را	15.34	گفت: صدق دل بیاید کار را	15.34
زانکه بی یاران بمانی بی مدد	15.35	یار شو تا یار بینی بی عدد	15.35
دامن یعقوب مگذار ای صفی	15.36	دیو گرگ است و، تو همچون یوسفی	15.36
کز رمه شیشک به خود تنها رود	15.37	گرگ اغلب آن زمان گیرا بود	15.37
در چنین مسبع ز خون خویش خورد	15.38	آنکه سنت با جماعت ترک کرد	15.38
بی ره و بی یار افتی در مضیق	15.39	هست سنت ره جماعت چون رفیق	15.39
اسب با اسبان یقین خوشتر رود	15.40	راه سنت با جماعت به بود	15.40
غافلان خفته را آگه مدان	15.41	لیک هر گمراه را همراه مدان	15.41
همدل و همدرد، جویان احد	15.42	همراهی را جو کز او یابی مدد	15.42
فرستی جوید که جامه تو برد	15.43	همراهی نی کاو بود خصم خرد	15.43
که تواند کردت آنجا نهیبه ای	15.44	میرود با تو که یابد عقبه ای	15.44
هین منوش از نوش او، کان هست نیش	15.45	میرود با تو برای سود خویش	15.45
گویدت بهر رجوع از راه درس	15.46	یا بود اشتهر دلی، چون دید ترس	15.46
این چنین همراه عدو دان، نه ولی	15.47	یار را ترسان کند ز اشتهر دلی	15.47
تا نریزد بر تو زهر آن زشت خو	15.48	* یار بد مار است، هین بگریز از او	15.48
مرد نبود آنکه افتد زیر زن	15.49	یار را از ره برد آن راه زن	15.49
آفتی، در دفع هر جان شیشه ای	15.50	راه، جان بازی است در هر عیشه ای	15.50
حازمی باید که مرد ره بود	15.51	* راه دین هر گمراهی خود کی رود؟	15.51
که نه راه هر مخنث گوهر است	15.52	راه دین ز آن رو پُر از شور و شر است	15.52
همچو پرویزن به تمییز سبوس	15.53	در ره این ترس امتحانهای نفوس	15.53
یار چه بود؟ نردبان رای ها	15.54	راه چه بود؟ پُر نشان پایها	15.54
لیک بی جمعیت نبود نشاط	15.55	گیرم آن گرگت نیابد ز احتیاط	15.55
با رفیقان سیر او صد تو بود	15.56	آنکه او تنها به راه خوش رود	15.56
در نشاط آید، شود قوت پذیر	15.57	با غلیظی خر ز یاران، ای فقیر	15.57
بر وی آن راه از تعب صد تو شود	15.58	هر خری کز کاروان تنها رود	15.58
تا که تنها آن بیابان را بُرد	15.59	چند زخم چوب و سیخ افزون خورد	15.59
گر نه ای خر، اینچنین تنها مرو	15.60	مر تو را میگوید آن خر: خوش شنو	15.60
با رفیقان بی گمان خوشتر رود	15.61	آنکه تنها خوش رود اندر رصد	15.61
معجزه بنمود و یاران را بجُست	15.62	هر نبیی اندر این راه دُرُست	15.62

کی بر آید خانه ها و انبارها؟	گر نباشد یاری دیوارها	15.63
سقف چون باشد معلق در هوا؟	هر یکی دیوار اگر باشد جدا	15.64
کی فِتد بر روی کاغذها رقم؟	گر نباشد یاری حبر و قلم	15.65
گر نه پیوندد به هم، بادش برَد	این حصیری که کسی می گسترَد	15.66
پس نتایج شد ز جمعیت پدید	حق ز هر جنسی چو زوجین آفرید	15.67
بس شکال افتاد و شد نزدیک شب	* در میان مرغ و صیاد، ای عجب	15.68
بحثشان شد اندر این معنی دراز	این بگفت و آن بگفت از اهتزاز	15.69
ماجرای را موجز و کوتاه کن	مثنوی را چابک و دل خواه کن	15.70
نفس او بیطاعت آمد در گشاد	* مرغ را چون دیده بر گندم فتاد	15.71
گفت: امانت از یتیم بی وصیست	بعد از آن گفتش که: گندم ز آن کیست؟	15.72
زانکه پندارند ما را موتمن	مال ایتام است امانت پیش من	15.73
هست مُردار این زمان بر من حلال	گفت: من مضطربم و مجروح حال	15.74
ای امین و پارسا و محترم	هست دستوری کز این گندم خورم؟	15.75
بی ضرورت گر خوری مجرم شوی	گفت: مُفتی ضرورت هم توی	15.76
ور خوری، باری ضمان آن بده	ور ضرورت هست هم، پرهیز به	15.77
توسنش سر بستند از جذبِ عنان	مرغ بس در خود فرو رفت آن زمان	15.78
چند او یاسین و الانعام خواند	پس بخورد آن گندم و در فح بماند	15.79
پیش از آن بایست این دود سیاه	بعد در ماندن، چه افسوس و چه آه	15.80
دم به دم میگو که: ای فریاد رس	آن زمان که حرص جنبید و هوس	15.81
گرمی حرص تو همچون یخ شود	* پیش از آن کاین دانه بر تو یخ شود	15.82
حرص را آواره کن، ای هوش مند	* آه و دود و ناله آن دم کار بند	15.83
بو که بصره وارهد هم ز آن شکست	کان زمان پیش از خرابی بصره است	15.84
قبل هدم البصره و الموصل	ابک لی یا باکیی یا تاکی	15.85
لا تتح لی بعد موتی و اصطبر	نح علی قبل موتی و اعترف	15.86
بعد طوفان النوی کل البکاء	ابک لی قبل ثبوری فی النوی	15.87
آن زمان بایست یاسین خواندن	آن زمان که دیو میشد راه زن	15.88
آن زمان چوبک بزَن، ای پاسبان	پیش از آن که اشکسته گردد کاروان	15.89

16. های و هوی کردن پاسبان بعد از بردن دزدان اسباب کاروان را

حارس مال و قماش آن مهان	پاسبانی بود در یک کاروان	16.1
رختها را زیر هر خاکی فشرد	پاسبان شب خفت و دزد اسباب بُرد	16.2
رفته دیدند رخت و سیم و اشتران	روز شد، بیدار گشت آن کاروان	16.3
گرم گشته، خود هم او بُد راهزن	* پاسبان در هی هی و چوبک زدن	16.4
که چه شد این رخت و، این اسباب کو؟	پس بدو گفتند: کای حارس بگو	16.5
رختها بُردند از پیشم شتاب	گفت: دزدان آمدند اندر نقاب	16.6
پس چه میکردی؟ چه ای تو مرد ریگ؟	قوم گفتندش که: ای چون تلّ ریگ	16.7
با سلاح و، با شجاعت، باشکوه	گفت: من یک کس بُدم، ایشان گروه	16.8

- 16.9 گفت: اگر در جنگ کم بودت امید
- 16.10 گفت: آن دم کارد بنمودند و تیغ
- 16.11 آن زمان از ترس من بستم دهان
- 16.12 آن زمان بست این دم که دم زخم
- 16.13 چونکه عمرت بُرد دیو فاضحه
- 16.14 گر چه باشد بی نمک اکنون حنین
- 16.15 همچنین هم بی نمک می نال نیز
- 16.16 قادری، بی گاه چبُود یا به گاه
- 16.17 گفت: لا تاسوا علی ما فاتکم
- 17. حواله کردن مرغ گرفتاری خود را به مکر صیاد، و صیاد به حرص**
- 17.1 گفت آن مرغ: این سزای آن بود
- 17.2 گفت زاهد: نی، سزای آن نشاف
- 17.3 بعد از آن نوحه گری آغاز کرد
- 17.4 کز تناقضهای دل پشتم شکست
- 17.5 زیر دست تو سرم را راحتیت
- 17.6 سایه خویش از سر من بر مدار
- 17.7 خوابها بیزار شد از چشم من
- 17.8 گر نیم لایق، چه باشد گر دمی
- 17.9 مر عدم را خود چه استحقاق بود؟
- 17.10 خاکِ گرگین را کرم آن سبب کرد
- 17.11 پنج حس ظاهر و، پنج نهان
- 17.12 توبه بی توفیقت، ای نور بلند
- 17.13 سبلتان توبه يك يك بر کنی
- 17.14 ای ز تو ویران دکان و منزلم
- 17.15 * چونکه بی تو نیست کارم را نظام
- 17.16 چون گریزم؟ زآنکه بی تو زنده نیست
- 17.17 جان من بستان تو، ای جان را اصول
- 17.18 عاشقم من بر فن دیوانگی
- 17.19 چون بدرد شرم گویم راز فاش
- 17.20 در حیا پنهان شدم همچون سجاج
- 17.21 ای رفیقان، راهها را بست یار
- 17.22 جز که تسلیم و رضا کو چاره ای؟
- 17.23 او ندارد خواب و خور، چون آفتاب
- 17.24 که بیا من باش، یا هم خوی من
- 17.25 ور ندیدی، چون چنین شیدا شدی؟
- 17.26 گر ز بی سویت ندادست او علف
- نعره بایستی زدن که "برجهید"
- که خمُش، ور نه کُشیمت بی دریغ
- این زمان فریاد و هیهای و فغان
- این زمان چندان که خواهی هی کنم
- بی نمک باشد اعوذ و فاتحه
- هست غفلت بی نمکتر ز آن یقین
- که: ذلیلان را نظر کن، ای عزیز
- از تو چیزی فوت کی شد؟ ای اله
- کی شود از قدرتش مطلوب گم؟
- که فسون زاهدان را بشنود
- که خورد مال یتیمان از گزاف
- که فح و صیاد لرزان شد ز درد
- بر سرم، جانا، بیا می مال دست
- دست تو در شکر بخشی آیتیت
- بی قرارم، بی قرارم، بی قرار
- در غمت، ای رشک سرو و یاسمن
- ناسزائی را بپرسی در غمی؟
- که بر او لطفت چنین درها گشود
- ده گهر از نور حس در جیب کرد
- که بشر شد نطفه مُرده از آن
- جز به ریش توبه نبود ریشخند
- توبه سایه ست و، تو ماه روشنی
- چون ننالم؟ چون بیفشاری دلم
- بی تو هرگز کار کی گردد تمام؟
- بی خداوندیت بود بنده نیست
- زانکه بی تو گشته ام از جان ملول
- سیرم از فرهنگ و از فرزاندگی
- چند از این صبر و زحیر و ارتعاش
- ناگهان بجهم ز زیر این لحاف
- آهوی لنگیم، و او شیر شکار
- در کف شیر نر خونخواره ای
- روحها را میکند بی خورد و خواب
- تا ببینی در تجلی روی من
- خاک بودی، طالب احیا شدی
- چشم جانت چون بماندست این طرف؟

گره، در سوراخ از آن شد معتکف	17.27
کز شکار مرغ یابید او طعام	17.28
و آن دگر حارس برای جامگی	17.29
که از آن سو دادیش تو قوتِ جان	17.30
بهر کار او ز هر کاری بُرید	17.31
تا به شب در خاک بازی میکنند	17.32
دایهٔ وسواس عشوه اش میدهد	17.33
که کسی از خواب بجهاند تو را	17.34
همچو تشنه که شنود او بانگ آب	17.35
همچو باران میرسم از آسمان	17.36
بانگ آب و، تشنه و، آن گاه خواب؟	17.37

18. حکایت آن عاشق که شب بر امید و عدهٔ معشوق بیامد بدان وثاق که اشارت کرده بود و بعضی از شب را منتظر بود تا خوابش ربود. معشوق آم جیبش را پُر گردکان نمود و رفت

عاشقی بودست در ایام پیش	18.1
سالها در بندِ وصلِ ماه خود	18.2
عاقبت جوینده یابنده بود	18.3
گفت روزی یار او: کامشب بیا	18.4
در فلان حجره نشین تا نیم شب	18.5
مرد قربان کرد و ناتها بخش کرد	18.6
شب در آن حجره همی مرد انتظار	18.7
* منتظر بنشست و خوابش در ربود	18.8
* ساعتی بیدار بُد، خوابش گرفت	18.9
بعدِ نصف اللیل آمد یار او	18.10
عاشق خود را فتاده خفته دید	18.11
گردکان چندش اندر جیب کرد	18.12
چون سحر از خواب عاشق بر جهید	18.13
گفت: شاه ما همه صدق و وفاست	18.14
ای دل بی خواب، ما ز آن ایمنیم	18.15
گردکان ما در این مطحن شکست	18.16
عاذلاً، چند این صلاى ماجرا؟	18.17
من نخواهم عشوهٔ هجران شنود	18.18
هر چه غیر شورش و دیوانگیست	18.19
هین بنه بر پایم آن زنجیر را	18.20
غیر آن جعدِ نگار مُقبلم	18.21
عشق و ناموس، ای برادر، راست نیست	18.22
وقتِ آن آمد که من عریان شوم	18.23

که دریدم پرده شرم و حیا	ای عدو شرم و اندیشه، بیا	18.24
سخت دل یارا که در عالم توئی	ای ببسته خواب جان از جادویی	18.25
تا خنك گردد دل عشق، ای سوار	هین گلوی صبر گیر و میفشار	18.26
ای دل ما خاندان و منزلش	تا نسوزم، کی خنك گردد دلش ؟	18.27
کیست آن کس که بگوید: لا يجوز ؟	خانه خود را همی سوزی، بسوز	18.28
خانه عاشق چنین اولیتر است	خوش بسوز این خانه را، ای شیر مست	18.29
زانکه شمع من، به سوزش روشنم	بعد ازین، من سوز را قبله کنم	18.30
يك شبی در کوی بیخوابان گذر	خواب را بگذار امشب ای پدر	18.31
همچو پروانه به وصلت کشته اند	بنگر آنها را که مجنون گشته اند	18.32
ازدهائی گشته گوئی حلق عشق	بنگر این کشتی خفان غرق عشق	18.33
عقل همچون کوه را او کهربا	ازدهائی ناپدید و دلربا	18.34
طبله ها را ریخت اندر آب جو	عقل هر عطار کاگه شد از او	18.35
لم یکن حقاله کفوا احد	رو کز این جو بر نیائی تا ابد	18.36
چند گوئی: من ندانم آن و این ؟	ای مزور، چشم بگشای و ببین	18.37
در جهان حی و قیومی درآ	از وبای زرق و محرومی برآ	18.38
وین "ندانمها"، "می دانم" بود	تا "نمی بینم"، همی "بینم" شود	18.39
زین تلون نقل کن در استواش	بگذر از مستی و، مستی بخش باش	18.40
بر سر هر کوی چندین مست هست	چند نازی تو بدین مستی پست ؟	18.41
جمله يك باشند و، آن يك نیست خوار	گر دو عالم پُر شود سر مست یار	18.42
خوار کیبود؟ تن پرستی نارئی	این ز بسیاری نیابد خوارئی	18.43
کی کساد آید بر صاحب وله ؟	گر جهان پُر شد ز تاب نور مه	18.44
کی بود خوار آن تف خوش التهاب ؟	گر جهان پُر شد ز نور آفتاب	18.45
چونکه ارض الله واسع بود و رام	ليك، با این جمله بالاتر حرام	18.46
برتر از وی در زمین قدس هست	گر چه این مستی چو باز اشهب است	18.47
بر مُقرب شیر او چون روبه است	مست ز ابرار و، مُقرب زان به است	18.48
در دمنده روح و مست مست ساز	رو سرافیلی شو اندر امتیاز	18.49
"این ندانم، و آن ندانم" پیشه شد	مست را چون دل مزاح اندیشه شد	18.50
تا بگوئی آنکه: میدانیم کیست	"این ندانم، و آن ندانم" بهر چیست ؟	18.51
نفی بگذار و ز ثبت آغاز کن	نفی بهر ثبت باشد در سخن	18.52
آنکه آن هست است، آن را پیش آر	"نیست این و، نیست آن" هین واگذار	18.53
ترک و مطرب را بگو و احوال شب	* نفی بگذار و همان هستی طلب	18.54
این بیاموز ای پدر ز آن تُركِ مست	نفی بگذار و همان هستی پرست	18.55

19. استدعای امیر ترك مخمور مطرب را به وقت صبح و معنی حدیث "ان الله تعالی شرابا اعدہ لاولیائه إذا شربوا سکروا و إذا سکروا طابوا، الخ و قوله تعالی إن الأبرار یشرّبون من کاس کان مزاجها کافورا"

می در خم اسرار بدان میجو شد --- تا هر که مجرد است از آن می نوشد

این می که تو میخوری حرامست --- ما می نخوریم جز حلالی

جهد کن تا ز نیست هست شوی --- وز شراب خدای مست شوی

- | | | |
|-------|---------------------------------|--------------------------------|
| 19.1 | اعجمی تُرکی سحر آگاه شد | وز خمارِ خمر مطرب خواه شد |
| 19.2 | مطرب جان مونس مستان بود | نُقل و قوت و قوتِ مست آن بود |
| 19.3 | مطرب ایشان را سوی مستی کشد | باز مستی از دمِ مطرب چشد |
| 19.4 | آن شرابِ حق بدان مطرب برَد | وین شرابِ تن از این مطرب چرَد |
| 19.5 | هر دو گر يك نام دارد در سخن | لیك فرق است این حسن تا آن حسن |
| 19.6 | اشتباهی هست لفظی در میان | لیك، خود کو آسمان؟ کو ریسمان؟ |
| 19.7 | اشتراكِ لفظ دایم رهن است | اشتراكِ گبر و مؤمن در تن است |
| 19.8 | جسمها چون کوزه های بسته سر | تا که در هر کوزه چبود، درنگر |
| 19.9 | کوزه این تن پُر از آب حیات | کوزه آن تن پُر از زهرِ ممات |
| 19.10 | گر به مطروفش نظر داری شهی | ور به ظرفش عاشقی تو گمراهی |
| 19.11 | لفظ را مانده این جسم دان | معنیش در اندرون، مانند جان |
| 19.12 | دیده تن دائما تن بین بود | دیده جان، جانِ پُر فن بین بود |
| 19.13 | پس ز نقشِ لفظهای مثنوی | صورتش ضال است و هادی معنوی |
| 19.14 | در نبی فرمود: کاین قرآن ز دل | هادی بعضی و بعضی را مُصل |
| 19.15 | الله الله چونکه عارف گفت: می | پیشِ عارف کی بود معدوم شئی؟ |
| 19.16 | فهمِ تو چون باده شیطان بود | کی تو را فهمِ می رحمان بود |
| 19.17 | این دو انبازند، مطرب با شراب | این بدان و آن بدین دارد شتاب |
| 19.18 | پُر خماران از دمِ مطرب چرند | مطربانشان سوی میخانه برند |
| 19.19 | آن سر میدان و این پایان اوست | دل شده چون گوی، در چوگانِ اوست |
| 19.20 | در سر آنچه هست گوش آنجا رود | در سر ار صفر است آن سودا شود |
| 19.21 | بعد از آن این دو به بیهوشی روند | والد و مولود آنجا يك شوند |
| 19.22 | چونکه کردند آشتی شادی و درد | مطربان را تُركِ ما بیدار کرد |
| 19.23 | مطرب آغازید بیتی خوابناک | که آنلنی الكاس یا من لا اراك |
| 19.24 | أنت وجهی لا عجب ان لا اراه | غایةُ القرب حجاب الاشتباه |
| 19.25 | أنت عقلی لا عجب ان لم اراك | من وفور الالباسِ المشتبك |
| 19.26 | جئت اقرب أنت من حبل الوريد | کم اقل یا یا نداءً للبعید |
| 19.27 | بل اغالطهم أنادی فی القفار | کی اکتّم من معی ممن اغار |
| 19.28 | * این سخن پایان ندارد، ای عزیز | بشنو اکنون نکته ای صاحب تمیز |

20. آمدن ضریر بخانه پیغمبر علیه السلام و گریختن عایشه و پنهان شدن

- | | | |
|------|-------------------------------|----------------------------|
| 20.1 | اندر آمد پیش پیغمبر ضریر | کای نوا بخشِ تنور هر خمیر |
| 20.2 | ای تو میرِ آب و من مستسقی ام | مستغاث، المستغاث، ای ساقیم |
| 20.3 | چون در آمد آن ضریر از در شتاب | عایشه بگریخت بهر احتجاب |
| 20.4 | زانکه واقف بود آن خاتونِ پاک | از غیوری رسولِ رشکناک |

هر که زیباتر بود رشکش فزون	20.5
گنده پیران شوی را قما دهند	20.6
چون جمال احمدی در هر دو کون	20.7
نازهای هر دو کون او را رسد	20.8
که در افکندم به کیوان گوی را	20.9
در شعاع بی نظیرم لا شوید	20.10
از کرم من هر شبی غائب شوم	20.11
تا شما بی من شبی خفاش وار	20.12
همچو طاوسان پری عرضه کنید	20.13
بنگرید آن پای زشت از امتیاز	20.14
رو نمایم صبح بهر گوشمال	20.15
ترك کن، زیرا دراز است این سخن	20.16
زانکه رشك از ناز خیزد یا بنون	
چونکه از زشتی و پیری آگهند	
کی بُدست؟ ای فرّ یزدانیش عون	
غیرت آن خورشید صد تو را رسد	
در کشید، ای اختران، زو روی را	
ور نه پیش نور من رسوا شوید	
کی روم؟ الا نمایم که روم	
پَر زنان پَرید گرد این مطار	
باز سُست و منکر و معجب شوید	
همچو چارق کاو بود شمع ایاز	
تا نگرید از منی ز اهل شمال	
نهی کردست از درازی، امر کن	

21. امتحان کردن حضرت رسول صلی الله علیه و آله عایشه را که چرا پنهان میشوی که او تو را

نمی بیند

گفت پیغمبر برای امتحان	21.1	او نمی بیند تو را، کم شو نهان
کرد اشارت عایشه با دستها	21.2	او نبیند، لیک من بینم ورا
غیرت عقل است بر خوبی روح	21.3	پُر ز تشبیهات و تمثیل ای نصح
با چنین پنهانی که روح راست	21.4	عقل بر وی این چنین رشکین چراست؟
از که پنهان می کنی ای رشك خو؟	21.5	آنکه پوشیدست نورش روی او
میرود بی روی پوش این آفتاب	21.6	فرط نور اوست رویش را نقاب
از که پنهان میکنی ای رشك ور؟	21.7	کافتاب او را نمی بیند اثر
رشك از آن افزونتر است اندر تتم	21.8	کز خودش خواهم که پنهانش کنم
ز آتش رشك گران آهنگ من	21.9	باد و چشم و گوش خود در جنگ من
چون چنین رشکیستت، ای جان و دل	21.10	پس دهان بر بند و گفتن را بهل
ترسم از خامش کنم آن آفتاب	21.11	از سوی دیگر بدراند حجاب
در خموشی گفت ما اظهر شود	21.12	که ز منع، آن میل، افزونتر شود
گر بغرد بحر غرش کف شود	21.13	جوش احببت لان اعرف شود
حرف گفتن، بستن آن روزن است	21.14	عین اظهار سخن، پوشیدن است
بلبلانه نعره زن بر روی گل	21.15	تا کنی مشغولشان از بوی گل
تا به قل مشغول گردد گوششان	21.16	سوی روی گل نپرد هوششان
پیش آن خورشید کاو بس روشن است	21.17	در حقیقت هر دلیلی ره زن است

22. آغاز کردن مطرب این غزل را در بزم امیر ترک

گلی یا سوسنی یا سرو یا ماهی؟ نمی دانم ---- از این آشفته بی دل چه می خواهی؟ نمی دانم

و خطاب کردن ترك که آنچه میدانی بخوان و جواب مطرب امیر را

مطرب آغازید نزد ترك مست	22.1	در حجاب نغمه، اسرار ألت
می ندانم که تو ماهی یا وثن	22.2	می ندانم که چه می خواهی ز من

تن زَنَم، یا در عبارت آرمت	22.3	می ندانم تا چه خدمت آرمت	22.3
من ندانم، من کجایم، تو کجا	22.4	ای عجب! گر نیستی از من جدا	22.4
گاه در بر، گاه در خون می کشتی	22.5	می ندانم که مرا چون می کشتی	22.5
می ندانم، می ندانم ساز کرد	22.6	همچنین، لب در ندانم باز کرد	22.6
تُرک ما را زین حراره دل گرفت	22.7	چون ز حد شد "می ندانم"، از شگفت	22.7
با علیها بر سر مطرب دوید	22.8	بر جهید آن تُرک و دبوسی کشید	22.8
گفت: نی، مطرب کشتی این دم بد است	22.9	گرز را بگرفت سرهنگی به دست	22.9
کوفت طبعم را، بکوبم بر سرش	22.10	گفت: این تکرار بی حد و مرش	22.10
زانچه میدانی بگو مقصود بر	22.11	قلتبانا، می ندانی گه مخور	22.11
می ندانم، می ندانم، در مکش	22.12	آن بگو، ای گیج، که میدانی اش	22.12
تو بگوئی: نی ز بلخم، نز هری	22.13	چون بگویم: از کجائی؟ کی مری؟	22.13
نه ز شام و نه عراق و باردین	22.14	* نه ز هند و نه ز روم و نه ز چین	22.14
در کشتی در نی و نی راه دراز	22.15	نه ز بغداد و، نه موصل، نه طراز	22.15
هست تنقیح مناط این جایگه	22.16	خود بگو تا از کجائی باز ره	22.16
تو بگوئی: نه شراب و نه کباب	22.17	یا بپرسم که: چه خوردی ناشتاب؟	22.17
نه ز شیر و نه ز شکر نه عسل	22.18	* نه بقول و نه پنیر و نه بصل	22.18
آنچه خوردی آن بگو تنها و بس	22.19	نه قدید و نه ثرید و نه عدس	22.19
گفت مطرب: زانکه مقصودم خفیست	22.20	این سخن خائی دراز از بهر چیست؟	22.20
نفی کردم تا بری ز اثبات بو	22.21	می رمد اثبات پیش از نفی تو	22.21
چون بمیری مرگ گوید راز را	22.22	در نوا آرم به نفی این ساز را	22.22

23. در معنی حدیث "موتوا قبل ان تموتوا" و تفسیر بیت حکیم سنائی

بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی --- که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

زانکه مُردن اصل بُد ناورده ای	23.1	جان بسی کندی و اندر پرده ای	23.1
بی کمال نردبان نائی به بام	23.2	تا نمیری نیست جان کندن تمام	23.2
بام را کوشنده نامحرم بود	23.3	چون ز صد پایه دو پایه کم بود	23.3
آب اندر دلو از چه کی رود؟	23.4	چون رَسَن یك گز ز صد گز کم بود	23.4
تا که ننهی اندر او "منّ الاخیر"	23.5	غرق این کشتی نیائی ای امیر	23.5
کشتی وسواس و غی را غارق است	23.6	"منّ آخر" اصل دان کان طارق است	23.6
کشتی هُش چونکه مستغرق شود	23.7	آفتاب گنبد ازرق شود	23.7
مات شو در صبح، ای شمع طراز	23.8	چون نمردی، گشت جان کندن دراز	23.8
دان که پنهان است خورشید جهان	23.9	تا نگشتند اختران ما نهران	23.9
زانکه پنبه گوش آمد چشم تن	23.10	گرز بر خود زن، منی را در شکن	23.10
عکس توست، اندر فعالم، این منی	23.11	گرز بر خود میزنی هم ای دنی	23.11
در قتال خویش در پیچیده ای	23.12	عکس خود در صورت من دیده ای	23.12
عکس خود را خصم می پنداشت او	23.13	همچو آن شیری که در چه شد فرو	23.13

- 23.14 نفی، ضد هست باشد بی شکی
- 23.15 این زمان جز نفی ضد اعلام نیست
- 23.16 بی حجابت باید آن، ای ذو لباب
- 23.17 نی چنان مرگی که در گوری روی
- 23.18 مرد چون بالغ شد آن طفلی بمُرد
- 23.19 خاک زر شد، هیأت خاکی نماند
- 23.20 مصطفی زین گفت: کای اسرار جو
- 23.21 میروود چون زندگان بر خاکدان
- 23.22 جانش را این دم به بالا مسکنیست
- 23.23 زانکه پیش از مرگ او کردست نقل
- 23.24 نقل باشد، نی چو نقل جان عام
- 23.25 هر که خواهد کاو ببیند بر زمین
- 23.26 مر ابو بکر تقی را گو: ببین
- 23.27 اندر این نشأت نگر صدیق را
- 23.28 پس محمد صد قیامت بود نقد
- 23.29 زادهٔ ثانی است احمد در جهان
- 23.30 زو قیامت را همی پُرسیده اند
- 23.31 با زبان حال میگفتی بسی
- 23.32 بهر این گفت آن رسول خوش پیام
- 23.33 همچنان که مُرده ام من قبل موت
- 23.34 پس قیامت شو قیامت را ببین
- 23.35 تا نگردی این، ندانیش تمام
- 23.36 عقل گردی، عقل را دانی کمال
- 23.37 * نار گردی، نار را دانی یقین
- 23.38 گفتمی بُرهان بر این دعوی مُبین
- 23.39 هست انجیر این طرف بسیار خوار
- 23.40 در همه عالم اگر مرد و زنند
- 23.41 آن سخنها را وصیتها شمَر
- 23.42 تا بروید رحمت و عبرت بدین
- 23.43 تو بدان نیت نگر در اقربا
- 23.44 کل آت آن را نقد دان
- 23.45 ور غرضها زین نظر گردد حجب
- 23.46 در نیاز خشک بر عجزی مایست
- 23.47 عجز زنجیریست، زنجیرت نهاد
- 23.48 پس تضرع کن که: ای هادی زیست
- 23.49 سخت تر افشرده ام در شر قدم
- تا ز ضد، ضد را بدانی اندکی
- اندر این نشئه دمی بی دام نیست
- مرگ را بگزین و برادر آن حجاب
- مرگ تبدیلی که در سوری روی
- رومئی شد، صبغهٔ زنگی سترد
- غم فرح شد، خار غمناکی نماند
- مُرده را خواهی که بینی زنده تو
- مُرده و، جانش شده بر آسمان
- گر بمیرد، روح او را نقل نیست
- این به مُردن فهم آید، نی به عقل
- همچو نقلی از مقامی تا مقام
- مُرده را کاو میروود ظاهر یقین
- شد ز صدیقی امیر الصادقین
- تا به حشر افزون کنی تصدیق را
- زانکه حل شد در فنانش حل و عقد
- صد قیامت بود او اندر عیان
- کای قیامت، تا قیامت راه چند؟
- که ز محشر حشر را پُرسد کسی؟
- رمز "موتوا قبل موت" یا کرام
- ز آن طرف آورده ام این صیت و صوت
- دیدن هر چیز را شرط است این
- خواه کان انوار باشد یا ظلام
- عشق گردی، عشق را دانی جمال
- نور گردی، هم بدانی آن و این
- گر بُدی ادراک اندر خورد این
- گر رسد مرغی قنق انجیر خوار
- دم به دم در نزع و اندر مُردنند
- که پدر گوید در آن دم با پسر
- تا ببرد بیخ بغض و رشک و کین
- تا ز نزع او بسوزد دل تو را
- دوست را در نزع و اندر فقد دان
- این نظرها را برون افکن ز جیب
- زانکه با عاجز گزیده معجزیست
- چشم در زنجیر نه، باید گشاد
- باز بودم، بسته گشتم، این ز چیست؟
- که "لفی خسرم" ز قهرت دم به دم

از نصیحت‌های تو کَرّ بوده ام	23.50	بُت شکن دعوی و، بُت گر بوده ام
یادِ صنعت فرض تر یا یادِ مرگ؟	23.51	مرگ مانند خزان، تو اصلِ برگ
سالها این مرگِ طبلک میزند	23.52	گوش تو بیگانه جنبش میکند
24. تشبیه مغفلی که عمر ضایع کند و در نزع بیدار شود به ماتم اهل حلب		
گوید اندر نزع از جان آه مرگ	24.1	این زمان کردت ز خود آگاه، مرگ
این گلوی مرگ از نعره گرفت	24.2	طبل او بشکافت از ضرب، ای شکفت!
در دقایق خویش را درتافتی	24.3	رمز مُردن این زمان دریافتی
25. رسیدن شاعر به حلب روز عاشورا و حال معلوم نمودن و نکته گفتن و بیان حال کردن		
روز عاشورا همه اهلِ حلب	25.1	بابِ انطاکیه اندر تا به شب
گِرْد آید مرد و زن جمعی عظیم	25.2	ماتم آن خاندان دارد مُقیم
تا به شب نوحه کنند اندر بُکا	25.3	شیعه، عاشورا، برای کربلا
بشمرند آن ظلمها و امتحان	25.4	کز یزید و شمر دید آن خاندان
از غریو و نعره ها در سرگذشت	25.5	پُر همی گردد همه صحرا و دشت
یک غریبی شاعری از ره رسید	25.6	روزِ عاشورا و آن افغان شنید
شهر را بگذاشت، و آن سو رای کرد	25.7	قصدِ جستجوی آن هیهای کرد
پُرس پُرسان میشد اندر افتقاد	25.8	چیست این غم؟ بر که این ماتم فتاد؟
این رئیسی زفت باشد که بمُرد	25.9	این چنین مجمع نباشد کارِ خُرد
نام او، و القاب او شرح دهید	25.10	که غریبم من، شما اهلِ ده اید
چیست نام و پیشه و اوصافِ او؟	25.11	تا بگویم مرثیه ز الطافِ او
مرثیه سازم، که مردِ شاعرم	25.12	تا از اینجا برگ و لالنگی بَرَم
آن یکی گفتش که: تو دیوانه ای	25.13	تو نه ای شیعه، عدوی خانه ای
روزِ عاشورا نمیدانی که هست؟	25.14	ماتمِ جانی که از قرنی به است
پیش مؤمن کی بود این قصه خوار؟	25.15	قدر عشق گوش عشقِ گوشوار
پیش مؤمن ماتمِ آن پاکِ روح	25.16	شهره تر باشد ز صد طوفانِ نوح
26. نکته گفتن آن شاعر جهت طعن شیعه حلب		
گفت: آری، لیک کو دور یزید؟	26.1	کی بُدست آن غم؟ چه دیر اینجا رسید؟
چشم کوران، آن خسارت را بدید	26.2	گوش کرّان، این حکایت را شنید
خفته بودستید تا اکنون شما؟	26.3	که کنون جامه دریدید از عزا
پس عزا بر خود کنید، ای خفتگان	26.4	زانکه بدِ مرگیست این خوابِ گران
روحِ سلطانی ز زندانی بجست	26.5	جامه چون درّیم و چون خائیم دست؟
چونکه ایشان خسرو دین بوده اند	26.6	وقت شادی شد، چو بُگسستند بند
سوی شادروانِ دولت تاختند	26.7	کُکنده و زنجیر را انداختند
دورِ ملک است و گه و شاهنشهی	26.8	گر تو یک ذره از ایشان آگهی
ور نه ای آگه، برو بر خود گری	26.9	زانکه در انکار نقل و محشری
بر دل و دینِ خرابت نوحه کُن	26.10	چون نمی بیند جز این خاکی کهن
ور همی بیند چرا نبود دلیل؟	26.11	پشت دار و، جان سپار و، چشم سیر

گر بیدیدی بحر، کو کفّ سخی ؟	26.12
خاصه آن کاو دید دریا را و میغ	26.13
27. تمثیل حریص بر دنیا به موری نابیننده رزّاقی حق و خزاین رحمت او را که به دانه ای از خرمنی می کوشد و سعت آن خرمن نمی بیند	
مور بر دانه از آن لرزان شود	27.1
می کُشد یک دانه را با حرص و بیم	27.2
صاحب خرمن همی گوید که: هی	27.3
تو ز خرمنهای ما آن دیده ای	27.4
ای به صورت زره، کیوان را ببین	27.5
تو نه ای این جسم، بل آن دیده ای	27.6
آدمی دیدست و باقی لحم و پوست	27.7
کوه را غرقه کُند یك خُم ز نم	27.8
چون به دریا راه شد از جان خُم	27.9
زین سبب "قُلْ" گفته دریا بود	27.10
گفته او جمله دُرّ بحر بود	27.11
داد دریا چون ز خُم ما بود	27.12
چشم حس افسرد بر نقش قمر	27.13
این دوئی اوصاف دیده احوال است	27.14
* هین گذر از نقش خُم، در خُم نگر	27.15
* پاک از آغاز و آخر آن عذاب	27.16
* این چنین خُم را تو دریا دان یقین	27.17
* گشته دریائی دوئی در عین وصل	27.18
* بلکه وحدت گشته او را در وصال	27.19
* بعد از آن گوید: حقم، منصور وار	27.20
* تا چنین سر در جهان ظاهر شود	27.21
* تا فزاید در جهاد و کوشش او	27.22
* اهل دل همچونکه جو در وی روان	27.23
هی، ز چه معلوم گردد این؟ ز بعث	27.24
شرط روز بعث اول مُردن است	27.25
جمله عالم زین غلط کردند راه	27.26
از کجا جوئیم علم؟ از ترک علم	27.27
از کجا جوئیم هست؟ از ترک هست	27.28
هم تو تانی کرد، یا نعم المعین	27.29
دیده ای کاو از عدم آمد پدید	27.30
این جهان منتظم محشر بود	27.31
ز آن نماید آن حقایق ناتمام	27.32

شد محرم، گر چه حق آمد سخی	27.33	نعمت جنات خوش بر دوزخی	27.33
چون نبود از و افیان عهد خلد	27.34	در دهانش تلخ گردد شهید خلد	27.34
دست کی جنبد چو نبود مشتری؟	27.35	مر شما را نیز در سوداگری	27.35
آن نظاره، گول گردیدن بود	27.36	کی نظاره اهل بخردین بود؟	27.36
از پی تغییر وقت و ریشخند	27.37	پُرس پُرسان، کاین به چند و آن به چند؟	27.37
نیست آن کس مشتری و کاله جو	27.38	از ملولی کاله میخواهد ز تو	27.38
جامه کی پیمود او؟ پیمود باد	27.39	کاله را صد بار دید و باز داد	27.39
کو مزاج گنگلی و سرسری؟	27.40	کو قدوم و کر و فر مشتری؟	27.40
جز پی گنگل چه جوید جبه ای؟	27.41	چونکه در ملکش نباشد حبه ای	27.41
پس چه شخص زشت، او چه سایه ای؟	27.42	در تجارت نیستش سرمایه ای	27.42
مایه آنجا عشق و دو چشم تر است	27.43	مایه در بازار این دنیا زر است	27.43
عمر رفت و، باز گشت او خام و تفت	27.44	هر که او بی مایه در بازار رفت	27.44
هی چه پختی بهر خوردن؟ هیچ با	27.45	هی کجا بودی برادر؟ هیچ جا	27.45
لعل زاید معدن آبست من	27.46	مشتری شو تا بجنبد دست من	27.46
دعوت دین کن، که دعوت وارد است	27.47	مشتری گر چه که سُست و بارد است	27.47
در ره دعوت طریق نوح گیر	27.48	باز پَران کن، حمام روح گیر	27.48
با قبول و ردّ خلقت چه کار	27.49	خدمتی میکن برای کردگار	27.49

28. سحوری زدن شخصی بر در سرای خالی نیمه شب و اعتراض معترض و جواب دادن او را

درگهی بود و، رواق مهتری	28.1	آن یکی میزد سحوری بر دری	28.1
گفت او را قائلی: کای مستمد	28.2	نیم شب میزد سحوری را به جد	28.2
نیم شب نبود گه این شر و شور	28.3	اولا، وقت سحر زن این سحور	28.3
کاندر این خانه درون، خود هست کس؟	28.4	دیگر آنکه، فهم کن ای بو الهوس	28.4
روزگار خود چه یاوه میبری؟	28.5	کس در اینجا نیست جز دیو و پری	28.5
هوش باید تا بداند، هوش کو؟	28.6	بهر گوشی میزنی دف، گوش کو؟	28.6
تا نمائی در تحیر و اضطراب	28.7	گفت: گفتم، بشنو از چاکر جواب	28.7
نزد من نزدیک شد صبح طرب	28.8	گر چه هست این دم بر تو نیمشب	28.8
جمله شبها پیش چشمم روز شد	28.9	هر شکستی نزد من پیروز شد	28.9
پیش من آب است، نی خون، ای نبیل	28.10	پیش تو خون است آب رود نیل	28.10
پیش داود نبی موم است و رام	28.11	در حق تو آهن است آن و رخام	28.11
مطرب است او پیش داود اوستاد	28.12	پیش تو که بس گران است و جماد	28.12
پیش احمد بس فصیح و قانت است	28.13	پیش تو آن سنگ ریزه ساکت است	28.13
پیش احمد عاشقی دل بُرده ایست	28.14	پیش تو استون مسجد مُرده ایست	28.14
مُرده و پیش خدا دانا و رام	28.15	جمله اجزای جهان پیش عوام	28.15
نیست کس، چون می زنی این طبل را؟	28.16	و آنچه گفتمی "کاندر این قصر و سرا	28.16
صد اساس خیر و مسجد مینهند	28.17	بهر حق این خلق زرها میدهند	28.17

- 28.18 مال و تن، در راه حج دور دست
- 28.19 هیچ میگویند "کان خانه تهیست"؟
- 28.20 پُر همی بیند سرای دوست را
- 28.21 بس سرای پُر ز جمع و انبهی
- 28.22 هر که را خواهی تو در کعبه بجو
- 28.23 صورتی کاو فاخر و عالی بود
- 28.24 او بود حاضر منزله از رتاج
- 28.25 هیچ می گویند: کاین لیبکها
- 28.26 * کو ندا تا خود تو لیبکی دهی؟
- 28.27 بلکه توفیقی که لیبک آورد
- 28.28 من به بو دانم که این قصر و سرا
- 28.29 مسّ خود را بر طریق زیر و بم
- 28.30 تا بجوشد زین چنین ضرب سحور
- 28.31 خلق در صفّ قتال و کارزار
- 28.32 آن یکی اندر بلا ایوب وار
- 28.33 * آن یکی پون نوح در اندوه و کرب
- 28.34 * این ز دنیا چون ابوذر بر حذر
- 28.35 صد هزاران خلق تشنه و مستمند
- 28.36 من هم از بهر خداوندِ غفور
- 28.37 مشتری خواهی که از وی زر بَری
- 28.38 میخرد از مالت انبانی نجس
- 28.39 میستاند این یخ جسم فنا
- 28.40 میستاند قطره چندی ز اشک
- 28.41 میستاند آه پُر سودا و دود
- 28.42 * نقد آور تا کنی سودی از آن
- 28.43 باد آهی، کابر اشک چشم راند
- 28.44 هین، در این بازار گرم بی نظیر
- 28.45 ور تو را شکی و ریپی ره زند
- 28.46 بسکه افزود آن شهنشه بختشان
- 29. قصه بلال حبشی و شوق او و رنجاندن خواجه او را، و معلوم کردن صدیق حال او را**
- 29.1 تن فدای خار میکرد آن بلال
- 29.2 که چرا تو یاد احمد میکنی؟
- 29.3 میزد اندر آفتابش او به خار
- 29.4 تا که صدیق آن طرف بر می گذشت
- 29.5 چشم او پُر آب شد، دل پُر عنا
- 29.6 بعد از آن، خلوت بدیدش، پند داد
- خوش همی بازند چون عشاق مست؟
- این سخن کی گوید آنکش آگهیست؟
- آنکه از نور الهستش ضیا
- پیش چشم عاقبت بینان تهی
- تا بروید در زمان پیش تو او
- او ز بیت الله کی خالی بود؟
- باقی مردم برای احتیاج
- بی ندائی میکنیم آخر چرا؟
- از ندا لیبک تو چون شد تهی؟
- هست هر لحظه ندائی از احد
- بزم جان افتاد و خاکش کیمیا
- تا ابد بر کیمیایش میزنم
- در دُر افشانی ز بخشایش بحور
- جان همی بازند بهر کردگار
- و آن دگر در صابری یعقوب وار
- و آن دگر چون احمد اندر صفّ حرب
- و آن دگر در استقامت چون عمر
- بهر حق، از طمع جهدی میکنند
- میزنم بر در به امیدش سحور
- به ز حق کی باشد، ای دل، مشتری؟
- میدهد نور ضمیر مقتبس
- میدهد مُلکی برون از وهم ما
- میدهد کوثر، که آرد قند رشک
- میدهد هر آه را صد جاه و سود
- نسیه را بگذار تا نکنی زیان
- مر خلیلی را بدان "اواه" خواند
- کهنه ها بفروش و ملک نو بگیر
- تاجران انبیا را کُن سند
- می نتاند که کشیدن رختشان
- خواجه اش میزد برای گوشمال
- بنده بد، منکر دین منی
- او احد میگفت بهر افتخار
- آن احد گفتن به گوش او برفت
- ز آن احد می یافت بوی آشنا
- کز جهودان خفیه میدار اعتقاد

- 29.7 عالم السرّ است، پنهان دار کام
- 29.8 روز دیگر از پگه صدیق تفت
- 29.9 باز احد بشنید و ضرب زخم خار
- 29.10 باز پندش داد و، باز او توبه کرد
- 29.11 توبه کردن زین نمط بسیار شد
- 29.12 فاش کرد، اسپرد تن را در بلا
- 29.13 ای تن من، وی رگ من پُر ز تو
- 29.14 توبه را زین پس ز دل بیرون کنم
- 29.15 عشق قهار است و من مقهور عشق
- 29.16 برگ کاهم پیش تو، ای تند باد
- 29.17 گر هلالم، ور بلالم، میدوم
- 29.18 ماه را با زفتی و زاری چه کار؟
- 29.19 با قضا هر کاو قراری میدهد
- 29.20 گاه برگی پیش باد، آنگه قرار؟
- 29.21 گربه در انبانم، اندر دست عشق
- 29.22 او همی گرداندم بر گرد سر
- 29.23 عاشقان، در سیل تند افتاده اند
- 29.24 همچو سنگ آسیا اندر مدار
- 29.25 گردشش بر جوی جویان شاهد است
- 29.26 گر نمی بینی تو جو را در کمین
- 29.27 چون قراری نیست گردون را از او
- 29.28 گر زنی در شاخ دستی، کی هلد؟
- 29.29 گر نمی بینی تو تدبیر قدر
- 29.30 زانکه گردشهای آن خاشاک و کف
- 29.31 باد سر گردان ببین اندر خروش
- 29.32 آفتاب و ماه، دو گاو خراس
- 29.33 اختران هم خانه خانه میدوند
- 29.34 اختران چرخ، گر دورند، هی
- 29.35 اختران چشم و گوش و هوش ما
- 29.36 گاه در سعد و وصال و دل خوشی
- 29.37 ماه گردون چون در این گردیدن است
- 29.38 گاه بهار و صیف، همچون شهد و شیر
- 29.39 چونکه کلیات پیش او چو گوشت
- 29.40 تو که يك جزوی، دلا، زین صد هزار
- 29.41 چون ستوری باش در حکم امیر
- 29.42 چونکه بر میخت ببندد، بسته باش
- گفت: کردم توبه پیشت، ای همام
- آن طرف از بهر کاری می برفت
- بر فروزید از دلش شور و شرار
- عشق آمد، توبه او را بخورد
- عاقبت از توبه او بیزار شد
- کای محمد، ای عدوی توبه ها
- توبه را گنجا کجا باشد در او؟
- از حیاتِ خلد، توبه چون کنم؟
- چون قمر روشن شدم از نور عشق
- من چه دانم تا کجا خواهم فتاد؟
- مقتدی بر آفتابیت میشوم
- در پی خورشید پوید سایه وار
- ریش خند سبلیت خود میکند
- رستخیزی، و آنگهانی فکر کار؟
- يك دمی بالا و يك دم پست عشق
- نی به زیر آرام دارم، نی زبر
- بر قضای عشق، دل بنهاده اند
- روز و شب گردان و نالان بی قرار
- تا نگوید کس که: آن جو راکد است
- گردش دولاب گردونی ببین
- ای دل، اختر وار، آرامی مجو
- هر کجا پیوند سازی بگسلد
- در عناصر، گردش و جوشش نگر
- باشد از غلیان بحر با شرف
- پیش امرش موج دریا بین به جوش
- گرد میگردند و میدارند پاس
- مرکب هر نحس و سعدی میشوند
- وین حواست کاهلند و سُست پی
- شب کجایند و به بیداری کجا؟
- گاه در نحس و فراق و بی هُشی
- گاه تاریک و زمانی روشن است
- گاه سیاستگاه برف و زمهریر
- سخره و سجده کن چوگان اوست
- پیش حکمش چون نباشی بی قرار؟
- گاه در آخور حبس و، گاهی در مسیر
- چون گشاید، چابک و برجسته باش

در سیه روئی کسوفش میدهد	آفتاب ار بر فلك كژ میجهد	29.43
تا نگردي تو سیه رو دیگ وار	کز ذنب پر هیز کن، هین هوش دار	29.44
میزند هان که چنین روئی چنین	ابر را هم تازیانه آتشین	29.45
گوشمالش میدهد، که گوش دار	بر فلان وادی بیبار، این سوم بار	29.46
اندر آن فکری که نهی آمد مایست	عقل تو از آفتابی بیش نیست	29.47
تا نیاید آن کسوفت، رو به پیش	کژ منه، ای عقل، تو هم گام خویش	29.48
منکسف بینی و، نیمی نور تاب	چون گنه کمتر بود، نیم آفتاب	29.49
این بود تقریر در داد و جزا	که به قدر جرم می گیرم تو را	29.50
بر همه اشیا سمیعیم و بصیر	خواه نیک و خواه بد، فاش و ستیر	29.51
خلق از خلاق خوش پدفوز شد	زین گذر کن ای پدر، نوروز شد	29.52
باز آمد آب جان در جوی ما	باز آمد شاه ما در کوی ما	29.53
نوبت توبه شکستن میزند	میخرامد بخت و دامن میزند	29.54
فرصت آمد، پاسبان را خواب بُرد	توبه را بار دگر سیلاب بُرد	29.55
رخت را امشب گرو خواهیم کرد	هر خماری، مست گشت و باده خورد	29.56
لعل اندر لعل، اندر لعل ما	ز آن شراب لعل و لعل جان فزا	29.57
خیز و دفع چشم بد اسپند سوز	باز خرم گشت مجلس دل فروز	29.58
تا ابد جانا، چنین می بایدم	نعره مستانه خوش میآیدم	29.59
زخم خار او را گل و گلزار شد	نک هلالی با بلالی یار شد	29.60
جان و جسم گلشن اقبال شد	گر ز زخم خار، تن غربال شد	29.61
جان من مست و خراب آن ودود	تن به پیش زخم خار آن جهود	29.62
بوی یار مهربانم میرسد	بوی جانی سوی جانم میرسد	29.63
بر بلالش حبذا آن حبذا	از سوی معراج آمد مصطفی	29.64
30. باز گفتن صدیق صورت حال بلال را نزد حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم		
این شنید، از توبه او دست شست	چونکه صدیق از بلال دم دُرست	30.1
گفت حال آن بلال با وفا	بعد از آن صدیق نزد مصطفی	30.2
این زمان از عشق اندر دام توست	کان فلك پیمای میمون بال چُست	30.3
در حدث مدفون شدست آن زفت گنج	باز سلطان است ز آن جعدان به رنج	30.4
پَر و بالش بی گناهی میکنند	جغدها بر باز استم میکنند	30.5
غیر خوبی جرم یوسف چیست پس ؟	جرم او این است کاو باز است و بس	30.6
هستشان بر باز از آن خشم جهود	جُغد را ویرانه باشد زاد و بود	30.7
لاله زار و جویبار و گلستان	* که چرا می یاد آری تو از آن؟	30.8
یا ز قصر و ساعد آن شهریار	یا چرا یادت بود از آن دیار؟	30.9
فتنه و تشویش در میافکنی	در ده جعدان فضولی میکنی	30.10
تو خرابه دانی و خوانی حقیر	مسکن ما را که شد رشکِ اثیر	30.11
مر تو را سازند شاه و پیشوا	شید آوردی که تا جعدان ما	30.12
نام این فردوس، "ویران" میکنی	وهم و سودائی در ایشان می تنی	30.13

30.14	بر سرت چندان ز نیم، ای بد صفات	که بگوئی ترکِ شید و ترهات
30.15	پیشِ مشرق چار میخس میکنند	تن برهنه شاخ خارش میزنند
30.16	از تنش صد جای خون بر میجهد	او احد میگوید و سر مینهد
30.17	پندها دادم که: پنهان دار دین	سرّ بیوشان از جهودانِ لعین
30.18	عاشق است، او را قیامت آمدست	تا در توبه بر او بسته شدست
30.19	عاشقی و توبه، یا امکانِ صبر	این محالی باشد، ای جان بس سطر
30.20	توبه کرم و، عشق همچون ازدها	توبه وصفِ خلق و، آن وصفِ خدا
30.21	عشق، ز اوصافِ خدای بی نیاز	عاشقی بر غیر او باشد مجاز
30.22	زانکه آن مسِ زر اندود آمدست	ظاهرش نور، اندرون دود آمدست
30.23	چون رود نور و شود پیدا دخان	بفسرد عشقِ مجازی آن زمان
30.24	* چون شود پیدا دخانِ غم فزا	بفسرد، نی عشق ماند، نی هوا
30.25	وارود آن حُسنِ سوی اصلِ خُود	جسم ماند گنده و رُسوا و بد
30.26	نور مه راجع شود هم سوی ماه	وا رود عکسش ز دیوار سیاه
30.27	* نی در او نوری بود، نی زندگی	نی جمالش ماند و فرزندگی
30.28	پس بماند آب و گل بی آن نگار	گردد آن دیوار بی مه دیو وار
30.29	* قلب را، کان زر ز روی او بجست	بازگشت آن زر، به کانِ خود نشست
30.30	پس مس رسوا بماند دود و ش	رو سیه تر زو، بماند عاشقش
30.31	عشقِ بینایان بود بر کانِ زر	هر زمانی لاجرم شد بیشتر
30.32	زانکه کان را در زری نبود شریک	مرحبا ای کانِ زر لا شكّ فیک
30.33	هر که قلبی را کند انبازِ کان	وا رود زر تا به کان از لامکان
30.34	عاشق و معشوق مُرده ز اضطراب	مانده ماهی، رفته ز آن گرداب، آب
30.35	عشقِ ربّانی است خورشیدِ کمال	امر نور اوست، خلقان چون ظلال

31. وصیت کردن مصطفی علیه السلام صدیق را که چون بلال را مشتری می شوی هر آینه ایشان از ستیز بر خواهند فرود بهای او را، مرا در این فضیلت شریک خود کن وکیل من باش و نیم بها از من بستان

31.1	مصطفی زین قصه چون گل بر شکفت	رغبت افزون گشت او را هم به گفت
31.2	مستمع چون یافت همچون مصطفی	هر سر مویش زبانی شد جدا
31.3	مصطفی فرمود: اکنون چاره چیست؟	گفت: این بنده مر او را مشتریست
31.4	هر بها که گوید او را میخرم	در زیان و حیفِ ظاهر ننگرم
31.5	کاو "اسیر الله فی الارض" آمدست	سخره خشمِ عدوّ الله شدست
31.6	مصطفی فرمود: کای اقبال جو	اندر این من میشوم انبازِ تو
31.7	تو وکیلیم باش و نیمی بهر من	مشتری شو، قبض کن از من ثمن
31.8	گفت: صد خدمت کنم، رفت آن زمان	سوی خانه آن جهود بی امان
31.9	گفت با خود: کز کف طفلان گهر	بس توان آسان خریدن، ای پسر
31.10	عقل و ایمان را از این قوم جهول	میخرد با مُلک دنیا دیوِ غول
31.11	آنچنان زینت دهد مُردار را	که خرد ز ایشان دو صد گلزار را

کز خسان صد کیسه بریاید به سحر	آنچنان مهتاب بنماید به سحر	31.12
پیش ایشان شمع دین افروختند	انبیاشان تاجری آموختند	31.13
انبیا را در نظرشان زشت کرد	دیو و غول ساحر، از سحر و نبرد	31.14
تا طلاق افتد میان جفت و شو	زشت گرداند به جادویی عدو	31.15
تا چنین جوهر به خس بفروختند	دیده هاشان را به سحری دوختند	31.16
هین بخر زین طفل نادان، کاو خر است	این گهر از هر دو عالم برتر است	31.17
آن اشک را، در دُر و دریا شکیست	نزد خر، خر مُهره و گوهر یکیست	31.18
کی بود حیوان دُر و پیرایه جو؟	مُنکر بحر است و گوهرهای او	31.19
کاو بود در بند لعل و دُر پرست	در سر حیوان خدا نهاده است	31.20
گوش و هوش خر بود در سبزه زار	مر خران را هیچ دیدی گوشوار؟	31.21
که گرامی گوهر است، ای دوست، جان	"احسن التقویم" در "والتین" بخوان	31.22
احسن التقویم از عرشش فزون	"احسن التقویم" از فکرت بُرون	31.23
من بسوزم، هم بسوزد مستمع	گر بگویم قیمت این ممتنع	31.24
رفت این صدیق سوی آن خران	لب ببند اینجا و، خر این سو مران	31.25
رفت بی خود در سرای آن جهود	حلقه در زد، چو در را بر گشود	31.26
از دهانش بس کلام سخت جَست	بیخود و سر مست و پُر آتش نشست	31.27
این چه حقد است، ای عدوی روشنی؟	کاین ولی الله را چون میزنی؟	31.28
ظلم بر صادق دلت چون میدهد؟	گر تو را صدقیست اندر دین خود	31.29
کاین گمان داری تو بر شه زاده ای	ای تو در دین جهودی ماده ای	31.30
منگر ای مردود نفرین ابد	در همه، ز آئینه کز ساز خود	31.31
گر بگویم، گم کنی تو پای و دست	آنچه آن دم از لب صدیق جَست	31.32
از دهان او روان، از بیجهات	آن ینابیع الحکم، همچون فرات	31.33
نه ز پهلو مایه دارد، نه از میان	همچو از سنگی که آبی شد روان	31.34
بر گشاده آب مینا رنگ را	اسپر خود کرده حق آن سنگ را	31.35
او روان کردست بی بخل و فتور	همچنان، کز چشمه چشم تو نور	31.36
روی پوشی کرد در ایجاد دوست	نه ز پیه آن مایه دارد، نه ز پوست	31.37
مدرك صدق کلام و کاذبش	در خلای گوش، باد جاذبش	31.38
که پذیرد حرف و صوت قصه خوان	این چه باد است اندر آن خُرد استخوان؟	31.39
در دو عالم غیر یزدان نیست کس	استخوان و باد، رو پوشست و بس	31.40
زانکه "الاذنان من الرأس"، ای مثاب	مُستمع او، قائل او، بی احتجاب	31.41
زر بده بستانش، ای اکرام خو	گفت: گر رحمت همی آید بر او	31.42
بی مؤنت حل نگرده مشکلت	از منش و آخر چو میسوزد دلت	31.43
بنده ای دارم نکو، لیکن جهود	گفت: صد خدمت کنم، پانصد سجود	31.44
در عوض ده تن سیاه و دل مُنیر	تن سپید و دل سیاهستش، بگیر	31.45
بود الحق سخت زیبا آن غلام	پس فرستاد و بیاورد آن همام	31.46
آن دل چون سنگش از جا رفت زود	آنچنان که ماند حیران آن جهود	31.47

سنگشان از صورتی مومین بود	حالت صورت پرستان این بود	31.48
که بدین افزون بده بی هیچ بُد	باز کرد استیزه و راضی نشد	31.49
تا که راضی گشت حرص آن جهود	يك نصاب نقره هم بر وی فزود	31.50
داد گوهر، سنگ بستد در عوض	* بیع کرد و داد و بستد بیغرض	31.51
دادم اسود، ابیضی آورده ام	* بر خیال آنکه سودی کرده ام	31.52
یافت ایجاب و قبول هر دوان	* منعقد چون گشت بیع اندر میان	31.53
32. خندیدن جهود و پنداشتن که صدیق مغبون است و ندانستن بهای بلال را		
از سر افسوس و طنز و غشّ و غل	قهقهه زد آن جهود سنگ دل	32.1
در جواب پرسش، او خنده فزود	گفت صدیقش که: این خنده چه بود؟	32.2
در خریداری این اسود غلام	گفت: اگر جدّت نبودى و غرام	32.3
خود به عُشر اینش می بفروختم	من ز استیزه نمی افروختم	32.4
تو گران کردی بهایش را به بانگ	کاو به نزد من نیرزد نیم دانگ	32.5
گوهری دادی به جوزی چون صبی	پس جوابش داد صدیق: ای غبی	32.6
من به جانش ناظرستم، تو به لون	کاو به نزد من همی ارزد دو کون	32.7
از برای رشك این احمق کده	زرّ سرخ است و سیه تاب آمده	32.8
درنیابد زین نقاب آن روح را	دیده این هفت رنگ جسمها	32.9
دادمی من جمله ملك و مال خویش	گر مکیسی کرده ای در بیع بیش	32.10
دامنی زر کردمى از غیر وام	ور مکیس افزوده ای، من ز اهتمام	32.11
در ندیدی، حقه را نشکافتی	سهل دادی زانکه ارزان یافتی	32.12
زود بینی که چه غبنت او فتاد	حقه سر بسته جهل تو بداد	32.13
همچو زنگی در سیه روئی تو شاد	حقه پُر لعل را دادی به باد	32.14
بخت و دولت چون فروشد خود کسی	عاقبت واحسرتا گوئی بسی	32.15
چشم بد بختت بجز ظاهر ندید	بخت با جامه غلامانه رسید	32.16
خوی زشتت کرد با او مکر و فن	او نمودت بندگی خویشتن	32.17
بُت پرستانه بگیر، ای ژاژخا	این سیاه اسرار تن اسپید را	32.18
هین "لکم دینٌ و لی دین"، ای جهود	این تو را و آن مرا، بُردیم سود	32.19
جُلش اطلس، اسب او چوبین بود	خود سزای بُت پرستان این بود	32.20
وز برون بر بسته صد نقش و نگار	همچو گور کافران پُر دود و نار	32.21
و ز درونش خونِ مظلوم و وبال	همچو مال ظالمان، بیرون جمال	32.22
و ز درون خاك سیاه بی نبات	چون منافق، از بُرون صوم و صلوات	32.23
نی در او نفع زمین، نی قوت بر	همچو ابر بی نم پُر قرّ و قر	32.24
آخرش رسوا و اول با فروغ	همچو وعده مکر و گفتار دروغ	32.25
آن ز زخم ضرس محنت چون خلال	بعد از آن بگرفت او دست بلال	32.26
جانب شیرین زبانی میشتافت	شد خلالی، در دهانی راه یافت	32.27
که به جان او کرده بُد دینش قبول	* آوریدش تا به نزد آن رسول	32.28
* گفت: طبتم فادخوها بابها	چون بدید آن خسته روی مصطفی	32.29

32.30	چون بلال این را شنید از مصطفی
32.31	تا به دیری بی خود و بیهوش ماند
32.32	مصطفی اش در کنار خود کشید
32.33	چون بود مسی که بر اکسیر زد ؟
32.34	ماهئی پژمرده در بحر اوفتاد
32.35	آن خطاباتی که گفت آن دم نبی
32.36	روز روشن گردد آن شب، چون صباح
32.37	خود تو دانی کافتاب اندر حمل
32.38	خود تو میدانی که آن آب زلال
32.39	صنع حق با جمله اجزای جهان
32.40	جذب یزدان با اثرها و سبب
32.41	نی که تاثیر از قدر معمول نیست
32.42	چون مقلد بود عقل اندر اصول
32.43	گر بپرسد عقل: چون باشد مرام ؟
32.44	* سید کونین، سلطان جهان

33. معاتبه کردن حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم با صدیق و عذر گفتن صدیق رضی الله عنه

33.1	گفت: ای صدیق، آخر گفتمت
33.2	* تو چرا تنها خریدی بهر خویش؟
33.3	گفت: ما دو بندگان کوی تو
33.4	تو مرا میدار بنده و یار غار
33.5	که مرا از بندگیت آزادی است
33.6	ای جهان را زنده کرده ز اصطفای
33.7	خوابها میدید جانم در شباب
33.8	از زمینم بر کشید او تا سما
33.9	گفتم: این ماخولیا بود و محال
33.10	چون تو را دیدم، بدیدم خویش را
33.11	چون تو را دیدم، محالم حال شد
33.12	چون تو را دیدم من، ای روح البلاد
33.13	گشت عالی همت از تو چشم من
33.14	نور جُستم، خود بدیدم نور نور
33.15	یوسفی جُستم لطیف و سیم تن
33.16	در پی جنت بُدم در جستجو
33.17	هست این نسبت به من، مدح و ثنا
33.18	همچو مدح مرد چوپان سلیم
33.19	که بجویم اشپشت شیرت دهم

خر مغشیا فتاد او بر قفا
چون به هوش آمد ز شادی اشک راند
کس چه داند بخششی کاو را رسید ؟
مفلسی بر گنج پُر توفیر زد
کاروان گم شده زد بر رشاد
گر زند بر شب، بر آید از شبی
من نتانم باز گفت آن اصطلاح
تا چه گوید با نبات و با دقل
می چه گوید با ریاحین و نهال
چون دم و حرف است از افسونگران
صد سخن گوید نهان بی حرف و لب
لیک تاثیرش از او معقول نیست
دان مقلد در فروعش، ای فضول
گو: چنان که تو ندانی و السلام
در عتاب آمد زمانی بعد از آن

گر تو هم رحمت کُنی، نبود شگفت	قدحِ او را، حق به مدحی بر گرفت	33.20
ای ورای فهم ها و وهم ها	رحم فرما بر قصور فهم ها	33.21
از جهان کهنه ای، نو در رسید	ایها العشاق، اقبالِ جدید	33.22
صد هزاران نادره عالم در اوست	زین جهان، کاو چاره بیچاره جوست	33.23
افرحوا یا قوم، قد زال الحرج	ابشروا یا قوم، إذ جاء الفرج	33.24
در تقاضا که: ارحنا، یا بلال	آفتابی رفت در کازه هلال	33.25
کوری او، بر مناره رو بگو	زیر لب میگفتی از بیمِ عدو	33.26
خیز ای مُدبر، ره اقبال گیر	میدمد در گوشِ هر غمگین بشیر	33.27
هین که تا کس نشنود رستی خمش	ای در این حبس و در این گند و شپش	33.28
کز بُن هر مو بر آمد طبل زن	چون کنی خامش کنون؟ ای یار من	33.29
گوید: این چندین دُهل را بانگ کو؟	آنچنان کر شد عدوی رشک خو	33.30
او ز کوری گوید: این آسیب چیست؟	میزند بر روش ریحان که طریست	33.31
کور حیران، کز چه دردم می کشد؟	می شکنجد حور، دستش می کشد	33.32
خفته ام، بگذار تا خوابی کنم	این کشاکش چیست بر دست و تنم؟	33.33
چشم بگشا، کان مه نیکو پی است	آنکه در خوابش همی جوئی، وی است	33.34
کان تجمل یار با خوبان فزود	ز آن بلاها بر عزیزان بیش بود	33.35
نیز کوران را بشورانند گهی	لاغ با خوبان کند در هر رهی	33.36
تا غریو از کوی کوران برجهد	خویش را يك دم بدین کوران دهد	33.37

34. قصه هلال که بنده مخلص بود خدای را، صاحب بصیرت بی تقلید، پنهان شده در بندگی مخلوقان جهت مصلحت، نه از عجز، چنانکه لقمان و یوسف از روی ظاهر و غیر ایشان، بنده ای سایس بود امیری را و آن امیر مسلمان بود اما کور

داند اعمی که مادری دارد --- لیک چونی به وهم درنارد

اگر با این دانش تعظیم این مادر کند، ممکن بود که از عمی خلاص یابد، که إذا اراد الله بعبد خیرا فتح عینی قلبه لیبصره بهما الغیب

این راه ز زندگی دل حاصل کند --- کاین زندگی تن صفت حیوان است

بشنو اکنون قصه ضعفِ هلال	چون شنیدی بعضِ اوصافِ بلال	34.1
خوی بد را بیش کرده بد کشش	از بلال او پیش بود اندر روش	34.2
سوی سنگی میروی از گوهری	نه چو تو پس رو، که هر دم پس تری	34.3
خواجه از ایام و سالش بر رسید	آن چنان، کان خواجه را مهمان رسید	34.4
باز گوی و در مُزد و بر شمر	گفت: عمرت چند سال است ای پسر؟	34.5
ای برادر خوانده، یا که پانزده	گفت: هجده، هفده، یا خود شانزده	34.6
باز میرو تا به فرجِ مادرت	گفت: واپس واپس، ای خیره سرت	34.7

35. حکایت در تقریر همین سخن

گفت: رو آن اسبِ اشهب را بگیر	آن یکی اسبی طلب کرد از امیر	35.1
گفت: او واپس رواست و بس حرون	گفت: آن را من نخواهم، گفت: چون؟	35.2

گفت: دمش را به سوی خانه کن	35.3	سخت پس پس میرود او سوی بُن
زان سبب پس پس رود آن خود پرست	35.4	دُمّ این استورِ نفست شهوت است
ای مبدل، شهوت عقبیش کن	35.5	شهوتِ او را، که دُم آمد ز بُن
سر کند آن شهوت از عقلِ شریف	35.6	چون ببندی شهوتش را از رغیف
سر کند قوّت ز شاخ نیکبخت	35.7	همچو شاخی که ببری از درخت
گر رود، واپس رود تا مکتف	35.8	چونکه کردی دُمّ او را آن طرف
نی سپس رو، نی حرونی را گرو	35.9	حبذا اسبانِ رام پیش رو
تا به بحرینش چو پهنای گلیم	35.10	گرم رو، چون جسمِ موسای کلیم
که بکرد او عزم در سیران حبّ	35.11	هست هفصد ساله راهِ آن حقب
سیر جانش تا به علیین بود	35.12	همتِ سیرِ تنش چون این بود
خر بطن در پایگاه انداختند	35.13	شهبسواران در سبّاقت تاختند
در دهی آمد، دری را باز دید	35.14	آنچنان که کاروانی در رسید
چند روز اینجا بیندازیم رخت	35.15	آن یکی گفت: اندر این سرمای سخت
و آنگهانی اندر آ تو اندرون	35.16	بانگ آمد: نی، بینداز از برون
در میا با آن، که این مجلس سنیست	35.17	هم برون افکن هر آنچه افکندنیست
سایس و بنده امیرِ مومنی	35.18	بُد هلال استاد دل جان روشنی
لیک سلطانِ سلاطین بنده نام	35.19	سایسی کردی در آخور آن غلام
از فراوان کس شده در پیش هم	35.20	* سایس اسبان و نفسِ خویش هم
که نبودش جز بلیسانه نظر	35.21	آن امیر از حالِ بنده بی خبر
پنج و شش میدید و، اصل پنج نی	35.22	آب و گل میدید و، در وی گنج نی
هر پیمبر این چنین بُد در جهان	35.23	رنگ طین میدید و در وی دین نمان
بر مناره شاه باز پُر فنی	35.24	آن مناره دید و، بر وی مرغ نی
لیک موئی بر دهانِ مرغ نی	35.25	و آن دگر میدید مرغی پَر زنی
هم ز مرغ و هم ز موی آگه بُود	35.26	آنکه او یبظر بنور الله بُود
تا نبینی مو بنگشاید گره	35.27	گفت: آخر چشم سوی موی نه
و آن دگر گل دید پُر علم و عمل	35.28	آن یکی گل دید نقشین در وحل
پس ز حلمت نور یابد قومِ لد	35.29	* علم اندر نور چون فرغوده شد
با سخن هم نور را همزه کند	35.30	* شیخِ نورانی ز ره آگه کند
که ببخشد مرده را جانِ ابد	35.31	* جانِ جمله معجزات این است خود
خواه سیصد مرغ گیر و، یا دو مرغ	35.32	تن مناره علم و طاعت همچو مرغ
غیر مرغی می نبیند پیش و پس	35.33	مردِ اوسط، مرغ بین است او و بس
که بدان پاینده باشد جانِ مرغ	35.34	موی آن نوریست پنهان آن مرغ
هیچ عاریت نباشد کارِ او	35.35	مرغ کان موی است در منقارِ او
پیش او نه عایت باشد نه وام	35.36	علمِ او از جانِ او جوشد مُدام

36. رنجور شدن هلال و بیخبری خواجه او از رنجوری او از تحقیر و ناشناخت، و واقف شدن حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله و سلم، و رفتن آنحضرت به عیادت او

- 36.1 از قضا رنجور شد روزی هلال
- 36.2 بُد ز رنجوریش خواجه ش بی خبر
- 36.3 خفته نُه روز اندر آخور محسنی
- 36.4 آنکه کس بود و شهنشاہ کسان
- 36.5 وحیش آمد، رحم حق غمخوار شد
- 36.6 مصطفی بهر هلال با شرف
- 36.7 در پی خورشیدِ وحی آن مه روان
- 36.8 ماه میگوید که: اصحابی نجوم
- 36.9 میر را گفتند: کان سلطان رسید
- 36.10 بر گمان آن، ز شادی زد دو دست
- 36.11 چون فرود آمد ز غرفه آن امیر
- 36.12 پس زمین بوس و سلام آورد او
- 36.13 گفت: بسم الله، مشرف کن وطن
- 36.14 تا فزاید قصر من بر آسمان
- 36.15 گفتش از بهر عتاب آن محترم:
- 36.16 گفت: روحم آن تو، خود روح چیست ؟
- 36.17 تا شوم من خالك پای آن کسی
- 36.18 چون چنین گفت او و نخوت را براند
- 36.19 پس بگفتش: کان هلال عرش کو ؟
- 36.20 آن شهی، در بندگی پنهان شده
- 36.21 تو مگو کاو بنده، و آخورچی ماست
- 36.22 ای عجب! چونست از سقم آن هلال؟
- 36.23 گفت: از رنجش مرا آگاه نیست
- 36.24 صحبت او با ستور و استر است
- 36.25 رفت پیغمبر به رغبت بهر او
- 36.26 بود آخور مظلوم و تنگ و پلید
- 36.27 بوی پیغمبر بُبرد آن شیر نر
- 36.28 موجب ایمان نباشد معجزات
- 36.29 معجزات از بهر قهر دشمن است
- 36.30 قهر گردد دشمن، اما دوست نی
- 36.31 اندر آمد او ز خواب از بوی او
- 36.32 از میان پای استوران بدید
- 36.33 پس ز کُنج آخور آمد غرغزان
- 36.34 پس پیمبر روی بر رویش نهاد
- 36.35 گفت: یارا، تو چه پنهان گوهری ؟
- 36.36 گفت: چون باشد خود آن شوریده خواب
- مصطفی را وحی شد غمّازِ حال
- که بر او بُد کساد و بی خطر
- هیچ کس از حال او آگاه نی
- عقل صد چون قلزمش هر جا رسان
- که فلان مشتاق تو بیمار شد
- رفت از بهر عیادت آن طرف
- و آن صحابه در پیش چون اختران
- للسری قدوه و للطاغی رجوم
- او ز شادی بی دل و جان بر جهید
- کان شهنشه بهر آن میر آمدست
- جان همی افشاند پا مزد بشیر
- کرد رُخ را از طرب چون وُرد او
- تا که فردوسی شود این انجمن
- تا که دیدم قطب دوران زمان
- من برای دیدن تو نامدم
- هین بفرما کاین تجشم بهر کیست ؟
- که به باغ لطفِ توستش مغرسی
- مصطفی ترکِ عتاب او بخواند
- همچو مهتاب از تواضع فرش کو ؟
- بهر جاسوسی به دنیا آمده
- این بدان که، گنج در ویرانه هاست
- که هزاران بدر هستش پای مال
- لیک روزی چند بر درگاه نیست
- سایس است و منزل او آخور است
- اندر آخور آمد اندر جستجو
- این همه برخاست چون الفت رسید
- همچنان که بوی یوسف را پدر
- بوی جنسیت کند جذب صفات
- بوی جنسیت پی دل بُردن است
- دوست کی گردد به بسته گردنی؟
- گفت: سرگین دان درون زین گونه بو؟
- دامن پاك رسول بی ندید
- روی بر پایش نهاد آن پهلوان
- بر سر و بر چشم و رویش بوسه داد
- ای غریب عرش چونی خوشتری؟
- که در آید در دهانش آفتاب ؟

- 36.37 چون بود آن تشنه ای کاو گِل خورد ؟ آب بر سر بنهدش خوش میبرد
- 37. در بیان آنکه مصطفی علیه و علی آله الصلوٰة و السلم چون شنید که عیسی علیه السلام بر روی آب رفت فرمود: لو ازداد یقینه لمشی علی الهواء**
- 37.1 همچو عیسی بر سرش گیرد فرات کایمنی از غرقه در آب حیات
- 37.2 گفت احمد: گر یقینش افزون بُدی خود هوایش مرکب و مأمون بُدی
- 37.3 همچو من که بر هوا راکب شدم در شب معراج مستصحب شدم
- 37.4 گفت: چون باشد سگِ کور پلید؟ جَست او از خواب و خود را شیر دید
- 37.5 نی چنان شیری که کس تیرش زند بل ز بيمش تیغ و پیکان بشکند
- 37.6 کور بر اشکم رونده همچو مار چشمها بگشاد در باغ و بهار
- 37.7 چون بود آن، چونکه از چونی رهد؟ در حیاتستان بیچونی رسد
- 37.8 گشت چونی بخش اندر لامکان گرد خوانش جمله شیران چون سگان
- 37.9 او ز بیچونی دهدشان استخوان در جنابت تن زن، این سوره مخوان
- 37.10 تا ز "چونی" غسل ناری تو تمام هین بر این مَصحف منه کف ای غلام
- 37.11 گر پلیدم، ور نظیفم، ای شهان این نخوانم پس چه خوانم در جهان ؟
- 37.12 تو مرا گوئی که از بهر ثواب غسل ناکرده مرو در حوض آب
- 37.13 هر که اندر حوض ناید پاک نیست وز برون حوض غیر خاک نیست
- 37.14 گر نباشد آبها را این کرم کاو پذیرد مر خبث را دم به دم
- 37.15 وای بر مشتاق و بر اومید او حسرتا بر حسرت جاوید او
- 37.16 آب دارد صد کرم صد احترام که پلیدان را پذیرد، والسلام
- 37.17 ای ضیاء الحق حسام الدین که نور پاسبان توست از شرّ الطیور
- 37.18 پاسبان توست نور و ارتقاش ای تو خورشید مستر از خفایش
- 37.19 چیست پرده پیش روی آفتاب؟ جز فروغ شعشعه و تیزی تاب
- 37.20 حُجب این خورشید هم نور رب است بی نصیب از وی، خفاشست و شب است
- 37.21 هر دو، چون در بُعد و پرده مانده اند یا سیه رو، یا فسُرده مانده اند
- 37.22 چون نوشتی بعضی از قصه هلال داستان بدر آر اندر مقال
- 37.23 آن هلال و بدر دارند اتحاد از دوئی دورند و از نقص و فساد
- 37.24 آن هلال از نقص در باطن بریست او به ظاهر نقص تدریج آوریست
- 37.25 درس گوید شب به شب تدریج را در تائی بر دهد تفریح را
- 37.26 در تائی گوید: ای عَجول خام پایه پایه بر توان رفتن به بام
- 37.27 دیگ را، تدریج و استادانه جوش کار ناید قلیه "دیوانه جوش"
- 37.28 حق، نه قادر بود بر خلق فلك ؟ در یکی لحظه به "کن"، بی هیچ شك
- 37.29 پس چرا شش روز آن را بر کشید ؟ کل یوم الف عام ای مستفید
- 37.30 خلقت آدم چرا چل صبح بود ؟ اندر آن گِل، اندک اندک میفزود
- 37.31 خلقت طفل از چه اندر نه مه است؟ زانکه تدریج از شعار آن شه است
- 37.32 * زین سحر تا آن سحر سالی مرار تا به آخر یافت این صورت قرار
- 37.33 نی چو تو، ای خام، کاکنون تاختی طفلی و، خود را تو شیخی ساختی

بر دویدی چون کدو فوق همه	37.34	کو تو را پای جهاد و ملحمه؟
تکیه کردی بر درختان و جدار	37.35	بر شدی، ای اقرعك هم قرع وار
اول ار شد مرکبت سرو سهی	37.36	لیك آخر گشت بی مغز و تهی
رنگ سبزت زرد شد ای قرع زود	37.37	زانکه از گلگونه بود، اصلی نبود

38. در بیان حکایت کمپیر نود ساله که روی زشت خود را گلگونه می اندود و پذیرا نمی آمد

بود کمپیری نود ساله کلان	38.1	پُر تشنج، روی و رنگش زعفران
چون سر سفره، رُخ او تو به تو	38.2	لیك در وی بود مانده عشق شوی
ریخت دندانها و مو چون شیر شد	38.3	قد کمان و، هر حسش تغییر شد
عشق شوی و شهوت و حرصش تمام	38.4	صید خواه و، پاره پاره گشته دام
مرغ بی هنگام و راه بی رهی	38.5	آتشی پُر در بُن دیگ تهی
عاشق میدان و اسب و پای نه	38.6	عاشق زمر و لب و سرنای نه
حرص در پیری جهودان را مباد	38.7	ای شقیی، کش خدا این حرص داد
ریخت دندانهای سگ چون پیر شد	38.8	ترک مردم کرد و سرگین گیر شد
این سگان شصت ساله را نگر	38.9	هر دمی دندان سگشان تیزتر
پیرسگ را ریخت پشم از پوستین	38.10	این سگان پیر اطلس پوش بین
عشقشان و حرصشان در فرج و زر	38.11	دم به دم چون نسل سگ بین بیشتر
زین چنین عمری که مایه دوزخ است	38.12	مر قصابان غضب را مسلخ است
چون بگویندش که: عمر تو دراز	38.13	میشود دل خوش، دهانش از خنده باز
این چنین نفرین، دعا پندارد او	38.14	چشم نگشاید، سری برنارد او
گر بدیدی يك سر موی از معاد	38.15	اوش گفتی: کاین چنین عمر تو باد

39. دعا کردن درویش خواجه گیلانی را که: خدا تو را به سلامت به خان و مان باز رساند

گفت يك روزی به خواجه گیلانی	39.1	نان پرستی، نر گدا، زنبیلی
نان همی باید مرا، نان ده مرا	39.2	تا بگویم مر تو را این یک دعا
چون ستد زو نان، بگفت: ای مستعان	39.3	خوش به خان و مان خود، بازش رسان
گفت: اگر آن است خان که دیده ام	39.4	حق تو را آنجا رساند، ای دژم
هر محدث را خسان بد دل کنند	39.5	حرفش ار عالی بود، نازل کند
زانکه قدر مُستمع آمد نبا	39.6	بر قد خواجه بُرد درزی قبا
چونکه مجلس بی چنین پیغاره نیست	39.7	از حدیث پست و نازل چاره نیست

40. صفت آن عجوزه و رجوع به حکایت او

واستان هین این سخن را از گرو	40.1	سوی دستان عجوزه باز رو
چون مُسن گشت و در این ره نیست مرد	40.2	تو بنه نامش عجوز سال خورد
نی مر او را رأس مال و پایه ای	40.3	نی پذیرای قبول پایه ای
نی دهنده، نی پذیرنده خوشی	40.4	نی در او معنی و نی معنی کشی
نی زبان، نی گوش، نی عقل و بصر	40.5	نی هُش و نی بی هُشی و نی فکر
نی نیاز و، نی جمالی بهر ناز	40.6	تو به تویش گنده مانند پیاز

نی ره‌ی بُریده و نی پای راه	40.7
نی تعصب، نی ندامت مر ورا	40.8
41. در بیان سوال سائل از صاحب خانه و جواب او را بر سبیل طنز	
سائلی آمد به سوی خانه ای	41.1
گفت صاحب خانه: نان اینجا کجاست؟	41.2
گفت آخر: پارهٔ پی هم بیاب	41.3
گفت: مثنی آرد ده ای کدخدا	41.4
گفت: باری، آب ده از مکرعه	41.5
هر چه او درخواست از نان تا سبوس	41.6
آن گدا در رفت و دامن بر کشید	41.7
گفت: هی هی، گفت: تن زن ای دژم	41.8
چون در اینجا نیست وجه زیستن	41.9
چون نه ای بازی که گیری تو شکار	41.10
نیستی طاوس با صد نقش بند ؟	41.11
هم نه ای طوطی که چون قندت دهند	41.12
هم نه ای بلبل که عاشق وار زار	41.13
هم نه ای هُدهُد که پیکها کنی	41.14
* در زمستان سوی هندستان روی	41.15
در چه بازاری و بهر چت خرنند ؟	41.16
زین دکان با مکیشان برترآ	41.17
* کاله ای که هیچ خلقش ننگرید	41.18
هیچ قلبی پیش او مردود نیست	41.19
* سود او و، بیع آن یارِ نکو	41.20
* بیحد است افضال او آیس مشو	41.21
42. رجوع به داستان آن کمپیر	
* باز میگردم سوی قصهٔ عجوز	42.1
* بود در همسایه اش سوری عجب	42.2
چون عروسی خواست رفت آن مستخیف	42.3
* موی ابرو پاک میکرد آن عجوز	42.4
آن عجوز آئینه بنهاد به پیش	42.5
چند گُلگونه بمالید از بطر	42.6
عشرهای مصحف از جا می برید	42.7
تا که سفرهٔ روی او پنهان شود	42.8
عشرها بر روی هر جا می نهاد	42.9
باز او آن عشرها را با خدو	42.10
باز چادر راست کردی از کمین	42.11
نی تپش آن قحبه را، نی سوز و آه	
نی بدل عزم سلامت مر ورا	
خشک نانی خواست، یا تر نانه ای	
خیره ای، این نی دکان نانواست	
گفت: اینجا نیست دکان قصاب	
گفت: پنداری که هست این آسیا ؟	
گفت: نی نی، نیست جو یا مشرعه	
چربکی میگفت و می کردش فسوس	
واندر آن خانه به حسبت خواست رید	
تا در این ویرانه خود فارغ کنم	
بر چنین خانه ببايد ریستن	
دست آموزِ شکارِ شهریار	
که به نقشست چشمها روشن کنند	
گوش سوی گفت شیرینت نهند	
خوش بنالی در چمن یا لاله زار	
نی چو لکلك، که وطن بالا کنی	
در بهاران سوی ترکستان شوی	
تو چه مرغی و تو را با چه خورند ؟	
تا دکان فضل الله اشتری	
از خلاقت آن کریم آن را خرید	
زانکه قصدش از خریدن سود نیست	
کوش نیکو خُلق و هم نیکوش خو	
سوی دستان عجوزه باز رو	
زانکه پایانی ندارد این رموز	
کرده بودند از قضا او را طلب	
پیش رو آئینه بگرفت آن خریف	
تا بیاراید رُخ و رُخسار و پوز	
تا بیاراید رُخ و رخسار خویش	
سفرهٔ رویش نشد پوشیده تر	
می بچسبانید بر رو آن پلید	
تا نگین حلقهٔ خوبان شود	
چونکه بر می بست چادر، می فتاد	
می بچسبانید بر اطرافِ رو	
عشرها افتادی از رو بر زمین	

گفت: صد لعنت بر آن ابلیس باد	چون بسی میکرد فن و آن می فتاد	42.12
گفت: ای کمپیر زشت بی ورود	شد مُصوّر آن زمان ابلیس زود	42.13
نی ز جز تو قحبه ای این دیده ام	من همه عمر این نیندیشیده ام	42.14
در جهان تو مصحفی نگذاشتی	تخم نادر در فضیحت کاشتی	42.15
ترک من گوی ای عجزه در دبیس	صد بلیسی تو، خمیس اندر خمیس	42.16
تا شود رویت ملون همچو سیب	چند دزدی عشر از امّ الکتیب؟	42.17
تا فروشی و ستانی مرحبا	چند دزدی حرف مردان خدا؟	42.18
شاخ بر بسته فن عرجون نکرد	رنگ بر بسته تو را گلگون نکرد	42.19
از رُخت این عشرها اندر فتد	عاقبت، چون چادر مرگت رسد	42.20
گم شود ز آن پس فنون و قال و قیل	چونکه آید "خیز خیز" آن رحیل	42.21
وای آنکه در درون اُنسیش نیست	عالم خاموشی آید پیش بیست	42.22
دفتر خود ساز آن آئینه را	صیقلی کن يك دو روزی سینه را	42.23
شد زلیخای عجوز از نو جوان	که ز سایه یوسف صاحب قران	42.24
آن مزاج بارد برد العجوز	می شود مبدل به خورشید تموز	42.25
شاخ لب خشکی، به نخل خرّمی	می شود مبدل به سوز مریمی	42.26
نقد جو اکنون، رها کن ما مزی	ای عجزه، چند کوشی با قضا؟	42.27
خواه نه گلگونه و، خواهی مدید	چون رُخت را نیست در خوبی امید	42.28
43. حکایت رنجوری که طبیب در وی امید صحت ندید، گفت: هر چه خواهی کن		
گفت: نبضم را فرو بین ای لیبب	آن یکی رنجور شد سوی طبیب	43.1
که رگ دست است با دل متصل	تا ز نبض آگه شوی بر حال دل	43.2
زو بجو که با دل استش اتصال	چونکه دل غیب است، خواهی زو مثال	43.3
در غبار و جنبش برگش ببین	باد پنهان است از چشم، ای امین	43.4
جنبش برگت بگوید وصف حال	کز یمین است آن وزان، یا از شمال	43.5
وصف او از نرگس خمار جو	مستی دل را نمی دانی که کو	43.6
باز دانی از رسول و معجزات	چون ز ذات حق بعیدی، وصف ذات	43.7
بر زند بر دل ز پیران صفی	معجزاتی و کراماتی خفی	43.8
کمترین آنکه شود همسایه مست	کاندرونشان صد قیامت نقد هست	43.9
که به پهلوی سعیدی بُرد رخت	پس جلیس الله گشت آن نیک بخت	43.10
یا عصا، یا بحر، یا شق القمر	معجزی، کان بر جمادی زد اثر	43.11
متصل گردد به پنهان رابطه	گر اثر بر جان زند بی واسطه	43.12
آن پی روح خوش متواریه ست	بر جمادات آن اثرها عاریه ست	43.13
حبذا، نان بی هیولای خمیر	تا از آن جامد اثر گیرد ضمیر	43.14
حبذا، بی باغ میوه مریمی	حبذا، خوان مسیحی بی کمی	43.15
بر ضمیر جان طالب چون حیات	بر زند از جان کامل معجزات	43.16
* مرغ خاکی رفت در یم، شد هلاک	معجزه بحر است و ناقص مرغ خاک	43.17
* ماهیان را مرگ بی دریاست خاک	مرغ آبی در وی ایمن از هلاک	43.18

- 43.19 عجز بخش جان هر نامحرمی
- 43.20 چون نیابی این سعادت در ضمیر
- 43.21 که اثرها بر مشاعر ظاهر است
- 43.22 هست پنهان معنی هر داروئی
- 43.23 چون نظر در فعل و آثارش کنی
- 43.24 قوتی کان در درونش مضمّر است
- 43.25 چون به آثار این همه پیدا شدت
- 43.26 این سببها و اثرها، مغز و پوست
- 43.27 دوست گیری چیزها را از اثر
- 43.28 از خیالی دوست گیری خلق را
- 43.29 این سخن پایان ندارد ای قباد
- 44. رجوع به قصه رنجور**
- 44.1 باز گرد و قصه رنجور گو
- 44.2 نبض او بگرفت و آگه شد ز حال
- 44.3 گفت: هر چت دل بخواهد آن بکن
- 44.4 هر چه خواهد خاطر تو وامگیر
- 44.5 صبر و پرهیز این مرض را دان زیان
- 44.6 این چنین رنجور را گفت: ای عمو
- 44.7 گفت: رو، هین خیر بادت جان عم
- 44.8 بر مُراد دل همی گشت او بر آب
- 44.9 بر لب جو صوفیی بنشسته بود
- 44.10 او قفایش دید چون تخیلیی
- 44.11 بر قفای صوفی آن حیرت پرست
- 44.12 کارزو را، گر نرانم تا رود
- 44.13 سیلش اندر برَم در معرکه
- 44.14 تهلکه ست این صبر و پرهیز، ای فلان
- 44.15 چون زدش یک سیلی آمد در طراق
- 44.16 خواست صوفی تا دو سه مُشتش زند
- 44.17 * لیک او را خسته و رنجور دید
- 44.18 باز اندیشید او ضعفِ ورا
- 44.19 * رنج دق از وی برآورده دمار
- 44.20 خلق رنجور دق بیچاره اند
- 44.21 جمله در ایذای بی جرمان حریص
- 44.22 ای زننده بی گناهان را قفا
- 44.23 ای هوا را طبّ خود پنداشته
- 44.24 بر تو خندید آنکه گفتت: این دواست
- لیک قدرت بخش جان هم دمی
- پس ز ظاهر هر دم استدلال گیر
- وین اثرها از موثر مُخبر است
- همچو سحر و صنعت هر جادوئی
- گر چه پنهان است، اظهارش کنی
- چون به فعل آید عیان و مظهر است
- چون نشد ظاهر به آثار ایزدت؟
- چون بجوئی، جملگی آثار اوست
- پس چرا ز آثار بخشی بی خبر؟
- چون نگیری شاهِ غرب و شرق را؟
- حرص ما را اندر این، پایان مباد
- با طیبب آگه بیمار جو
- که امید صحت او بُد محال
- تا رود از جسمت آن رنج کهن
- تا نگردد صبر و پرهیزت زحیر
- هر چه خواهد دل، در آرش در میان
- حق تعالی اَعْمَلُوا ما شئتم
- من تماشای لب جو میروم
- تا که صحت را بیابد فتح باب
- دست و رو می شست و پاکی میفزود
- کرد او را آرزوی سیلیی
- راست میکرد از برای صفع دست
- نی طیبیم گفت کآن علت شود؟
- زانکه "لا تلقوا بایدی تهلکه"
- خوش بکوبش، تن مزن چون دیگران
- گفت صوفی: هی هی، ای قواد عاق
- سبلت و ریشش یکایک بر کند
- بس ضعیف و زار و زرد و عور دید
- گفت: اگر مُشتش زخم گردد فنا
- دید او را سخت رنجور و نزار
- و ز خداع دیو سیلی باره اند
- در قفای همدگر جویان نقیص
- در قفای خود نمی بینی جزا؟
- بر ضعیفان صفع را بگماشته
- اوست کادم را به گندم رهنماست

بهر دارو تا "تکونا خالدین"	44.25	که خورید این دانه، ای دو مستعین	44.25
آن قفا واگشت و شد او را جزا	44.26	اوش لغزانیید و زد او را قفا	44.26
لیک، پشت و دستگیرش بود حق	44.27	اوش لغزانیید سخت اندر زلق	44.27
کان تریاق است و بی اضرار شد	44.28	کوه بود آدم اگر پُر مار شد	44.28
از خلاص خود چرا می غره ای؟	44.29	تو که تریاقی نداری ذره ای	44.29
و آن کرامت، چون کلیمت از کجا؟	44.30	آن توکل کو خلیلانه تو را؟	44.30
تا کنی شه راه قعر نیل را	44.31	تا نبرّد تیغت اسماعیل را	44.31
بادش اندر جامه افتاد و رهید	44.32	گر سعیدی از مناره اوفتید	44.32
تو چرا بر باد دادی خویشتن؟	44.33	چون یقینت نیست آن بخت، ای حسن	44.33
در فتادند و سر و تن باد داد	44.34	زین مناره صد هزاران همچو عاد	44.34
می نگر تو صد هزار اندر هزار	44.35	سر نگون افتادگان را زین منار	44.35
شکر پاها گو و، میرو بر زمین	44.36	تو رسن بازی نمیدانی یقین	44.36
کاندر این سودا بسی رفتست سر	44.37	پر مساز از کاغذ و از که مپر	44.37
لیک هم بر عاقبت انداخت چشم	44.38	گر چه آن صوفی پُر آتش شد ز خشم	44.38
کاو نگیرد دانه، ببند بند دام	44.39	اول صف بر کسی ماند به کام	44.39
که نگه دارند دین را از فساد	44.40	حبذا دو چشم پایان بین راد	44.40
دید دوزخ را همینجا مو به مو	44.41	آن که پایان دید احمد بود، کاو	44.41
بر درید او پرده غفلات را	44.42	دید عرش و کرسی و جنات را	44.42
چشم ز اول بند و پایان را نگر	44.43	گر همی خواهی سلامت از ضرر	44.43
هستها را بنگری محسوس و پست	44.44	تا عدمها را ببینی جمله هست	44.44
روز و شب در جستجوی نیست است	44.45	این ببین باری، که هر کش عقل هست	44.45
بر دکانها، طالب سودی که نیست	44.46	در گدائی، طالب جودی که نیست	44.46
در مغارس، طالب نخلی که نیست	44.47	در مزارع، طالب دخلی که نیست	44.47
در صوامع، طالب حلمی که نیست	44.48	در مدارس، طالب علمی که نیست	44.48
نیستها را طالبند و بنده اند	44.49	هستها را سوی پس افکنده اند	44.49
نیست غیر نیستی در انجلا	44.50	زانکه کان و مخزن صنع خدا	44.50
این و آن را تو یکی بین، دو مبین	44.51	پیش از این رمزی بگفتستیم از این	44.51
در صناعت جایگاه نیست جست	44.52	گفته شد، که هر صناعت گر که رُست	44.52
گشته ویران، سقفها انداخته	44.53	جُست بنا موضعی ناساخته	44.53
و آن دروگر خانه ای کش باب نیست	44.54	جُست سقا کوزه ای کش آب نیست	44.54
و از عدم آنگه گریزان جمله شان	44.55	وقت صید اندر عدم بین حمله شان	44.55
با انیس خیشتن استیز چیست؟	44.56	چون امیدت لاست، زو پرهیز چیست؟	44.56
از فنا و نیست این پرهیز چیست؟	44.57	چون انیس طبع تو آن نیستیست	44.57
در کمین "لا" چرائی منتظر؟	44.58	گر انیس "لا" نه ای، ای جان به سر	44.58
شست دل در بحر لا افکنده ای	44.59	زانکه داری، جمله دل بر کنده ای	44.59
کاو به شستت صد هزاران صید داد	44.60	پس گریزت چیست زین بحر مراد؟	44.60

جادوئی دان که نمودت مرگ برگ	از چه نام برگ کردستی تو مرگ ؟	44.61
تا که جان را در چه آمد رغبتش	هر دو چشمت بست سحرِ صنعتش	44.62
جمله صحراء، فوقِ چه، زهر است و مار	در خیال او ز مکر کردگار	44.63
تا که مرگ او را به چاه انداختست	لاجرم چه را پناهی ساختست	44.64
45. قصه سلطان محمود و غلام هندو		
همچنین بشنیدم از عطار نیز	آنچه گفتم از غلطه‌اش، ای عزیز	45.1
ذکر شه محمود غازی سفته است	رحمة الله علیه گفته است	45.2
در غنیمت او فتادش يك غلام	کز غزای هند پیشِ آن همام	45.3
بر سپه بگزیدش و، فرزند خواند	پس خلیفه ش کرد و بر کرسی نشاند	45.4
در کلام آن بزرگ دین بجو	طول و عرض و وصفِ قصه تو به تو	45.5
شسته پهلوی قبادِ شهریار	حاصل، آن کودک بر این تخت نزار	45.6
گفت شاه او را که: ای پیروز روز	گریه میکرد، اشک میراند او به سوز	45.7
فوقِ افلاکی، قرینِ شهریار	از چه گریی؟ دولتت شد ناگوار؟	45.8
پیش تختت صف زده چون نجم و ماه	تو بر این تخت و، وزیران و سپاه	45.9
که مرا مادر در آن شهر و دیار	گفت کودک: گریه ام ز آنست زار	45.10
بینمت در دستِ محمود ارسلان	از توام تهدید کردی هر زمان	45.11
جنگ کردی: کاین چه خشم است و عذاب؟	پس پدر مر مادرم را در جواب	45.12
زین چنین نفرین مُهَلَك سهل تر؟	می نیابی هیچ نفرین دگر ؟	45.13
که به صد شمشیر او را قاتلی	سخت بیرحمی و، بس سنگین دلی	45.14
در دل افتادی مرا بیم و غمی	من ز گفتِ هر دو حیران گشتمی	45.15
که مثل گشته ست در ویل و کرب	تا چه دوزخ خوست محمود؟ ای عجب!	45.16
غافل از اکرام و از تعظیم تو	من همی لرزیدمی از بیمِ تو	45.17
مر مرا بر تخت، ای شاه جهان	مادرم کو تا ببیند این زمان؟	45.18
خوش نشسته پهلوی سلطانِ دین	یا پدر کو تا مرا ببیند چنین؟	45.19
طبع از او دائم همی ترساندت	فقر، آن محمودِ توسست، ای بی سعت	45.20
خوش بگوئی: عاقبت محمود باد	گر بدانی رحمِ این محمودِ راد	45.21
کم شنو زین مادرِ طبعِ مصل	فقر، آن محمودِ تو ست ای نیم دل	45.22
همچو کودک اشک باری یومِ دین	چون شکار فقر گردی تو یقین	45.23
لیک از صد دشمننت دشمن تر است	گر چه اندر پرورش تن مادر است	45.24
ور قوی شد، مر تو را طاغوت کرد	تن چو شد بیمار، دارو جوت کرد	45.25
نه شتا را شاید و، نه صیف را	چون زره دان این تن پُر حیف را	45.26
که گشاید صبر کردن صدر را	یار بد نیکوست بهر صبر را	45.27
صبر گُل با خار اذفر داردش	صبر مه با شب منور داردش	45.28
کرده او را ناعش ابن اللبون	صبرِ شیر اندر میان فرث و خون	45.29
کردشان خاص حق و صاحب قران	صبر جمله انبیا با منکران	45.30
دانکه او آن را به کسب و صبر جُست	هر که را بینی یکی جامه دُرُست	45.31

هر که را دیدی برهنه و بی نوا	45.32
هر که مستوحش بود پُر غصه جان	45.33
صبر اگر کردی ز اُلف آن بیوفا	45.34
خوی با حق ساختی چون انگبین	45.35
لاجرم تنها نماندی همچنان	45.36
چون ز بی صبوری قرین غیر شد	45.37
صحبتت چون هست زرّ ده دهی	45.38
خوی با او کن، کامانتهای تو	45.39
خوی با او کن که خو را آفرید	45.40
بَرّه ای بدهی، رمه بازت دهد	45.41
بَرّه پیش گرگ امانت مینهی	45.42
گرگ اگر با تو نماید روبهی	45.43
جاهل ار با تو نماید همدلی	45.44
او دو آلت دارد و خنثی بود	45.45
مر ذکر را از زنان پنهان کند	45.46
شله از مردان به کف پنهان کند	45.47
گفت یزدان: ز آن کس مکتوم او	45.48
تا که بینایان ما ز آن دو دلالت	45.49
حاصل آن، کز هر ذکر ناید نری	45.50
دوستی جاهل شیرین سخن	45.51
جان مادر، چشم روشن گویدت	45.52
مر پدر را گوید آن مادر چهار	45.53
از زن دیگر اگر آوردی	45.54
از جز از تو گر بُدی این بچه ام	45.55
هین بجه زین مادر و تیبای او	45.56
هست مادر نفس و، بابا عقل راد	45.57
ای دهنده عقلها فریاد رس	45.58
هم طلب از توست و، هم آن نیکوئی	45.59
هم تو گوی و، هم تو بشنو، هم تو باش	45.60
زین حوالت رغبت افزا در سجود	45.61
جبر باشد پرّ و بال کاملان	45.62
همچو آب نیل دان این جبر را	45.63
بال، بازان را سوی سلطان برد	45.64
باز گرد اکنون تو در شرح عدم	45.65
همچو هندو بچه، هان ای خواجه تاش	45.66
از وجودی ترس کاکنون در وئی	45.67
هست بر بی صبوری او آن گوا	
کرده باشد با دغایی اقتران	
از فراق او نخوردی این قفا	
با لئین که "لا أُحِبُّ الْأَفْلَین"	
کاتشی مانده به راه از کاروان	
در فراقش پُر غم و بی خیر شد	
پیش خائن چون امانت مینهی؟	
ایمن آید از افول و از عتو	
خوی های انبیا را پرورید	
پرورنده هر صفت خود ربّ بود	
گرگ و یوسف را مفرما مهرهی	
هین مکن باور، که ناید زو بهی	
عاقبت زخمت زند از جاهلی	
فعل هر دو بی گمان پیدا شود	
تا که خود را خواهر ایشان کند	
تا که خود را جنس آن مردان کند	
شله ای سازیم بر خرطوم او	
درنیفتند از فن او در جوال	
هین ز جاهل ترس اگر دانش وری	
کم شنو کان هست چون سم کهن	
جز غم و حسرت از او نفزویدت	
که ز مکتب بچه ام بس شد نزار	
بر وی این جور و جفا کم کردی	
این فشار آن زن بگفتی نیز هم	
سیلی بابا به از حلوای او	
اولش تنگی و آخر صد گشاد	
تا نخواهی تو، نخواهد هیچ کس	
ما کنئیم؟ اول توئی، آخر توئی	
ما همه لاشیم با چندین تراش	
کاهلی جبر مفرست و خمود	
جبر هم زندان و بند کاهلان	
آب مومن را و خون مر گبر را	
بال، زاغان را به گورستان برد	
کاو چو پازهر است و پنداریش سم	
رو ز محمود عدم ترسان مباش	
آن خیالت لاشی و تو لاشئی	

- 45.68 لاشئی بر لاشئی عاشق شده ست
هیچ نی، مر هیچ نی را ره زده ست
- 46. قوله عليه السلام: ليس للماضين هم الموت انما لهم حسره الفوت**
- 46.1 راست فرمود آن سپهدار بشر
که هر آنکاو کرد از دنیا گذر
- 46.2 چون برون رفت این خیالات از میان
گشت نامعقول تو بر تو عیان
- 46.3 نیستش درد و دریغ و غبن موت
بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت
- 46.4 * ليس للماضين هم الموت گفت
ز آنکه هم با حسرت فوتند جفت
- 46.5 که چرا قبله نکردم مرگ را ؟
مخزن هر دولت و هر برگ را
- 46.6 قبله کردم من همه عمر از حول
آن خیالاتی که گم شد در اجل
- 46.7 حسرت آن مُردگان از مرگ نیست
ز آنست، کاندز نقشها کردیم ایست
- 46.8 ما ندیدیم آنکه این نقش است و کف
کف ز دریا جُنبد و یابد علف
- 46.9 چونکه بحر افکند کفها را به بر
تو به گورستان رو، آن کفها نگر
- 46.10 پس بگو: کو جنبش و جولانتان؟
بحر افکنده ست در بحرانتان
- 46.11 تا بگویندت، به لب نی، بل به حال
که ز دریا کن، نه از ما، این سؤال
- 46.12 نقش چون کف، کی بجنبد بی ز موج ؟
خاک، بی بادی کجا آید به اوج ؟
- 46.13 چون غبار نقش دیدی باد بین
کف چو دیدی، قلزم ایجاد بین
- 46.14 هین ببین، کز تو نظر آید به کار
باقیت، شحمی و لحمی، پود و تار
- 46.15 شحم تو در شمعها نفزود تاب
لحم تو مخمور را نامد کباب
- 46.16 در گداز این جمله تن را در بصر
در نظر رو، در نظر رو، در نظر
- 46.17 يك نظر، دو گز همی بیند ز راه
يك نظر، دو کون دید و روی شاه
- 46.18 در میان این دو فرقی بی شمار
سُرمه جو، والله اعلم بالسرار
- 46.19 چون شنیدی شرح بحر نیستی
کوش تا دائم بر آن بحر ایستی
- 46.20 چونکه اصل کارگاه آن نیستیست
کاو خلا و بی نشان است و تهیست
- 46.21 جمله استادان پی اظهار کار
نیستی جویند و جای انکسار
- 46.22 لاجرم، استاد استادان، صمد
کارگاهش نیستی و لا بود
- 46.23 هر کجا این نیستی افزون تر است
کار حق و کارگاهش آن سر است
- 46.24 "نیستی" چون هست بالاین طبق
از همه بُردند درویشان سبق
- 46.25 خاصه درویشی که شد بی جسم و مال
کار، فقر جسم دارد، نی سؤال
- 46.26 سائل آن باشد که جسم او گداخت
قانع آن باشد که مال خویش باخت
- 46.27 پس ز درد اکنون شکایت بر مدار
کاوست سوی نیست اسبی راهوار
- 46.28 این قدر گفتیم، باقی فکر کن
فکر اگر جامد بود، رو ذکر کن
- 46.29 ذکر آرد فکر را در اهتزاز
ذکر را خورشید این افسرده ساز
- 46.30 اصل، خود جذب است، لیک ای خواجه تاش
کار کن، موقوف آن جذبه مباحش
- 46.31 زانکه ترک کار چون نازی بود
ناز کی در خورد جانبازی بود ؟
- 46.32 نی قبول اندیش، نی رد، ای غلام
امر را و نهی را می بین مُدام
- 46.33 مرغ جذبه ناگهان پرّد ز عش
چونکه دیدی صبح، شمع آنکه بکش
- 46.34 چشمها چون شد، گذاره نور اوست
مغزها می بیند او در عین پوست

ببند اندر ذره خورشید بقا	46.35
47. باز گشتن به حکایت صوفی بر لب جو و قاضی	
گفت صوفی: در قصاص يك قفا	47.1
خرقه تسلیم اندر گردنم	47.2
دید صوفی خصم خود را سخت زار	47.3
او به يك مشتم بریزد چون رصاص	47.4
خیمه ویرانست و بشکسته وتد	47.5
بهر این مُرده، دریغ آید، دریغ	47.6
چون نمیتانست کف بر خصم زد	47.7
* که ترازوی حق است و کیل او	47.8
مخلص است از مکر دیو و حيله اش	47.9
هست او مقراض احقاد و جدال	47.10
دیو در شیشه کند، افسون او	47.11
چون ترازو دید خصم پُر طمع	47.12
ور ترازو نیست، گر افزون دهیش	47.13
* کی شود راضی ز تو طبع تهیش؟	47.14
هست قاضی رحمت و دفع ستیز	47.15
قطره، گر چه خُرد و کوتاه پا بود	47.16
از غبار ار پاك داری کله را	47.17
جزوها بر حال کُلها شاهدست	47.18
آن قسم بر جسم احمد راند حق	47.19
مور بر دانه چرا لرزان بُدی؟	47.20
بر سر حرف آ، که صوفی بی دل است	47.21
ای تو کرده ظلمها، چون خوش دلی؟	47.22
یا فراموشت شدست آن کرده هات	47.23
جرم گردون رشک بردی بر صفات	47.24
لیك محبوسی برای آن حقوق	47.25
تا به يك بارت نگیرد مُحْتَسَب	47.26

48. رفتن صوفی سوی آن سیلی زن و بردن او را به قاضی

رفت صوفی سوی آن سیلی زنش	48.1
اندر آوردش بر قاضی کُشان	48.2
یا به زخم دِرّه او را دِه جزا	48.3
کانکه از زجر تو میرد در دمار	48.4
* و آنکه از تو زخم ببند مرگ خویش	48.5
بر حد و تعزیر قاضی هر که مُرد	48.6
نائب حق است و، سایه عدل حق	48.7

دست زد چون مدعی در دامنش
کاین خر ادبار را بر خر نشان
آنچنان که رای تو ببند سزا
بر تو تاوان نیست آن باشد جبار
فارغ از دوزخ رود تا خلد پیش
نیست بر قاضی ضمان، کاو نیست خُرد
آینه حق است و باشد مستحق

- 48.8 کاو ادب از بهر مظلومی کند
نی برای عرض و خشم و دخل خود
- 48.9 چون برای حق و روز آجله ست
گر خطائی شد، دیت بر عاقله ست
- 48.10 * عاقله او کیست؟ دانی؟ هست حق
سوی بیت المال برگردان ورق
- 48.11 آنکه بهر حق زند، او آمن است
وآنکه بهر خود زند، او ضامن است
- 48.12 گر پدر زد مر پسر را او بمرد
آن پدر را خون بها باید شمرد
- 48.13 زانکه او را بهر کار خویش زد
خدمت او هست واجب بر ولد
- 48.14 چون معلم زد صبی را شد تلف
بر معلم نیست چیزی، لا تخف
- 48.15 کان معلم نائب افتاد و امین
هر امینی هست حکمش همچنین
- 48.16 نیست واجب خدمت استا بر او
پس به زجر استا نبودش کار جو
- 48.17 ور پدر زد، او برای خود زده ست
لاجرم، از خون بها دادن نرست
- 48.18 پس خودی را سر بیئر با ذو الفقار
بیخودی شو، فانی و درویش وار
- 48.19 چون شدی بیخود، هر آنچه تو کنی
"ما رمیت اذ رمیت"، ایمنی
- 48.20 آن ضمان بر حق بود، نی بر امین
هست تفصیلش به فقه اندر مبین
- 48.21 هر دکانی راست بازار دگر
مثنوی دکان فقر است، ای پدر
- 48.22 در دکان کفش، گر چرم است خوب
قالب کفش است، اگر بینی تو چوب
- 48.23 پیش بزازان، قز و ادکن بود
بهر گز باشد، اگر آهن بود
- 48.24 مثنوی ما دکان وحدت است
رحمت اندر رحمت، اندر رحمت است
- 48.25 * غیر واحد، هر چه بینی اندر این
بیگمانی جمله را بت دان یقین
- 48.26 بت ستودن، بهر دام عامه را
همچنان دان "کالغرائیق العلی"
- 48.27 خواندش اندر سوره "و النجم" زود
لیک آن فتنه بد، از سوره نبود
- 48.28 جمله کفار آن زمان ساجد شدند
هم سیری بود، آنکه سر بر در زدند
- 48.29 بعد از این حرفیست پیچا پیچ و دور
با سلیمان باش و، دیوان را مشور
- 48.30 هین حدیث صوفی و قاضی بیار
و آن ستمکار ضعیف زار زار
- 49. هم در تقریر قصه قاضی و صوفی**
- 49.1 گفت قاضی: ثبت العرش، ای پسر
تا بر او نقشی کنیم از خیر و شر
- 49.2 کو زنده؟ کو محل انتقام؟
کاین خیالی گشته است اندر سقام
- 49.3 شرع، بهر زندگان و اغنیاست
شرع بر اصحاب گورستان کجاست؟
- 49.4 آن گروهی کز فقیری بی سرند
صد جهت ز آن مردگان فانی ترند
- 49.5 مُرده از يك روست فانی در گزند
صوفیان از صد جهت فانی شدند
- 49.6 مرگ يك قتل است و، این سیصد هزار
هر یکی را خونبهای بی شمار
- 49.7 گر چه کشت این قوم را حق بارها
ریخت بهر خونبها انبارها
- 49.8 همچو جرجیس اند هر يك در سیرار
کُشته گشته، زنده گشته چند بار
- 49.9 کشته از ذوق سنان دادگر
می بزارد که: بزن زخمی دگر
- 49.10 والله از عشق وجود جان پرست
کُشته بر قتل دوم عاشق تر است
- 49.11 گفت قاضی: من قضا دار حی ام
حاکم اصحاب گورستان کی ام؟
- 49.12 این به صورت گر نه در گور است پست
گورها در دودمانش آمده ست

گور را در مُرده بین، ای کور، تو	بس بیدیدی مُرده اندر گور، تو	49.13
عاقلان از گور کی خواهند داد؟	گر ز گوری بر تو خشتی اوفتاد	49.14
هین مکن با نقش گرمابه نبرد	گِردِ خشم و کینه مُرده مگرد	49.15
کان که زنده رَد کند، حق کرد رَد	شکر کن که زنده ای بر تو نزد	49.16
که به حق زنده ست آن پاکیزه پوست	خشم احیا، خشم حق و زخم اوست	49.17
زود قصابانه پوست از وی کشید	حق بکشت او را و در پاچه اش دمید	49.18
نفخ حق نبود چو نفخه آن قصاب	نفخ در وی باقی آمد تا مآب	49.19
این همه زین است و باقی جمله شین	فرق بسیار است بین النفختین	49.20
و آن حیات، از نفخ حق شد مُستمر	این حیات از وی بُرید و شد مضر	49.21
هین برآ زین قعر چه، بالای صرح	این دم، آن دم نیست کاید آن به شرح	49.22
نقش هیزم را کسی بر خر نهد؟	نیستش بر خر نشانندن مجتهد	49.23
پشت تابوتیش اولیتر سزد	بر نشست او نه پشت خر سزد	49.24
هین مکن در غیر موضع ضایعش	ظلم چه بود؟ وضع، غیر موضعش	49.25
سیلی ام زد بی قصاص و بی تسو؟	گفت صوفی: پس روا داری که او	49.26
صوفیان را صفع اندازد به لاش؟	کی روا باشد که هر خرسی قلاش	49.27
با چنین بیمار کمتر کن ستیز	* گفت صوفی را: چه باک از صفع خیز	49.28
گفت: دارم زین جهان من شش درم	هین چه داری صوفیا از بیش و کم؟	49.29
و آن سه دیگر را بدو ده بی سخن	گفت قاضی: سه درم تو خرج کن	49.30
سه درم میبایدش تره و رغیف	زار و رنجور است و درویش و ضعیف	49.31
لیک آن رنجور، زار و سخت حال	* قاضی و صوفی به هم در قیل و قال	49.32
از قفای صوفی آن بُد خوبتر	بر قفای قاضی افتادش نظر	49.33
که قصاص سیلیم ارزان شدست	راست میکرد از پی سیلش دست	49.34

50. سیلی زدن رنجور قاضی را و سرزنش کردن صوفی قاضی را

سیلی آورد قاضی را فراز	سوی گوش قاضی آمد بهر راز	50.1
تا روم آزاد بی خرخاش و وصم	گفت: هر شش را بیارید، ای دو خصم	50.2
حکم تو عدل است لا شک، نیست غی	گشت قاضی طیره، صوفی گفت: هی	50.3
چون پسندی بر برادر؟ ای امین	آنچه نپسندی به خود، ای شیخ دین	50.4
هم در آن چه عاقبت خویش افکنی	این ندانی؟ کز پی من چه کنی	50.5
آنچه خواندی کن عمل، جان پدر	"من حفر بئرا" نخواندی از خبر؟	50.6
کان تو را آورد سیلی بر قفا	این یکی حکمت چنین بُد در قضا	50.7
تا چه آرد بر سر و بر پای تو!	وای بر احکام دیگرهای تو!	50.8
که برای نفقه بدش سه درم!	ظالمی را رحم آری از کرم!	50.9
که به دست او دهی حکم و عنان؟	دست ظالم را بئر، چه جای آن	50.10
که نژادِ گرگ را او شیر داد	آن بُزی را مانی، ای مجهول داد	50.11

51. جواب با صواب قاضی صوفی را در این ماجرا

هر جفا و هر قفا کارد قضا	گفت قاضی: واجب آیدمان رضا	51.1
--------------------------	---------------------------	------

خوش دلم در باطن از حکم زبیر	51.2
این دلم باغ است و چشمم ابر و ش	51.3
سال قحط، از آفتاب خیره خند	51.4
ز امر حق "و ابکوا کثیرا" خوانده ای؟	51.5
روشنی خانه باشی همچو شمع	51.6
ذوق خنده دیده ای؟ ای خیره خند	51.7
آن ترش روئی مادر یا پدر	51.8
چون جهنم گریه آرد یاد آن	51.9
خنده ها در گریه ها آمد کتیم	51.10
ذوق در غمهاست، پی گم کرده اند	51.11
بازگونه نعل از ده تا رباط	51.12
چشم خود را چارکن در اعتبار	51.13
"أمرهم سُوری" بخوان اندر صحف	51.14
یار باشد راه را پشت و پناه	51.15
چونکه در یاران رسی خامش نشین	51.16
در نماز جمعه بنگر خوش به هوش	51.17
رختها را سوی خاموشی کشان	51.18
گفت پیغمبر که: در بحر هموم	51.19
چشم بر استارگان نه، ره بجوی	51.20
گر دو حرف صدق گوئی، ای فلان	51.21
این نخواندی؟ کالکلام ای مستهام	51.22
هین مشو شارع در آن حرف رشد	51.23
نیست در ضبطت، چو بگشادی دهان	51.24
آنکه معصوم ره وحی خداست	51.25
زانکه "ما ینطق رسولٌ بالهوی"	51.26
خویشتن را ساز منطیقی ز حال	51.27

52. سؤال کردن صوفی از قاضی و جواب قاضی مر او را

گفت صوفی: چون ز يك كان است زر	52.1
چونکه اینجمله از يك دست آمدست	52.2
چون ز يك دریاست این جوها روان	52.3
چون همه انوار از شمس بقاست	52.4
چون ز يك سُرْمه ست ناظر را کحل	52.5
چونکه دار الضرب را سلطان خداست	52.6
چون خدا فرمود رَه را "راه من"	52.7
چون ز یک بطنند آن حبر و سفیه	52.8
وحدتی که دید با چندین هزار	52.9
این چرا نفع است و آن دیگر ضرر؟	
این چرا هشیار و آن مست آمدست؟	
این چرا زهر است و آن نوش روان؟	
صبح صادق، صبح کاذب از کجاست؟	
از چه آمد راست بینی و حَوْل؟	
نقدها چون ضرب خوب و نارواست؟	
این خفیر از چیست و آن يك راه زن؟	
چون یقین شد الولد سرّ ابیه؟	
صد هزاران جنبش از عین قرار؟	

- 52.10 گفت قاضی: صوفیا، خیره مشو
- 52.11 * این ببین و، حال این را نیک دان
- 52.12 بی قراری درون عاشقان
- 52.13 آن چو که در ناز ثابت آمده
- 52.14 خنده او گریه ها انگیزته
- 52.15 این همه چون و چگونه چون زند
- 52.16 ضد و نَدش نیست در ذات و عمل
- 52.17 ضد، ضد را بود و هستی کی دهد؟
- 52.18 نَد چبود؟ مثلِ مثلِ نیک و بد
- 52.19 چونکه دو مثل آمدند، ای متقی
- 52.20 بر شمار برگ بُستان، ضد و نَد
- 52.21 بی چگونه بین تو بُرد و ماتِ بحر
- 52.22 کمترینِ لعبتِ او، جانِ توست
- 52.23 پس چنان بحری، که در هر قطره زان
- 52.24 کی بگنجد در مضیقِ "چند و چون"؟
- 52.25 عقل گوید مر جسد را: کای جماد
- 52.26 جسم گوید: من یقین سایه توام
- 52.27 عقل گوید: کاین نه آن حیرت سراسر است
- 52.28 شیر، این سو، پیش آهو سر نهد
- 52.29 اندر اینجا آفتاب انوری
- 52.30 این تو را باور نیاید، مصطفی
- 52.31 گر بگوئی: از پی تعلیم بود
- 52.32 بلکه میداند که گنجِ بیشمار
- 52.33 بد گمانی، نعلِ معکوس وی است
- 52.34 بل حقیقت در حقیقت غرقه شد
- 52.35 با تو قلماشیت خواهم گفت، هان
- 52.36 مر تو را هر زخم کاید ز آسمان
- 52.37 چون قفا دیدی، صفا را هم ببین
- 52.38 کان نه آن شاه است، کت سیلی زند
- 52.39 جمله دنیا را پَر پشه بها
- 52.40 گردنت زین طوقِ زرین جهان
- 52.41 آن قفاها کانبیا برداشتند
- 52.42 لیک حاضر باش در خود، ای فتی
- 52.43 ورنه خلعت را بَرَد او باز پس
- 52.44 گفت آن صوفی: چه بودی کاین جهان
- 52.45 هر دمی، شوری نیوردی به پیش
- یک مثالی در بیان این شنو
- ور نبینی، حال را نیکو بخوان
- حاصل آمد از قرار دلستان
- عاشقان چون برگها لرزان شده
- آب رویش، آبِ روا ریخته
- بر سر دریای بی چون میطپد
- ز آن بیوشیدند هستیها حلل
- بلکه زو بگریزد و بیرون جهد
- مثل، مثل خویشان را کی کند؟
- این چه اولیتر از آن در خالق؟
- چون کفی در بحر، بی نَد است و ضد
- "چون"، چگونه گنجد اندر ذاتِ بحر؟
- این "چگونه و چون"، ز جان کی شد درست؟
- از بدن ناشی تر آمد عقل و جان
- عقلِ کل اینجاست از لا یعلمون
- بوی بُردی هیچ از آن بحرِ معاد؟
- بوی از سایه که جوید، جانِ عم؟
- که سزا، گستاخ تر از ناسزاست
- باز، اینجا، نزد تیهو پَر نهد
- خدمت نره کند چون چاکری
- چون ز مسکینان همی جوید دعا؟
- عین تجهیل از چه رو تفهیم بود؟
- در خرابیها نهاد آن شهریار
- گر چه هر جزویش جاسوس وی است
- زین سبب هفتاد، بل صد فرقه شد
- صوفیا، خوش پهن بُگشا گوشِ جان
- منتظر می باش خلعت بعد از آن
- گردِ ران با گردن آمد، ای امین
- که نه تاج و تخت بخشد مُستند
- سیلی را رشوتِ بی مُنتها
- چُست دَر دُزد و، ز حق سیلی ستان
- ز آن بلا، سرهای خویش افراشتند
- تا به خانه او بیابد مر تو را
- که: نیابیدم به خانه هیچ کس
- ابروی رحمت گشادی جاودان؟
- بر نیوردی ز تلوینهاش نیش

شب نزدیدی چراغ روز را	52.46	دی نبودی باغِ عیش اندوز را	
جامِ صحت را نبودی سنگِ تب	52.47	ایمنی را خوف نآوردی کرب	
خود چه کم گشتی ز جود و رحمتش؟	52.48	گر نبودی خرخشه در نعمتش	
* حال بودی خوب و خوش بر جملگان	52.49	تیره کم بودی روان انس و جان	
* جاودان بودی حضور ذوق خوش	52.50	دائماً در جان بُدی هم شوق خوش	

53. جواب دادن قاضی صوفی را و قصه ترك و درزی را مثل آوردن

گفت قاضی: بس تهی رو صوفئی	53.1	خالی از فطنت، چو کاف کوفئی	
تو بنشنیدی که آن پُر قند لب؟	53.2	عذر خیاطان همی گفتی به شب	
خلق را در دزدی آن طایفه	53.3	مینمود افسانه های سالفه	
قصه پاره ربائی در بُرین	53.4	می حکایت کرد او با آن و این	
در سمر میخواند درزی نامه ای	53.5	گرد او جمع آمده هنگامه ای	
مستمع چون یافت جاذب را وقود	53.6	جمله اجزایش حکایت گشته بود	

54. بیان حدیث "ان الله یلقن الحکمة علی لسان الواعظین بقدر همم المستمعین"

جذبِ سمع است، ار کسی را خوش لبیست	54.1	گرمی و وجد معلم از صبیست	
چنگی کاو در نوازد بیست و چار	54.2	چون نیابد گوش، گردد چنگ، بار	
نی حراره یادش آید نی غزل	54.3	نی ده انگشتش بجنبد در عمل	
گر نبودی گوشهای غیب گیر	54.4	وحی نآوردی ز گردون يك بشیر	
ور نبودی دیده های صنع بین	54.5	نی فلك گشتی، نه خندیدی زمین	
آن دم لولاک این باشد، که کار	54.6	از برای چشم تیز است و نظار	
عامه را از عشقِ همخوابه و طبق	54.7	کی بود پروای عشق صنعِ حق؟	
آب تتماجی نریزی در تغار	54.8	تا سگی چندی نباشد طعمه خوار	
رو سگِ کَهفِ خداوندیش باش	54.9	تا رهند زین تغارت اصطفاش	

55. شنیدن تُرک حکایت دزدی درزیان را، و گرو بستن که: درزی از من چیزی نتواند بردن

چونکه دزدیهای بی رحمانه گفت	55.1	که کنند آن درزیان اندر نهفت	
اندر آن هنگامه ترکی از خطا	55.2	سخت تیره شد ز کشفِ آن غطا	
شب چو روز رستخیز آن رازها	55.3	کشف میکرد از پی اهل نهی	
هر کجا آئی تو در جنگی فراز	55.4	بینی آن جا دو عدو در کشفِ راز	
آن زمان را محشرِ مذکور دان	55.5	و آن گلوی رازگو را صور دان	
که خدا اسبابِ خشمی ساختست	55.6	و آن فضایح را به کوی انداختست	
بس که غدر، درزیان را ذکر کرد	55.7	حیف آمد تُرک را و خشم و درد	
گفت: ای قصاص در شهر شما	55.8	کیست چابکتر در این فن دغا؟	
گفت: خیاطی است، نامش پورُشش	55.9	اندرین دزدی و چستی خلق کُش	
گفت: من ضامن، که با صد اضطرار	55.10	او نیارد بُرد از من رشته تار	
پس بگفتندش: که از تو چُست تر	55.11	ماتِ او گشتند، در دعوی مَپر	
تو به عقلِ خود چنین غره مباش	55.12	که شوی یلوه تو در تزویر هاش	

که نیارد بُرد، نه کهنه، نه نو	گرم تر گشت او و بست آنجا گرو	55.13
او گرو بست و دهان را بر گشود	مطمعانش گرمتر کردند زود	55.14
بدهم، ار دزدد قماش من به فن	گفت: رهن این مرکب تازی من	55.15
واستانم بهر رهن مُبتدا	ور نتاند بُرد، اسبی از شما	55.16
با خیال دزد میکرد او جراب	ترك را آن شب بُرد از فکر خواب	55.17
شد به بازار و دکان آن دغل	بامدادان اطلسی زد در بغل	55.18
جست از جا، لب به ترحییش گشاد	پس سلامش کرد گرم آن اوستاد	55.19
تا فکند اندر دل او مهر خویش	گرم پرسیدش، ز حد تُترك بیش	55.20
پیشش افکند اطلس استنبلی	چون شنید از وی نوای بلبلی	55.21
زیر نافم واسع و، بالاش تنگ	که بیر این راه، قبای روز جنگ	55.22
زیر واسع، تا نگیرد پای را	تنگ بالا بهر جسم آرای را	55.23
دست بر دو چشم و بر سینه نهاد	گفت: صد خدمت کنم ای ذو وداد	55.24
بعد از آن بگشاد لب را در فشار	پس ببمود و بدید او روی کار	55.25
و از کرمها و عطای آن نفر	از حکایت‌های میران در سمر	55.26
از برای خنده هم داد او نشان	و ز بخیلان و ز تخسیراتشان	55.27
می برید و، لب پُر افسانه و فسون	همچو آتش کرد مقراضی برون	55.28
56. مضاحك گفتن درزی و ترك را از قوت خنده بسته شدن دو چشم و فرصت یافتن درزی		
* ترک مست از خنده شد سست و فتاد	* یک مضاحك گفت آن چُست اوستاد	56.1
چشم تنگش گشت بسته آن زمان	چونکه خندیدن گرفت از داستان	56.2
غیر چشم حق ز جمله آن نهان	پاره ای دزدید و کرد او زیر ران	56.3
لیك چون از حدّ بری، غماز اوست	حق همی دید آن، ولی ستار خوست	56.4
رفت از دل دعوی پیشانه اش	ترك را از لذت افسانه اش	56.5
تُترك سر مست است در لاغ ای آچه	اطلس چه؟ دعوی چه؟ رهن چی؟	56.6
لاغ میگو، که مرا شد مغتذا	لابه کردش تُترك: کز بهر خدا	56.7
که فتاد از قهقهه او بر قفا	گفت لاغ خنده انگیز آن دغا	56.8
تُترك غافل، خوش مضاحك میمزد	پاره ای اطلس سبك در نیفه زد	56.9
گفت: لاغی گوی از بهر خدا	همچنین بار سوم تُترك خطا	56.10
کرد او آن ترك را کُلی شکار	گفت لاغی خندمین تر از دو بار	56.11
مست تُترك مدعی از قهقهه	چشم بسته، عقل جسته، مولهه	56.12
که ز خنده اش یافت میدان فراخ	پس سوم بار از قبا دزدید شاخ	56.13
لاغ از استاد می کرد اقتضا	چون چهارم بار آن ترك خطا	56.14
کرد در باقی فن و بی داد را	رحم آمد بر وی آن استاد را	56.15
بی خبر کاین چه خسار است و غبین	گفت: مولع گشت این مفتون بر این	56.16
که مرا بهر خدا افسانه گو	بوسه افشان کرد بر استاد او	56.17
چند چند افسانه خواهی آز مود؟	ای فسانه گشته و محو از وجود	56.18
بر لب گور خراب خود بایست	خندمین تر از تو هیچ افسانه نیست	56.19

57. خطاب با هر نفسی که بمثل این بلا مبتلاست

- 57.1 ای فرو رفته به قعر جهل و شك
چند جوئی لاغ و دستانِ فلك
- 57.2 تا به کی نوشی تو عشوه این جهان ؟
که نه عقلت ماند بر قانون، نه جان
- 57.3 لاغ این چرخ ندیم کرد و مُرد
آب روی صد هزاران چون تو بُرد
- 57.4 می درد، می دوزد این درزی عام
جامه صد سالگان، و اطفال خام
- 57.5 پیره طفلان، شسته پیشش بهر کد
تا به سعد و نحس او لاغی کند
- 57.6 لاغ او گر باغها را داد داد
چون دی آمد، داده ها بر باد داد
58. گفتن درزی تُترک را که اگر یکبار دیگر لاغ
گویم، قبایت تنگ شود
- 58.1 گفت درزی تُترک را: زین در گذر
وای بر تو گر کُنم لاغی دگر
- 58.2 پس قبایت تنگ آید باز پس
این کُند با خویشتن خود هیچ کس ؟
- 58.3 خنده چه، رمزی اگر دانستنی
آن ز صد گریه بتر دانستنی
- 58.4 * تُترک خنده کن، ایا ای تُترک مست
زانکه عمرت رفت و خواهی گشت پست
- 58.5 * چونکه بنهاد آن قبا درزی ز دست
اسب را بر باد داد آن تُترک مست
- 58.6 * مخلصش بشنو، توئی آن تُترک گول
عالم غدار خیاط چو غول
- 58.7 * اطلسی کز بهر تقوی و صلاح
دوخت باید، خرج کردی از مزاح
- 58.8 * اطلست عمر و، مضاحک شهوت است
روز و شب مقراض و خنده غفلت است
- 58.9 * اسب، ایمان است و شیطان در کمین
با خود آ، افسانه را بگذار هین
- 58.10 اطلس عمرت به مقراض شهر
بُرد پاره پاره خیاط غرور
- 58.11 تو تمنا میبری کاختر مدام
لاغ کردی سعد بودی بر دوام
- 58.12 سخت میتولی ز تریبغات آن
و ز وبال و کینه و آفات آن
- 58.13 سخت میرنجی ز خاموشی او
و ز نحوس و قبض و کین کوشی او
- 58.14 مشتری و زهره چون در رقص نیست؟
چونکه بهرام و زحل را نقص نیست
- 58.15 اخترت گوید: که گر افزون کنم
لاغ را پس کُلّی ات مغبون کنم
- 58.16 تو مبین قلبی این اختران
عشق خود بر قلب زن بین ای فلان

59. مثل در تسکین فقیران بجور روزگار و حکایت

- 59.1 آن یکی میشد به ره سوی دکان
پیش ره را بسته دید او از زنان
- 59.2 پای او میسوخت از تعجیل و راه
بسته از جوق زنان همچو ماه
- 59.3 رو به يك زن کرد و گفت: ای مستهان
هین چه بسیارند این دختر چگان !
- 59.4 رو بدو کرد آن زن و گفت: ای امین
هیچ بسیاری ما منکر چنین
- 59.5 بین که با بسیاری ما بر بساط
تنگ میآید شما را انبساط
- 59.6 در لواطه می فتنید از قحط زن
فاعل و مفعول رسوای زَمَن
- 59.7 تو مبین این واقعات روزگار
کز فلك میگردد اینجا ناگوار
- 59.8 تو مبین تخسیر روزی و معاش
تو مبین این قحط و خوف و ارتعاش
- 59.9 بین که با این جمله تلخیهای او
مردۀ اوئید و ناپروای او
- 59.10 رحمتی دان امتحان تلخ را
بین براهیم از شرف بگریخت راند
- 59.11 آن براهیم از تلف نگریخت ماند
نقمتی دان مُلك مرو و بلخ را

نعل معکوس است در راه طلب	این نسوزد، و آن بسوزد ای عجب !	59.12
60. باز مکرر کردن صوفی سؤال را و جواب قاضی		
که کند سودای ما را بی زیان	گفت صوفی: قادر است آن مستعان	60.1
هم تواند کرد این را بی ضرر	آنکه آتش را کند ورد و شجر	60.2
هم تواند کرد این دی را بهار	آنکه گل آرد برون از عین خار	60.3
قادر است از غصه را شادی کند	آنکه زو هر سرو آزادی کند	60.4
گر بدارد باقیش، او را چه کم ؟	آنکه شد موجود از وی هر عدم	60.5
گر نمیراند زیانش کی شود ؟	آنکه تن را جان دهد تا حی شود	60.6
بنده را مقصود جان بی اجتهاد	خود چه باشد گر ببخشد آن جواد ؟	60.7
مکرر نفس و، فتنه دیو لعین	دور دارد از ضعیفان در کمین	60.8
آینه دل را چو جام جم کند	* وقت طالب را پریشان کم کند	60.9
61. جواب دادن قاضی صوفی را		
ور نبودی خوب و زشت و سنگ و در	گفت قاضی: گر نبودی امر مر	61.1
ور نبودی زخم و چالیش و وغا	ور نبودی نفس و شیطان و هوا	61.2
بندگان خویش را، ای منتهک ؟	پس به چه نام و لقب خواندی ملک	61.3
کی بگفتی: ای شجاع و ای حکیم ؟	چون بگفتی: ای صبور و ای حلیم ؟	61.4
چون بدی بی رهزن و دیو لعین	صابرین و صادقین و منفقین	61.5
علم و حکمت باطل و مُندک شدی	رستم و حمزه و مخنث یک بدی	61.6
چون همه ره باشد، آن حکمت تهیست	علم و حکمت بهر راه بی رهیست	61.7
هر دو عالم را روا داری خراب ؟	بهر این دکان طبع شوره آب	61.8
وین سؤالت هست از بهر عوام	من همی دانم که تو پاکی، نه خام	61.9
سهلتر از بُعد حق و غفلت است	جور دوران و هر آن رنجی که هست	61.10
صعب نبود چون فراق و بُعد یار	* رنج و درد و جوع و فقر این دیار	61.11
دولت آن دارد که جان آگه برَد	زانکه اینها بگذرد، و آن نگذرد	61.12
62. حکایت زن با شوهر و ماجرای ایشان		
ای مروت را به یکره کرده طی	آن یکی زن، شوی خود را گفت: هی	62.1
تا به کی داری در این خواری مرا ؟	هیچ تیمارم نمی داری، چرا ؟	62.2
گر چه عورم دست و پائی میزنم	گفت شو: من نفقه چاره میکنم	62.3
از منت این هر دو هست و نیست کم	نفقه و کسوه است واجب، ای صنم	62.4
بس درشت و پر و سخ بد پیرهن	آستین پیرهن بنمود زن	62.5
کس کسی را کسوه زین سان آورد ؟	گفت: کز سختی تنم را میخورد	62.6
مرد درویشم همین آمد فتم	گفت: ای زن، یک سؤالت میکنم	62.7
لیک بندیش، ای زن اندیشه مند	این درشت است و غلیظ و ناپسند	62.8
این تو را مکروه تر، یا خود فراق	کاین درشت و زشت تر، یا خود طلاق	62.9
از بلا و فقر و از رنج و محن	همچنین، ای خواجه تشنیع زن	62.10
لیک از تلخی بُعد حق به است	بی شک این ترک هوا تلخی ده است	62.11

لیک این بهتر ز بُعد، ای ممتحن	62.12
گویدت: چونی تو ای رنجور من؟	62.13
لیک آن ذوق تو پرسش کردن است	62.14
سوی رنجوران به پرسش مایلند	62.15
چاره ای سازند و، پیغامی کنند	62.16
نیست معشوقی ز عاشق بی خبر	62.17
هم فسانه عشق بازان را بخوان	62.18
ترک جوشی هم نگشتی، ای قدید	62.19
وانگه از نادیدگان ناشی تری؟	62.20
تو سپستر رفته ای، ای کور لُد	62.21
هم نبودت عبرت از لیل و نهار	62.22

63. پرسیدن عارفی از کشیش که تو به سال بزرگتری یا به ریش

که تو ای خواجه مُسن تر، یا که ریش؟	63.1
بس به بی ریشی جهان را دیده ام	63.2
خوی زشت تو نگریدست وشت	63.3
تو چنان خشکی ز سودای ثرید	63.4
یک قدم ز آن پیشتر ننهاده ای	63.5
خود نکردی زو مخلص روغنی	63.6
گر چه عمری در تنور آذری	63.7
گر چه از باد هوا سر گشته ای	63.8
مانده ای چل سال بر جای، ای سفیه	63.9
خویش را بینی در اول مرحله	63.10
تا که داری عشق این گوساله تو	63.11
بُد بر ایشان تیه چون گرداب تفت	63.12
بی نهایت لطف و نعمت دیده ای	63.13
از دلت در عشق این گوساله رفت	63.14
صد زبان دارند این اجزای خرس	63.15
که نهان شد آن در اوراق زبان	63.16
جزو جزو تو فسانه گوی توست	63.17
چند شادی دیده اند و، چند غم	63.18
بلکه لاغر گردد از هر پیچ جزو	63.19
بل نرفت، آن خفیه شد از پنج و هفت	63.20
ماند پنبه، رفت تابستان ز یاد	63.21
شد شتا پنهان و، آن یخ پیش ما	63.22
یادگار صیف در دی از ثمار	63.23
در تنت افسانه گوی نعمتی	63.24
عارفی پرسید از آن پیر کشیش	63.1
گفت: نی، من پیش از او زائیده ام	63.2
گفت: ریشت شد سپید از حال گشت	63.3
او پس از تو زاد و، از تو بگذرید	63.4
تو بدان رنگی که اول زاده ای	63.5
دوغ ترشی همچنان در معدنی	63.6
هم خمیری خمر الطینه دری	63.7
چون حشیشی پا به گل در هشته ای	63.8
همچو قوم موسی اندر حر تیه	63.9
میدوی هر روز تا شب در وله	63.10
نگذری زین بعد سیصد ساله تو	63.11
تا خیال عجل از جانشان نرفت	63.12
غیر این عجلی کز او یابیده ای	63.13
گاو طبعی زان نکوئیهای زفت	63.14
باری، اکنون تو ز هر جزوت بپرس	63.15
ذکر نعمتهای رزاق جهان	63.16
روز و شب افسانه جویانی تو چُست	63.17
جزو جزوت تا برسته ست از عدم	63.18
زانکه بی لذت نروید هیچ جزو	63.19
جزو ماند و، آن خوشی از یاد رفت	63.20
همچو تابستان که از وی پنبه زاد	63.21
یا مثال یخ که زائید از شتا	63.22
هست آن یخ، ز آن صعوبت، یادگار	63.23
همچنین هر جزو جزوی، ای فتی	63.24

هر یکی حاکی حالی خوش بود	63.25	چون زنی که بیست فرزندش بود	63.25
بی بهاری کی شود زائیده باغ؟	63.26	حمل نبود بی ز مستی و ز لاغ	63.26
شد دلیل عشق بازی بهار	63.27	حاملان و بچگانشان در کنار	63.27
همچو مریم حامل از شاهی نهان	63.28	هر درختی در رضاع کودکان	63.28
صد هزاران کف بر او جوشیده شد	63.29	گر چه در آب آتشی پوشیده شد	63.29
کف، به ده انگشت اشارت میکند	63.30	گر چه دریا سخت پنهان می تند	63.30
حامل از تمثالهای حال و قال	63.31	همچنین اجزای مستان وصال	63.31
چشم غائب مانده از نقش جهان	63.32	در جمال حال و امانده دهان	63.32
لاجرم منظور این ابصار نیست	63.33	آن موالید، از ره این چار نیست	63.33
لاجرم مستور پرده ساده اند	63.34	آن موالید از تجلی زاده اند	63.34
وین عبارت جز پی ارشاد نیست	63.35	زاده گفتیم و حقیقت زاد نیست	63.35
بلبلی مفروش با این جنس گل	63.36	هین خمش شو، تا بگوید شاه قل	63.36
بلبلا ترک زبان کن، باش گوش	63.37	این گل گویاست پُر جوش و خروش	63.37
شاهد عدلند بر سِرّ وصال	63.38	هر دو گون تمثال پاکیزه مثال	63.38
شاهد احیاء و حشر ما مضمی	63.39	هر دو گون سر لطیف مرتضی	63.39
هر دم افسانه زمستان میکند	63.40	همچو یخ، کاندر تموز مستجد	63.40
اندر آن ایام و ازمان عسیر	63.41	ذکر آن اریاح سرد زمهریر	63.41
میکند افسانه لطف خدا	63.42	همچو آن میوه که در وقت شتا	63.42
و آن عروسان چمن را طمس و لمس	63.43	قصه دور تبسمهای شمس	63.43
یا از او و اُپرس، یا خود یاد آر	63.44	حال رفت و ماند جزوت یادگار	63.44
ز آن دم نومید کن واجستگی	63.45	چون فرو گیرد غمت، گر چستی	63.45
راتبه انعامها را ز آن کمال	63.46	گفتی اش ای غصه منکر به حال	63.46
همچو چاش گل تنت انبار چیست؟	63.47	هر دمت گر نی بهار و خرّمیست	63.47
مُنکر گل شد گلاب، اینت عجاب!	63.48	چاش گل تن، فکر تو همچون گلاب	63.48
بر نبی خویان نثار از مهر و میغ	63.49	از کپی خویان کفران که دریغ	63.49
و آن سپاس و شکر منهاج نبیست	63.50	آن لجاج کفر، قانون کپیست	63.50
با نبی رویان، تنسکها چه کرد؟	63.51	با کپی خویان، تهنگها چه کرد؟	63.51
در خرابیهاست گنج عزّ و نور	63.52	در عمارتها سگانند و عقور	63.52
گم نکردی راه چندین فیلسوف	63.53	گر نبودی این بزوغ اندر خسوف	63.53
دیده بر خرطوم داغ ابلهی	63.54	زیرکان و عاقلان از گمرهی	63.54

64. باقی قصه فقیر روزی طلب بی واسطه کسب

کاو ز بی چیزی هزاران زخم خورد	64.1	آن یکی بی چاره مفلس ز درد	64.1
کای خداوند و نگهبان رعا	64.2	لابه کردی در نماز و در دعا	64.2
بی فن من روزی ام ده زین سرا	64.3	بی ز جهدی آفریدی مر مرا	64.3
پنج حس دیگری هم مستتر	64.4	پنج گوهر دادیم در دُرّج سر	64.4
من کلیم، از بیانش شرم رو	64.5	لا یعد این داد و لا یحصی ز تو	64.5

کار رزاقیم هم کن مستوی	چونکه در خلاقیم تنها توئی	64.6
عاقبت زاری او بر کار شد	سالها زو این دعا بسیار شد	64.7
از خدا میخواست بی کسب و کلال	همچو آن شخصی که روزی حلال	64.8
عهد داود لدنی معدلت	گاو آوردش سعادت عاقبت	64.9
هم ز میدان اجابت گو ربود	این متیم نیز زاریها نمود	64.10
از پی تاخیر پاداش و جزا	گاه بد ظن میشدی اندر دعا	64.11
در دلش بشار گشتی و زعیم	باز ارجاء خداوند کریم	64.12
از جناب حق شنیدی که: تعال	چون شدی نومید در جهد و کلال	64.13
بی از این دو بر نیاید هیچ کار	خافض است و، رافع است این کردگار	64.14
بی از این دو نیست دورانش، ای فلان	خفض ارضی بین و رفع آسمان	64.15
نیم سالی خشک و، نیمی سبز و تر	خفض و رفع این زمین نوعی دگر	64.16
نوع دیگر، نیم روز و نیم شب	خفض و رفع روزگار با کرب	64.17
گاه صحت، گاه رنجوری مضج	خفض و رفع این مزاج ممتزج	64.18
قحط و خصب و، صلح و جنگ و افتتان	همچنین دان جمله احوال جهان	64.19
زین دو جانها موطن خوف و رجاست	این جهان با این دو پر اندر هواست	64.20
در شمال و در سموم بعث و مرگ	تا جهان لرزان بود مانند برگ	64.21
بشکند نرخ خم صد رنگ را	تا خم يك رنگی عیسیای ما	64.22
هر چه آنجا رفت بی تلوین شده ست	کآن جهان همچون نمک زار آمده ست	64.23
می کند يك رنگ اندر گورها	خاک بین، کاین خلق رنگارنگ را	64.24
خود نمک زار معانی دیگر است	این نمک زار جسم ظاهر است	64.25
از ازل آن تا ابد اندر نویست	آن نمک زار معانی معنویست	64.26
آن نوی بی ضد و ند است و عدد	این نوی را کهنگی ضدش بود	64.27
صد هزاران نوع ظلمت شد ضیا	آن چنان کز نور روی مصطفی	64.28
جملگی یکرنگ شد ز آن الب الغ	از جهود و مشرک و ترسا و مغ	64.29
شد یکی در نور آن خورشید راز	صد هزاران سایه کوتاه و دراز	64.30
گونه گونه سایه در خورشید رهن	نی درازی ماند و نی کوتاه، نه پهن	64.31
بر بد و بر نیک کشف و ظاهر است	لیک، یکرنگی که اندر محشر است	64.32
نقشها اندر خور خصلت شود	که معانی آن جهان صورت شود	64.33
این بطانه روی کار جامها	گردد آنگه فکر، نقش نامها	64.34
دوک نطق اندر ملل صد رنگ ریس	این زمان سیرها مثال گاو پیس	64.35
عالم يك رنگ کی گردد جلی؟	نوبت صد رنگی است و صد دلی	64.36
این شب است و، آفتاب اندر رهان	نوبت زنگیست، رومی شد نهان	64.37
نوبت قبطیست، فرعون است شاه	نوبت گرگ است و، یوسف زیر چاه	64.38
آن سگان را حصه باشد روز چند	تا ز رزق بی دریغ خیره خند	64.39
تا شود امر تعالوا منتشر	در درون بیشه شیران منتظر	64.40
بی حجابی حق نماید دخل و خرج	پس برون آیند آن شیران ز مرج	64.41

پیس گاوآن، بسملان روزِ نحر	جوهر انسان بگیرد برّ و بحر	64.42
مومنان را عید و، گاوآن را هلاک	روز نحر رستخیز سهمناک	64.43
همچو کشتیها روان بر روی بحر	جمله مرغانِ آبی روزِ نحر	64.44
تا که "ینجوامن نجا و استیقنه"	تا که "یهلک من هلك عن بینة"	64.45
تا که زاغان سوی گورستان روند	تا که بازان جانب سلطان روند	64.46
نُقلِ زاغان آمده ست اندر جهان	جیفه و سرگینِ خشک و استخوان	64.47
کرمِ سرگین از کجا؟ باغ از کجا؟	قندِ حکمت از کجا؟ زاغ از کجا؟	64.48
نیست لایق مشک و عود و، کونِ خر	نیست لایق غزو نفس و، مردِ غر	64.49
کی دهد آنکه جهاد اکبر است؟	چون غذا ندهد زنان را هیچ دست	64.50
گشته باشد خفیه همچون مریمی	جز به نادر، در تنِ زن رستمی	64.51
خفیه اند و، ماده از ضعفِ جنان	آنچنان کاندن تنِ مردان، زنان	64.52
هر که در مردی ندید آمادگی	آن جهان، صورت شود این مادگی	64.53
کفش زانِ پا، کلاه آنِ سر است	روزِ عدل و، عدل و داد اندر خور است	64.54
تا به غربِ خود رود هر غاربی	تا به مطلب در رسد هر طالبی	64.55
جفتِ تابش شمس و، جفتِ آب میغ	نیست هر مطلوب از طالبِ دریغ	64.56
قهر بین، چون قهر کردی اختیار	هست دنیا قهرخانه کردگار	64.57
تیغِ قهر افکنده اندر بحر و بر	استخوان و موی مقهوران نگر	64.58
شرح قهر حق کننده بی کلام	پَر و بالِ مرغ بین بر گردِ دام	64.59
وانکه کهنه گشت خر پُشته نماند	مُرد او، بر جاش خر پُشته نشاند	64.60
پیل را با پیل و، بق را جنسِ بق	هر کسی را جفت کرده عدلِ حق	64.61
مونس بو جهل عتبه و ذو الخمار	مونس احمد به مجلس چار یار	64.62
کعبه عبد البطون شد سفره ای	کعبه جبریل و جانها سدره ای	64.63
قبله عقلِ مفلسف شد خیال	قبله عارف بود نورِ وصال	64.64
قبله طامع بود همیانِ زر	قبله زاهد بود یزدانِ بر	64.65
قبله نا اهل جهلِ مرده ریگ	* قبله مردانِ حق اعمال نیک	64.66
قبله صورت پرستان، نقشِ سنگ	قبله معنی واران، صبر و درنگ	64.67
قبله ظاهر پرستان روی زن	قبله باطن نشینان ذو المنن	64.68
قبله باطل، بلیس است، ای پدر	* قبله عاشق حق آمد ای پسر	64.69
قبله خر بنده چبود؟ کونِ خر	* قبله فرعون دنیا سر به سر	64.70
ور ملولی، رو تو کار خویش کن	همچنین بر می شمر تازه و کهن	64.71
وآن سگان را آبِ تتماج از تغار	رزقِ ما از کاسِ زرین شد عُقار	64.72
در خور آن رزق بفرستاده ایم	لایق آن که بدو خو داده ایم	64.73
سیر از جان ساختیم این را، چرا؟	* عاشق نان ساختیم آن خواجه را	64.74
خوی این را مستِ جانان کرده ایم	خوی آن را عاشق نان کرده ایم	64.75
پس چه از در خوردِ خوبیت میرمی؟	چون به خوی خود خوشی و خرّمی	64.76
رُستمی خوش آیدت، خنجر بگیر	مادگی خوش آیدت، چادر بگیر	64.77

64.78	* غازی خوش آیدت، جوشن بیوش	ور به حیزی مایلی، رو کون فروش
	65. خواب دیدن فقیر و نشان دادن هاتف او را به گنج نامه	
65.1	این سخن پایان ندارد، آن فقیر	گشته است از تاب درویشی عقیر
65.2	دید در خواب او شبی و، خواب کو ؟	واقعه، بی خواب صوفی راست خو
65.3	هاتفی گفتش که: ای دیده تعب	رقعه ای از پیش وراقان طلب
65.4	خفیه زان وراق کت همسایه است	سوی کاغذ پاره هاش آور تو دست
65.5	رقعه ای، شکلش چنان، رنگش چنین	پس بخوان آن را به خلوت، ای حزین
65.6	چون بدزدی آن ز وراق، ای پسر	پس برون رو ز انبهی شور و شر
65.7	تو بخوان آن را به خود در خلوتی	هین مجو در خواندن آن شرکتی
65.8	ور شود آن فاش هم غمگین مشو	که نیابد غیر تو زان نیم جو
65.9	ور کشد آن دیر، هین زنهار تو	ورِد خود کن دم به دم "لا تقنطوا"
65.10	این بگفت و، دست خود آن مژده ور	بر دل او زد که رو زحمت ببر
65.11	چون به خویش آمد ز غیبت، آن جوان	می ننگجید از فرح اندر جهان
65.12	زهره او بر دریدی از قلق	گر نبودی عون و رفق و لطف حق
65.13	یک فرح آن، کز پس نهصد حجاب	گوش او بشنید از حضرت جواب
65.14	* یک فرح آن، کز سوال آمد خلاص	خواهدش حاصل شدن آن گنج خاص
65.15	از حجب چون حس سمعش در گذشت	شد سرافراز و ز گردون بر گذشت
65.16	که بود؟ کآن حس چشمش ز اعتبار	ز آن حجاب غیب هم یابد گذار
65.17	چون گذاره شد حواسش از حجاب	پس پیایی گردش دید و خطاب
65.18	* چون سپاه زنگ پنهان شد ز روم	تیغ زد خورشید و پیدا شد علوم
65.19	* یک فرح آنکه نشد ردش دعا	عاقبت آمد اجابت مر ورا
65.20	جانب دکان وراق آمد او	دست در کرد او به مشق از سو به سو
65.21	پیش چشمش آمد آن مکتوب زود	با علاماتی که هاتف گفته بود
65.22	در بغل زد، گفت خواجه: خیر باد	این زمان وا میرسم، ای اوستاد
65.23	رفت کنج خلوتی و آنرا بخواند	وز تحیر واله و حیران بماند
65.24	که بدین سان گنج نامه بی بها	چون فتاده ماند اندر مشقها ؟
65.25	باز اندر خاطرش این فکر جست	کز پی هر چیز یزدان حافظ است
65.26	کی گذارد حافظ اندر اکتتاف ؟	که کسی چیزی رُباید از گزاف
65.27	گر بیابان پُر شود زر و نقود	بی رضای حق جوی نتوان ربود
65.28	ور بخوانی صد صحف بی سخته ای	بی قدر یادت نماند نکته ای
65.29	ور کنی خدمت، نخوانی یک کتیب	علمهای نادره یابی ز جیب
65.30	شد ز جیب آن کف موسی ضو فشان	کآن فزون آمد ز ماه آسمان
65.31	کآنچه میجستی ز چرخ با نهیب	سر بر آورده ست ای موسی ز جیب
65.32	تا بدانی کآسمانهای سمی	هست عکس مدرکات آدمی
65.33	نی که اول دست یزدان مجید ؟	از دو عالم پیشتر عقل آفرید ؟
65.34	این سخن پیدا و پنهان است بس	که نباشد محرم عنقا، مگس

66. تمامی قصه آن فقیر و نشان جای آن گنج

- | | | |
|--------------------------------|-----------------------------------|-------|
| قصه گنج و فقیر آور به سر | باز سوی قصه باز آ، ای پسر | 66.1 |
| که برون شهر گنجی دان دفین | اندر آن رُقعہ نبشته بود این | 66.2 |
| پشت او در شهر و رو در فدغد است | آن فلان قبه که در وی مشهد است | 66.3 |
| و آنگهان از قوس تیری در گذار | پشت کن در قبه، رو در قبله آر | 66.4 |
| بر کن آن موضع که تیرت اوفتاد | چون فگندی تیر از قوس، ای سعاد | 66.5 |
| تیر پرانید در صحن فضا | پس کمانی سخت آورد آن فتی | 66.6 |
| کند آن موضع که آن تیر اوفتاد | پس کلند آورد و بیل او شاد شاد | 66.7 |
| خود ندید از گنج پنهانی اثر | کند شد هم او و هم بیل و تبر | 66.8 |
| لیک جای گنج را نشناختی | همچنین هر روز تیر انداختی | 66.9 |
| فچغچی افتاد اندر خاص و عام | چون که این را پیشه کرد او بر دوام | 66.10 |

67. فاش شدن خبر این گنج و رسیدن به گوش پادشاه

- | | | |
|--------------------------------|----------------------------------|-------|
| کاینچنین، بازی نباشد در نهاد | * هر کسی در گفت و گوئی اوفتاد | 67.1 |
| هر طرف برخاسته یک حاسدی | * هر کسی در گفت و گوی فاسدی | 67.2 |
| آن گروهی کش بُدند اندر کمین | پس خبر کردند سلطان را از این | 67.3 |
| کان فلانی گنج نامه یافته ست | عرضه کردند آن سخن را زیر دست | 67.4 |
| جز که تسلیم و رضا چاره ندید | چون شنید آن شخص کان با شه رسید | 67.5 |
| رقعه را آورد و پیش او نهاد | پیش از آنک اشکنجه بیند ز آن قباد | 67.6 |
| گنج نی و رنج بیحد دیده ام | گفت: تا این رقعہ را یابیده ام | 67.7 |
| لیک پیچیدم بسی من همچو مار | خود نشد یک حبه زان گنج آشکار | 67.8 |
| که زیان و سود این بر من حرام | رفت ماهی تا چنینم تلخ کام | 67.9 |
| ای شه پیروز جنگ و دژ گشا | بو که بختت بر کند زین کان غطا | 67.10 |
| تیر میانداخت و بر می کند چاه | مدت شش ماه و افزون پادشاه | 67.11 |
| تیر می انداخت هر سو گنج جُست | هر کجا سخته کمانی بود چُست | 67.12 |
| همچو عنقا، نام فاش و ذات نی | غیر تشویش و غم و طامات نی | 67.13 |
| شاه شد دل سیر از آن گنج و ملول | چونکه تعویق آمد اندر عرض و طول | 67.14 |
| * می ندید از گنج او، جز ریشخند | جمله صحرا گز گز آن شه چاه کند | 67.15 |
| * رقعہ را از خشم پیش او فکند | پس طلب کرد آن فقیرِ دردمند | 67.16 |
| تو بدین اولیتری کت کار نیست | گفت: گیر این رقعہ، کش آثار نیست | 67.17 |
| گر بسوزد گُل، نگردد گردِ خار | نیست این کار کسی کش هست کار | 67.18 |
| منتظر، که روید از آهن گیا | نادر افتد اهل این ماخولیا | 67.19 |
| تو که جانی سخت داری، این بجو | سخت جانی باید این فن را چو تو | 67.20 |
| ور بیابی، رو تو را کردم حلال | گر نیابی نبودت هرگز ملال | 67.21 |
| عشق باشد کآن طرف بر سر دود | عقل راه نامیدی کی رود؟ | 67.22 |
| عقل آن جوید کز آن سودی برد | لا ابالی، عشق باشد نی خرد | 67.23 |
| در بلا، چون سنگ زیر آسیا | ترکتازی تن گذاری بی حیا | 67.24 |

بهره جوئی که درون خویش کُشت	67.25	سخت روئی که ندارد هیچ پشت	67.25
آنچنان که پاك میگیرد ز هو	67.26	پاك می بازد، نجوید مُزد او	67.26
می سپارد باز بی علت فتی	67.27	می دهد حق هستیش بی علتی	67.27
"پاك بازی"، خارج از هر ملت است	67.28	که "فتوت"، دادنِ بی علت است	67.28
پاك بازانند قربانانِ خاص	67.29	زانکه ملت فضل جوید یا خلاص	67.29
نی درِ سود و زیانی میزنند	67.30	نی خدا را امتحانی میکنند	67.30
68. باز دادن پادشاه گنج نامه را به آن فقیر که بگیر، ما از سر این برخاستیم			
شه مسلم داشت آن مکروب را	68.1	چونکه رقعۀ گنجِ پُر آشوب را	68.1
رفت و می پیچید در سودای خویش	68.2	گشت پس ایمن ز خصمان و ز نیش	68.2
کلب لیسد خویش ریشِ خویش را	68.3	یار کرد او عشقِ درد اندیش را	68.3
مَحرمش در ده یکی دیار نیست	68.4	عشق را در پیچش خود یار نیست	68.4
عقل از سودای او کور است و کر	68.5	نیست از عاشق کسی دیوانه تر	68.5
طَب را ارشادِ این احکام نیست	68.6	زانکه این دیوانگی عام نیست	68.6
دفتر طب را فرو شوید به خون	68.7	گر طبیبی را رسد زین گون جنون	68.7
روی جمله دلبران رو پوشِ اوست	68.8	طَبِ جمله عقلها مدهوش اوست	68.8
نیست ای مفتون تو را جز خویش، خویش	68.9	روی در روی خود آر، ای عشق کیش	68.9
" لَيْسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَى "	68.10	قبله از دل ساخت آمد در دعا	68.10
سالها اندر دعا پیچیده بود	68.11	پیش از این کاو پاسخی بشنیده بود	68.11
از کرم لبیک پنهان می شنید	68.12	بی اجابت بر دعاها می تنید	68.12
ز اعتمادِ جوَدِ خلاقِ جلیل	68.13	چونکه بی دف رقص میکرد آن علیل	68.13
گوشِ امیدش پُر از لبیک بود	68.14	سوی او نی هاتف و نی پیک بود	68.14
از دلش میرُفت آن دعوتِ ملال	68.15	بی زبان میگفت امیدش تعال	68.15
تو مخوان، میرانش، که پَر دوخته ست	68.16	آن کبوتر را که بام آموخته ست	68.16
کز ملاقاتِ تو بر رُسته ست جانش	68.17	ای ضیاء الحق حسام الدین، برانش	68.17
هم به گِردِ بامِ تو آرد طواف	68.18	گر برانی مرغِ جان را از گزاف	68.18
پَر زنان بر اوجِ مستِ دام توست	68.19	چینه و نقلش همه بر بامِ توست	68.19
در ادای شکرَت، ای گنجِ فتوح	68.20	گر دمی منکر شود دزدانه روح	68.20
طشتِ پُر آتش نهد بر سینه اش	68.21	شحنۀ عشق مکرر کینه اش	68.21
شاهِ عشقت خواند، زوتر باز گرد	68.22	که بیا سوی مه و، بگذر ز گرد	68.22
چون کبوتر پَر زَنم مستانه من	68.23	گردِ این بام و کبوتر خانه من	68.23
من سقیمم، عیسی مریم توئی	68.24	جبرئیل عشقم و سِدره ام توئی	68.24
خوش بیُرس امروز این بیمار را	68.25	جوشِ ده آن بحر گوهر بار را	68.25
گر چه این دم نوبتِ بحران توست	68.26	چون تو آنِ او شدی، بحر آنِ توست	68.26
ز آنچه پنهانست، یا رب زینهار	68.27	این خود آن ناله ست کاو کرد آشکار	68.27
یک دهان پنهانست در لبهای وی	68.28	دو دهان داریم گویا همچو نی	68.28
های و هوئی در فکنده در هوا	68.29	یک دهان نالان شده سوی سما	68.29

68.30	ليك داند هر که او را منظر است	که فغان این سری هم ز آن سر است
68.31	دمدمهٔ این نای از دمه‌های اوست	های و هوی روح از هیهای اوست
68.32	گر نبودى با لبش نى را سمر	نی جهان را پُر نکردی از شکر
68.33	با که خفتی؟ و ز چه پهلو خاستی؟	کاین چنین پُر جوش چون دریاستی
68.34	یا "آبیتُ عند ربی" خواندی	در دل دریای آتش راندی
68.35	نعرهٔ "یا نار کونی باردا"	عصمتِ جان تو گشت، ای مقتدا
68.36	ای ضیاء الحق، حسام دین و دل	کی توان اندود خورشیدی به گل؟
68.37	قصد کردستند این گل پاره‌ها	که بیوشانند خورشید تو را
68.38	در دل که، لعلها دلالِ توست	باغها از خنده مالامالِ توست
68.39	محرمِ مردیت را کو رستمی؟	تا ز صد خرمن، یکی جو گفتمی
68.40	چون بخواهم کز سیرت آهی کنم	چون علی سر را فرو چاهی کنم
68.41	چون که اخوان را دل کینه ور است	یوسفم را قعر چاه اولیتر است
68.42	مست گشتم، خویش بر غوغا زخم	چه، چه باشد؟ خیمه بر صحرا زخم
68.43	بر کفِ من نه شرابِ آتشین	وانگه آن کرّ و فرّ مستانه بین
68.44	منتظر، گو باش بی گنج آن فقیر	زانکه ما غرقیم این دم در عصیر
68.45	از خدا خواه، ای فقیر، این دم پناه	از من غرقه شده یاری خواه
68.46	که مرا پروای آن اسناد نیست	از خود و از ریشِ خویشم یاد نیست
68.47	بادِ سبلت کی بگنجد و آبِ رو	در شرابی که نگنجد تارِ مو؟
68.48	در ده ای ساقی یکی رطلِ گران	خواجه را از ریش و سبلت وارهان
68.49	نخوتش بر ما سبالی میزند	لیک، ریش از رشک ما بر می کند
68.50	ماتِ او شو، ماتِ او شو، ماتِ او	که همی دانیم تزویراتِ او
68.51	از پس صد ساله آنچه آید بر او	پیر می ببند معین، مو به مو
68.52	اندر آیینه چه ببند مردِ عام؟	که نبیند پیر اندر خشتِ خام
68.53	آنچه لحيانی به خانهٔ خود ندید	هست بر کوسه یکایک آن پدید
68.54	رو به دریا، زان که ماهی زاده ای	همچو خس در ریش چون افتاده ای؟
68.55	خس نه ای، دور از تو رشکِ گوهری	در میانِ موج و بحر اولیتری
68.56	بحرِ وحدانیست، جفت و زوج نیست	گوهر و ماهیش غیر موج نیست
68.57	ای محال و، ای محال اشراکِ او	دور از آن دریا و موجِ پاکِ او
68.58	نیست اندر بحر شرک و پیچ پیچ	لیک با احول چه گویم؟ هیچ، هیچ
68.59	چونکه جفتِ احوالانیم، ای شمن	لازم آمد مُشرکانه دم زدن
68.60	آن یکی ز آن سوی وصف است و خیال	جز دوئی نآید به میدانِ مقال
68.61	یا چو احول این دوئی را نوش کن	یا دهان بر دوز و لب خاموش کن
68.62	یا به نوبت، گه سکوت و، گه کلام	احولانه طبل میزن، و السلام
68.63	چون ببینی محرمی، گو سرّ جان	گُلِ ببینی، نعره زن چون بلبلان
68.64	چون ببینی مشکِ پُر مکر و مجاز	لب ببند و، خویش را چون خنب ساز
68.65	دشمنِ آب است، پیش او مَجنب	ور نه سنگِ جهلِ او بشکست خنب

خوش مدارا کن به عقل من لدن	با سیاستهای جاهل صبر کن	68.66
صبر صافی میکند هر جا دل است	صبر با ناهل، اهلان را جلاست	68.67
صفت آینه آمد در جلا	آتش نمرود ابراهیم را	68.68
تا چو نیکان بر همه یابد سبق	* صبر با نامرد بدهد مرد حق	68.69
نوح را شد صیقل مرآت روح	جور و کفر نوحیان و صبر نوح	68.70
69. آمدن مُرید شیخ ابوالحسن خرقانی بزیارت شیخ		
بهر صیت بوالحسن تا خارقان	رفت درویشی ز شهر طالقان	69.1
بهر دید شیخ با صدق و نیاز	کوهها بُرید و وادی دراز	69.2
گر چه در خورد است، کوته میکنم	آنچه در ره دید از جور و ستم	69.3
خانۀ آن شاه را جُست او نشان	چون به مقصد آمد از ره آن جوان	69.4
زن بُرون کرد از ره روزن سرش	چون به صد حُرمت بزد حلقۀ درش	69.5
گفت: کز بهر زیارت آدمم	که چه میخواهی؟ بگو ای بوالکرم	69.6
این سفر گیری و این تشویش بین	خنده ای زد زن که: خه خه ریش بین	69.7
تا به بیهوده کنی تو عزم راه؟	خود تو را کاری نبود آن جایگاه	69.8
یا ملولی وطن غالب شدت؟	اشتهای گول گردی آمدت؟	69.9
بر تو وسواس سفر را در گشاد	یا مگر دیوت دو شاخه بر نهاد	69.10
من نتانم باز گفتن آن همه	گفت نافر جام و فحش و دمدمه	69.11
آن مرید افتاد در غم واضطراب	از مثل وز ریشخند بی حساب	69.12
70. پرسیدن مُرید که شیخ کجاست؟ و جواب نافر جام شنیدن از حرم او		
با همه، آن شاه شیرین نام کو؟	اشکش از دیده بجست و گفت او	70.1
دام گولان و کمند گمرهی	گفت: آن سالوس ز راق تُهی	70.2
اوفتاده از وی اندر صد عتو	صد هزاران خام ریشان همچو تو	70.3
خیر تو باشد، نگردی زو غوی	گر نبینیش و، سلامت وا روی	70.4
بانگ طبلش رفته اطراف دیار	لاف کیشی، کاسه لیبی، طبل خوار	70.5
بر چنین گاوی همی مآلند دست	سببی اند این قوم و گوساله پرست	70.6
هر که او شد غره این طبل خوار	"جیفۀ اللیل" است و "بطل النهار"	70.7
مکر و تزویری گرفته، کینت حال	هشته اند این قوم صد علم و کمال	70.8
عابدان عجل را ریزند خون	آل موسی کو؟ دریغا تا کنون	70.9
کو نماز و سبحه و آداب او؟	کو ره پیغمبر و اصحاب او؟	70.10
کو عمر؟ کو امر معروفِ درشت؟	شرع و تقوی را فکنده سوی پُشت	70.11
رخصت هر مفلس قلاش شد	کاین اباحت زین جماعت فاش شد	70.12
71. جواب مُرید و زجر کردن آن طعانه را از کُفر و بیهوده گوئی		
روز روشن از کجا آمد عسس؟	بانگ زد بر وی جوان و گفت: بس	71.1
آسمانها سجده کردند از شگفت	نور مردان مشرق و مغرب گرفت	71.2
زیر چادر رفت خورشید از خجل	آفتاب حق بر آمد از خجل	71.3
کی بگرداند ز خالک این سرا؟	ترهات چون تو ابلیسی مرا	71.4

تا به گُردی باز گُردم زین جناب	من به بادی نامدم همچون سحاب	71.5
قبله بی آن نور شد کفر و صنم	عجل با آن نور شد قبله کرم	71.6
هست اباحت کز خدا آمد کمال	هست اباحت کز هوا آمد ضلال	71.7
آنطرف کآن نور بی اندازه تافت	کفر ایمان گشت و، دیو اسلام یافت	71.8
از همه کرّوبیان بُرده سبق	مظهر عشق است و محبوبِ بحق	71.9
سجده آرد مغز را پیوسته پوست	سجده آدم را بیانِ سبق اوست	71.10
هم تو سوزی، هم سرت، ای گنده پوز	شمع حق را پُف کنی تو؟ ای عجوز	71.11
کی شود خورشید از پُف منطمس؟	کی شود دریا ز پوز سگ نجس؟	71.12
چیست ظاهرتر، بگو، زین روشنی؟	حکم بر ظاهر اگر هم میکنی	71.13
باشد اندر غایتِ نقص و قصور	جمله ظاهرها به پیش این ظهور	71.14
شمع کی میرد؟ بسوزد پوز او	هر که بر شمع خدا آرد پُف او	71.15
کاین جهان ماند یتیم از آفتاب	چون تو، خفاشان بسی بینند خواب	71.16
هست صد چندان که بُد طوفانِ نوح	موجهای تیزِ دریاهاى روح	71.17
نوح و کشتی را بهشت و، کوه جُست	لیک اندر چشم کنعان موی رُست	71.18
نیم موجی تا به قعرِ امتهان	کوه و کنعان را فرو بُرد آن زمان	71.19
هر کسی بر خلقتِ خود می تند	مه فشانند نور و سگ عوعو کند	71.20
ترکِ رفتن کی کنند از بانگِ سگ؟	شب روان و، همرهان مَه به تگ	71.21
کی کند وقف از پی هر گنده پیر؟	جزو سوی کُل روان مانند تیر	71.22
معرفت محصولِ زُهدِ سالف است	جانِ شرع و جانِ تقوی عارف است	71.23
معرفت، آن کِشت را روئیدن است	زهد، اندر کاشتن کوشیدن است	71.24
جانِ این کِشتن نبات است و حصاد	پس چو تن باشد جهاد و اعتقاد	71.25
کاشفِ اسرار و، هم مکشوف اوست	امر معروف او و، هم معروف اوست	71.26
پوست، بنده مغزِ نغزش دئماست	شاهِ امروزینه و فردای ماست	71.27
پس گلوی جمله کوران را فشرد	چون "انا الحق" گفت شیخ و پیش بُرد	71.28
پس چه ماند؟ هین بیندیش، ای جحود	چون انای بنده "لا" شد از وجود	71.29
بعدِ "لا" آخر چه می ماند دگر؟	گر تو را چشم است، بگشا، درنگر	71.30
که کُند تُف سوی مه، یا آسمان	ای بُریده، آن لب و حلق و دهان	71.31
تُف به رویش باز گردد بی شکی	سوی گردون تُف نیابد مسلکی	71.32
همچو "تبت" بر روانِ بولهب	تا قیامت تُف بر او بارد ز رُب	71.33
سگ کسی که خواند او را طبلِ خوار	طبل و رایت هست مُلکِ شهریار	71.34
شرق و مغربِ چرخِ نان خواهِ وی اند	آسمانها بنده ماهِ وی اند	71.35
جمله در انعام و در توزیع او	زانکه "لولاک" است بر تویع او	71.36
گردش و نور و مکان جائی مَلک	گر نبودی او، نیابیدی فلک	71.37
هیئت ماهی و دُرّ شاهوار	گر نه او بودی نیابیدی بحار	71.38
از درونه گنج و، بیرون یاسمین	گر نبودی او نیابیدی زمین	71.39
زرّ و لعل و مومیائی بی سوال	* گر نبودی او نیابیدی جبال	71.40

بی تقاضا رزقهای بیکران	* گر نبودى او نیابیدی جهان	71.41
میوه ها لب خشک باران وی اند	رزقها هم رزق خواران وی اند	71.42
صدقه بخش خویش را صدقه بده	هین که معکوس است در امر این گره	71.43
هین زکاتی ده غنی را، ای فقیر	از فقیر استت همه زرّ و حریر	71.44
چون عیال کافر، اندر عقد نوح	چون تو ننگی، جفت آن مقبول روح	71.45
پاره پاره کردمى این دم تو را	گر نبودى نسبت تو زین سرا	71.46
تا مشرف گشتمى من در قصاص	دادمى این نوح را از تو خلاص	71.47
این چنین گستاخى نآید ز من	لیک با خانه شهنشاهِ زَمَن	71.48
ور نه این دم کردمى من کردنى	رو دعا کن، که سگ این موطنی	71.49

72. واگشتن مرید از وثاق شیخ و پرسیدن از مردم و نشان دادن ایشان که شیخ به فلان بیشه رفته است

شیخ را می جُست از هر سو بسی	بعد از آن پُرسان شد او از هر کسی	72.1
رفت تا هیزم کشد از کوهسار	پس کسی گفتش که: آن قطب دیار	72.2
در هوای شیخ سوی بیشه رفت	آن مرید ذو الفقار اندیش تفت	72.3
وسوسه، تا خفیه گردد مه ز گرد	دیو می آورد پیش هوش مرد	72.4
دارد اندر خانه یار و همنشین؟	کاین چنین زن را چرا آن شیخ دین	72.5
با امام الناس، نسناس از کجا؟	ضدّ را با ضدّ ایناس از کجا؟	72.6
کاعتراض من بر او کفر است و کین	باز او لاحول می کرد آتشین	72.7
که بر آرد نفس من اشکال و دق	من که باشم با تعرفهای حق؟	72.8
زین تعرض با دلش چون گاه دود	باز نفسش حمله می آورد زود	72.9
که بود با او به صحبت هم مقیل	که چه نسبت دیو را با جبرئیل؟	72.10
چون تواند ساخت با ره زن دلیل؟	کی تواند ساخت با آزر خلیل؟	72.11

73. یافتن مرید شیخ را نزدیک بیشه سوار شیری

شد پدید از دور بر شیری سوار	اندر این بود او، که شیخ نامدار	73.1
بر سر هیزم نشست آن سعید	شیر غران هیزمش را می کشید	73.2
مار را بگرفته چون خرزن به کف	تازیانه ش مار نر بود از شرف	73.3
هم سواری میکند بر شیر مست	تو یقین میدان که هر شیخی که هست	73.4
لیک آن بر چشم جان ملبوس نیست	گر چه آن محسوس و، این محسوس نیست	73.5
پیش دیده غیب دان هیزم کشان	صد هزاران شیر زیر رانشان	73.6
تا که بیند نیز، او که نیست مرد	لیک این یک را خدا محسوس کرد	73.7
گفت: آن را مشنو، ای مفتون ز دیو	دیدش از دور و بخندید آن خدیو	73.8
هم ز نور دل، بلی نعم الدلیل	از ضمیر او بدانست آن جلیل	73.9
آنچه در ره رفت بر وی تا کنون	خواند بر وی یک به یک آن ذو فنون	73.10
برگشاد آن خوش سراینده دهن	بعد از آن، در مشکل انکار زن	73.11
آن خیال نفس توست، آنجا مایست	کآن تحمل از هوای نفس نیست	73.12
کی کشیدی شیر نر پیکار من؟	گر، نه صبرم می کشیدی بار زن	73.13

مست و بی خود، زیر محملهای حق	اشترانِ بختنیم اندر سبق	73.14
تا بیندیشم من از تشنیعِ عام	من نیم در امر و فرمان نیم خام	73.15
جان ما بر رو دوان جویان اوست	عام ما و، خاص ما، فرمان اوست	73.16
فارغ از تکذیب و تصدیقش همه	* دورم از تحسین و تشویق همه	73.17
جان ما چون مُهره در دستِ خداست	فردی ما، جفتی ما، نه از هواست	73.18
نی ز عشق رنگ و، نی سودای بو	ناز آن ابله کشیم و صد چو او	73.19
کرّ و فرّ ملحمه ما تا کجاست ؟	این قدر خود درسِ شاگردان ماست	73.20
جز سنا، برقِ مه الله نیست	تا کجا ؟ آنجا که جا را راه نیست	73.21
نورِ نور، نورِ نور، نورِ نور	از همه او هام و تصویرات دور	73.22
تا بسازی با رفیقِ زشت خو	بهر تو من پست کردم گفت و گو	73.23
از پی "الصبر مفتاح الفرج"	تا کشتی خندان و خوش بار حرج	73.24
گردی اندر نورِ سننِ رسان	چون بسازی با خسیّ این خسان	73.25
از چنین ماران بسی پیچیده اند	کانبیا رنجِ خسان بس دیده اند	73.26
74. حکمت در آیه "إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً"		
بود در قدمت تجلی و ظهور	چون مراد و حکمِ یزدانِ غفور	74.1
و آن شه بی مثل را ضدی نبود	بی ز ضدّی، ضد را نتوان نمود	74.2
تا بود شاهش را آئینه ای	پس خلیفه ساخت صاحب سینه ای	74.3
وانگه از ظلمت، ضدش بنهاد او	پس صفای بی حدودش داد او	74.4
آن یکی آدم، دگر ابلیسِ راه	دو علم افراخت اسپید و سیاه	74.5
چالش و پیکار آنچه رفت، رفت	در میان آن دو لشکرگاه زفت	74.6
ضد نورِ پاکِ او قابیل شد	همچنان دور دوم هابیل شد	74.7
تا به نمرود آمد اندر دور دور	همچنان این دو علم از عدل و جور	74.8
و آن دو لشکر کین گزار و جنگجو	ضدّ ابراهیم گشت و خصم او	74.9
فیصل آن هر دو آمد آتشش	چون درازی جنگ آمد ناخوشش	74.10
تا شود حل مشکل آن دو نفر	پس حکم کرد آتشی را و نُکر	74.11
تا به موسی و به فرعون غریق	دور دور و، قرن و قرن، این دو فریق	74.12
چون ز حد رفت و ملولت میفزود	سالها اندر میانشان حرب بود	74.13
تا که ماند؟ که برد زین دو سبق ؟	آب دریا را حکم سازید حق	74.14
آب دریا غرقشان کرد آن زمان	* تا که فرعون را به آن فرعونیان	74.15
با ابو جهل، آن سپهدار جفا	همچنین تا دور و طور مصطفی	74.16
صیحه ای که جانشان را در ربود	هم نُکر سازید از بهر ثمود	74.17
زود خیزی، تیز رو، یعنی که باد	هم نُکر سازید بهر قومِ عاد	74.18
تا فرو بُردش چو اژدرها زمین	هم نُکر سازید بر قارون ز کین	74.19
بُرد قارون را و گنجش را به قعر	تا حلیمیّ زمین شد جمله قهر	74.20
دفعِ تیغِ جوعِ نان چون جوشن است	لقمه ای را که ستون این تن است	74.21
چون خناق آن نان بگیرد در گلو	چونکه حق قهری نهد در نانِ تو	74.22

حق دهد او را مزاجِ زمهریر	این لباسی که ز سرما شد مجیر	74.23
سرد همچون یخ، گزنده همچو برف	تا شود بر تن تو را جُبّه شگرف	74.24
زو پناه آری به سوی زمهریر	تا گریزی از و شق، هم از حریر	74.25
غافل از قصهٔ عذابِ ظله ای	تو دو قُله نیستی، يك قُله ای	74.26
خانه و دیوار را سایه مده	امرِ حق آمد به شهرستان و دِه	74.27
تا بدان مرسل شدند امت شتاب	مانع باران مباش و آفتاب	74.28
باقی اش از دفترِ تفسیر خوان	که بمردیم اغلب، ای مهتر، امان	74.29
گر تو را عقلیست، این نکته بس است	چون عصا را مار کرد آن چُست دست	74.30
از میانِ اصبعین زان آفتاب	* سنگ در تسبیح آمد بر شتاب	74.31
دشمنی او کور کردش از نظر	* منکر، آن دید و فرو نورد سر	74.32
چشمهٔ افسرده است و کرده ایست	تو نظر داری، ولیك امعانش نیست	74.33
که: بکن ای بنده امعانِ نظر	زین همی گوید نگارندهٔ فکر	74.34
لیك، ای پولاد، بر داود گرد	آن نمیگوید که: آهن کوب سرد	74.35
دل فسردت، رو به خورشید جانان	تن بمردت، سوی اسرافیل ران	74.36
نك به سوسفطائی بد ظن رسی	در خیال از بس که گشتی مکتسی	74.37
شد ز حس معزول و، محروم از وجود	او خود از لُبِّ خرد معزول بود	74.38
از وجودِ حسّ خود مفصول گشت	* گر ز خود وز لُبِّ خود معزول گشت	74.39
گر بگوئی خلق را، رسوائی است	هین سخن خا، نوبتِ لب خائی است	74.40
چون ز تن جان رست، گویندش روان	چیست امعان؟ چشمه را کردن روان	74.41
باز رست و شد روان اندر چمن	آن حکیمی را که جان از بند تن	74.42
همچو موش از زاویه در زاویه	* یا روان شد خود به سوی هاویه	74.43
بهر فرق، ای آفرین بر جانش باد	دو لقب را او بر این هر دو نهاد	74.44
گر گلی را خار خواهد، آن شود	در بیان آنکه بر فرمان رود	74.45
75. بیان معجزهٔ هود علیه السلام در تخلص مومنان امت به وقت نزول باد		
تا ز باد آن قوم او رنجی ندید	* هود گِرد مومنان خطی کشید	75.1
جمله بنشستند اندر دائره	مومنان، از دستِ بادِ ضائره	75.2
هست از این طوفان و این کشتی بسی	* باد، طوفان بود و او کشتی عسی	75.3
بس چنین طوفان و کشتی دارد او	باد، طوفان بود و، کشتی لطفِ هو	75.4
تا به حرصِ خویش بر صفها زند	پادشاهی را، خدا کشتی کند	75.5
قصدش آنکه ملك گردد پای بند	قصد شاه آن نی که خلق ایمن شوند	75.6
تا بیابد او ز زخم آن دم مناص	آن خر آسی میدود، قصدش خلاص	75.7
یا که کُنجد را بدان روغن کند	قصد او آن نی که آبی بر کشد	75.8
نی برای بردنِ گردون و رخت	گاو بشتابد ز بیمِ زخمِ سخت	75.9
تا مصالح حاصل آید در تبع	لیك حق دادش چنین خوفِ وجع	75.10
بهر خود کوشد، نه اصلاح جهان	همچنان، هر کاسبی اندر دکان	75.11
در تبع قائم شده زین عالمی	هر یکی بر درد جوید مرهمی	75.12

- 75.13 حق، ستون. این جهان از ترس ساخت
- 75.14 حمد ایزد را، که ترسی را چنین
- 75.15 این همه ترسنده اند از نیک و بد
- 75.16 پس حقیقت بر همه حاکم کسیست
- 75.17 * هست او اندر کمین، ای بوالهوس
- 75.18 هست او محسوس اندر مکنی
- 75.19 آن حسی که حق بدان حس مظهر است
- 75.20 حس حیوان گر بدیدی آن صور
- 75.21 آنکه تن را مظهر هر روح کرد
- 75.22 گر بخواهد، عین کشتی را به خو
- 75.23 هر دمت طوفان و کشتی، ای مقل
- 75.24 گر نبینی کشتی و دریا به پیش
- 75.25 چون نبیند اصل ترسش را عیون
- 75.26 مُشت بر اعمی زند یک جلف مست
- 75.27 زانکه آن دم بانگ اُشتر می شنید
- 75.28 باز گوید کور: نی این سنگ بود
- 75.29 این نبود و او نبود و آن نبود
- 75.30 ترس و لرزه باشد از غیری یقین
- 75.31 آن حکیمک و هم خواند ترس را
- 75.32 هیچ و همی بی حقیقت کی بود؟
- 75.33 کی دروغی قیمت آرد بی ز راست؟
- 75.34 راست را دید او رواجی و فروغ
- 75.35 ای دروغی که ز صدقت این نواست
- 75.36 از مُفلسف گویم و سودای او
- 75.37 بل ز کشتیهاش، کآن پند دل است
- 75.38 هر ولی را نوح و کشتیبان شناس
- 75.39 کم گریز از شیر و از درهای نر
- 75.40 در تلاقی روزگارت میبرند
- 75.41 چون خر تشنه، خیال هر یکی
- 75.42 نشف کردستت خیال آن وشات
- 75.43 پس نشان نشف آب اندر غصون
- 75.44 عضو هر شاخی تر و تازه بود
- 75.45 گر سبد خواهی، توانی کردنش
- 75.46 چون شد آن ناشف ز نشف بیخ خود
- 75.47 پس بخوان "قاموا کسالی" از نبی
- 75.48 آتشین است، این سخن کوتاه کنم
- هر یکی از ترس، جان در کار باخت
کرد او معمار اصلاح زمین
هیچ ترسنده نترسد خود ز خود
که قریب است او اگر محسوس نیست
تا نگریدی فارغ از شب، ای عسس
لیک محسوس حس این خانه نی
نیست حس این جهان، آن دیگر است
بایزید وقت بودی گاو و خر
وانکه کشتی را بُراق نوح کرد
او کند طوفان تو، ای نور جو
با غم و شادیت کرد او متصل
لرزه ها بین در همه اجزای خویش
ترس دارد از خیال گونه گون
کور پندارد لگد زن اُشتر است
کور را آینه گوش آمد، نه دید
یا مگر از قبه ای پُر طنک بود
آنکه او ترس آفرید اینها نمود
هیچکس از خود نترسد، ای حزین
فهم کژ کردست او این درس را
هیچ قلبی بی صحیحی کی رود؟
در دو عالم هر دروغ از راست خاست
بر امید آن روان کرد او دروغ
شکر نعمت گو، مکن انکار راست
یا ز کشتیها و دریاهاى او
گویم از کُل، جزو در کُل داخل است
صحبت این خلق را طوفان شناس
ز آشنایان و ز خویشان کن حذر
یادهاشان، غائبی ات میچرند
از قف تن، فکر را شربت مکی
شبمی که داری از بحر الحیات
آن بُود که می نجبد در رکون
می کشی هر سو، کشیده میشود
هم توانی کرد چنبر گردنش
نآید آن سوئی که امرش می کشد
چون نیابد شاخ از بیخش طبی
بر فقیر و گنج و احوالش زخم

آتشی دیدی که سوزد او نهال ؟	75.49
* ز آتش عشق است سوزان جان و دل	75.50
نی خیال و نی حقیقت را امان	75.51
خضم هر شیر آمد و، هر روبه او	75.52
در وجوه و وجه او رو، خرج شو	75.53
آن الف در بسم پنهان کرد ایست	75.54
همچنین جمله حروف گشته مات	75.55
او صله ست و، ب و سین، زو وصل یافت	75.56
چونکه حرفی بر نتابد این وصال	75.57
چون یکی حرفی فراق سین و بی ست	75.58
چون الف از خود فنا شد مکتف	75.59
"ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ " بی وی است	75.60
تا بُوَد دارو، ندارد او عمل	75.61
گر شود بیشه قلم دریا مدید	75.62
چار چوب خشت زن تا خاک هست	75.63
چون نماند بیشه و سر در کشند	75.64
چون نماند خاک و بودش، جف کند	75.65
بهر این گفت آن خداوند فرج	75.66
باز گرد از بحر و، رو در خشک نه	75.67
تا ز لعبت، اندک اندک در صبا	75.68
عقل از آن بازی همی یابد صبی	75.69
کودک دیوانه بازی کی کند ؟	75.70
76. رجوع به قصه فقیر گنج طلب	
نك خیال آن فقیرم بی ریا	76.1
بانگ او تو نشنوی، من بشنوم	76.2
طالب گنجش مبین، خود گنج اوست	76.3
سجده خود را میکند هر لحظه او	76.4
گر بدیدی ز آینه او يك پیشیز	76.5
هم خیالاتش، هم او، فانی شدی	76.6
دانشی دیگر ز نادانی ما	76.7
"اسْجُدُوا لِأَدَمَ " ندا آمد همی	76.8
احولی از چشم ایشان دور کرد	76.9
لا اله گفت و، الا الله گفت	76.10
آن حبیب و آن خلیل با رُشد	76.11
سوی چشمه که: دهان زینها بشو	76.12
ور بگوئی، خود نگررد آشکار	76.13
آتش جان بین کز او سوزد خیال	
لیک با انوار روان این جسم و گل	
زین چنین آتش که شعله زد ز جان	
كُلُّ شَيْءٍ إِلاَّ وَجْهُهُ	
چون الف در بسم در رو، درج شو	
هست او در بسم و، هم در بسم نیست	
وقت حذف حرف، از بهر صلات	
وصل ب و سین الف را بر نتافت	
واجب آمد گر کنم کوتاه مقال	
خامشی اینجا مهم تر واجبیست	
ب و سین بی او همی گویند الف	
همچنین "قال الله" از ضمنش بجست	
چونکه فانی شد کند دفع عل	
مثنوی را نیست پایانی پدید	
میدهد تقطیع شعرش نیز دست	
بیشه ها از عین دریا سر کشند	
خاک سازد بحر او چون کف کند	
"حدثوا عن بحرنا إذ لا حرج"	
هم ز لعبت گو، که کودک راست به	
جانش گردد با یم عقل آشنا	
گرچه با عقل است در ظاهر ابی	
جزو باید تا که کل را فی کند	
عاجز آورد، از بیا و از بیا	
زانکه در اسرار همراز وی ام	
دوست کی باشد به معنی غیر دوست ؟	
سجده پیش آینه ست، از بهر رو	
بی خیالی زو نماندی هیچ چیز	
دانش او محو نادانی شدی	
سر بر آوردی عیان، که "انی انا"	
کآمدید و، خویش بینیدش دمی	
تا زمین شد عین چرخ لاجورد	
گشته لا الا الله و، وحدت شکفت	
وقت آن آمد که گوش ما کشد	
آنچه پوشیدیم از خلقان، مگو	
تو به قصد کشف گردی جرم دار	

قائل این، سامع این، هم منم	لیک، من اینک پریشان می تنم	76.14
رنج کیشند این گروه، از رنج گو	صورت درویش و، نقش گنج گو	76.15
میخورند از زهر قائل، جام، جام	چشمه رحمت بر ایشان شد حرام	76.16
تا کنند این چشمه ها را خشک بند	خاکها پُر کرده دامن، میکشند	76.17
منظمس زین مشّتِ خالکِ نیک و بد	کی شود این چشمه دریا مدد؟	76.18
بی شما، من تا ابد پیوسته ام	لیک گوید: با شما من بسته ام	76.19
خالک خوار و، آب را کرده رها	قوم، معکوسند اندر مُشتها	76.20
اژدها را مُتکا دارند خلق	ضدّ طبعِ انبیا دارند خلق	76.21
هیچ دانی از چه دیده بسته ای ؟	چشم بند خلق چون دانسته ای ؟	76.22
یک به یک بنس البدل دان آن تو را	بر چه بگشادی بدل این دیده ها ؟	76.23
آيسان را از کرم دریافته ست	لیک، خورشید عنایت تافته ست	76.24
عین کفران را انابت ساخته	نرد بس نادر ز رحمت باخته	76.25
منفجر کرده دو صد چشمه و داد	هم از این بد بختی خلق، آن جواد	76.26
مُهره را، از مار پیرایه دهد	غنچه را، از خار سرمایه دهد	76.27
و ز کفِ معسر برویاند یسار	از سوادِ شب برون آرد نهار	76.28
کوه با داود گردد هم رسیل	آرد سازد ریگ را بهر خلیل	76.29
بر گشاید بانگِ چنگ و زیر و بَم	کوه با وحشت، در آن ابر ظلم	76.30
ترکِ آن کردی، عوض از ما بگیر	خیز، ای داود از خلقان نفیر	76.31

77. انابت طالب گنج و پشیمانی او از تعجیل و بی صبری

از پی این گنج، کردم یاوه تاز	گفت آن درویش: ای دانای راز	77.1
نی تانی جست و، نی آهستگی	دیوِ حرص و آز و مستعجل تگی	77.2
کف سیه کردم، دهان را سوختم	من ز دیگی لقمه ای نندوختم	77.3
ز آن گره زن، این گره را حل کنم	خود نگفتم چون در این ناموقتم	77.4
هین مگو ژاژ از گمان، ای یاوه گو	قولِ حق را، هم ز حق تفسیر جو	77.5
مُهره کاو انداخت، او برُبایدش	آن گره کاو زد، هم او بگشایدش	77.6
کی بود آسان رموز من لدن ؟	گر چه آسانت نمود اینسان سخن	77.7
چون تو در بستی، تو کن هم فتحِ باب	گفت: یا رب توبه کردم زین شتاب	77.8
در دعا کردن بُدم هم بی هنر	بر سر خرّقه شدم بار دگر	77.9
این همه از عکس توسست، این هم توئی	کو هنر؟ کو من؟ کجا دل مستوی ؟	77.10
همچو کشتی غرقه میگردد در آب	هر شبی تدبیر و فرهنگم به خواب	77.11
تن چو مُرداری فتاده بی خبر	خود نه من میمانم و، نه آن هنر	77.12
خود همی گوید الست و، خود بلی	تا سحر، جمله شب، آن شاهِ علی	77.13
یا نهنگی خورد کُل را، کرد و مُرد	کو بلی؟ گو جمله را سیلاب بُرد	77.14
از نیامِ ظلمتِ شب بر کند	صبحدم، چون تیغِ گوهر دار خود	77.15
آن نهنگ، آن خورده ها را قی کند	آفتابِ شرق شب را طی کند	77.16
منتشر گردیم اندر بو و رنگ	رسته چون یونس، ز معده آن نهنگ	77.17

کندر این ظلمات پُر، راحت شدند	77.18	خلق چون یونس مُسبح آمدند	77.18
چون ز بطن حوتِ شب آید به در	77.19	هر یکی گوید به هنگام سحر	77.19
گنجِ رحمت بنهی و چندین چشمش	77.20	کای کریمی کندر آن لیل وحش	77.20
از شب همچون نهنگِ نو الحَبک	77.21	چشم تیز و، گوش تازه و، تن سبک	77.21
هیچ نگریم ما با چون تو کس	77.22	از مقاماتِ وحش، روزین سپس	77.22
زنگی دیدیم شب را، حور بود	77.23	موسی آن را نار دید و نور بود	77.23
دیده تیزی گشی، بُگزیده ای	77.24	* ما نمیخواهیم غیر از دیده ای	77.24
تا نپوشد بحر را خاشاک و خس	77.25	بعد از این، ما دیده خواهیم از تو بس	77.25
کف زنان بودند، بی این دست و پا	77.26	ساحران را چشم چون رست از عما	77.26
هر که لرزد بر سبب، ز اصحاب نیست	77.27	چشم بندِ خلق جز اسباب نیست	77.27
در کُشاد و بُرد تا صدر سرا	77.28	لیکِ حق، بی پُرده ای اصحاب را	77.28
معتقانِ رحمتند از بندِ رِق	77.29	با کفش، نامُستحق و مُستحق	77.29
که بر این جان و بر این دانش زدیم	77.30	* در عدم ما مستحقان کی بُدیم؟	77.30
تا چنین عقلی و جانی رو نمود	77.31	در عدم ما را چه استحقاق بود؟	77.31
ای بداده خلعتِ کُل خار را	77.32	ای بکرده یار هر اغیار را	77.32
هیچ نی را، بار دیگر، چیز کُن	77.33	خاکِ ما را، ثانیاً، پالیز کُن	77.33
ور نه خاکی را چه زهره این ندا؟	77.34	این دعا تو امر کردی ز ابتدا	77.34
این دعای خویش را کُن مستجاب	77.35	چون دعامان امر کردی، ای عجاب	77.35
نی امیدی مانده، نی خوف و نه باس	77.36	شب شکسته کشتی فهم و حواس	77.36
تا ز چه فن پُر کند؟ بفرستدم	77.37	بُرده در دریای حیرت ایزدم	77.37
وین دگر را کرده پُر وهم و خیال	77.38	آن یکی را کرده پُر نور جلال	77.38
رای و تدبیرم به حکم من بُدی	77.39	گر به خویشم هیچ رای و فن بُدی	77.39
زیر دامِ من بُدی مرغانِ من	77.40	شب نرفتی هوش بی فرمانِ من	77.40
وقتِ خواب و بی هُشی و امتحان	77.41	بودمی آگه ز منزلهای جان	77.41
ای عجب! این معجبی من ز چیست؟	77.42	چون کفم زین حلّ و عقد او تهیست	77.42
باز زنبیل دعا برداشتم	77.43	دیده را نادیده خود انگاشتم	77.43
جز دلی، و آن تنگ تر از چشمِ میم	77.44	چون "الف" چیزی ندارم، ای کریم	77.44
میمِ "ام" تنگ است، الف ز آن نر گداست	77.45	این الف، وین میم، امّ بودِ ماست	77.45
میمِ دلنتگ، آن زمانِ عاقلیست	77.46	ای الف چیزی ندارد، غافلِیست	77.46
در زمان هوش اندر پیچِ من	77.47	در زمان بی هُشی خود هیچ من	77.47
نامِ "دولت" بر چنین هیچی منه	77.48	پیچِ دیگر بر چنین پیچی منه	77.48
چون ز وهمِ "دارم است" این صد عنا	77.49	خود ندارم هیچ، به سازد مرا	77.49
رنج دیدم، راحت افزائیم کن	77.50	ور ندارم هم، تو دارائیم کن	77.50
بر درِ تو چون که دیده نیستم	77.51	هم در آبِ دیده عریان بیستم	77.51
سبزه ای بخش و نباتی زین چرا	77.52	ز آبِ دیده، بنده بی دیده را	77.52
همچو عینین نبی هطالتین	77.53	ور نماند آب، آبم ده ز عین	77.53

با چنان اجلال و اقبال و سبق	77.54	او چو آب دیده جُست از جود حق	77.54
من تُتهی دستِ قضا و کاسه لیس	77.55	چون نباشم ز اشکِ خون باریک ریس	77.55
اشکِ من باید که صد جیحون بود	77.56	چون چنان چشم اشک را مفتون بود	77.56
که بدان یک قطره جن و انس رست	77.57	قطره ای ز آن، زین دو صد جیحون به است	77.57
چون نجوید آبِ شوره خاکی زشت	77.58	چونکه باران جست آن روضه بهشت	77.58
با اجابت یا ردِ اویت چه کار ؟	77.59	ای اخی، دست از دعا کردن مدار	77.59
دست از آن نان می ببايد نُشست زود	77.60	نان، که سدّ و مانع این آب بود	77.60
ز آب دیده نانِ خود را پُخته کن	77.61	خویش را موزون و چست و سخته کن	77.61
78. الهام آمدن فقیر را و کشف شدن آن مشکل بر او			
کشف شد این مشکلات از ایزدش	78.1	اندر این بود او، که الهام آمدش	78.1
کی بگفتم من که "اندر کش تو زه" ؟	78.2	گفت: گفتم بر کمان تیری بنه	78.2
"در کمان نه" گفتمت، نی پر کنش	78.3	می نگفتم کاین کمان را سخت کش	78.3
صنعتِ قوّاسنی برداشتی	78.4	از فضولی، تو کمان افراشتی	78.4
در کمان نه تیر و، پریدن مجو	78.5	ترک این سخته کمانی، رو بگو	78.5
زور بگذار و، به زاری جو ذهب	78.6	چون بیفتد تیر، آنجا می طلب	78.6
تو فکندی تیر فکرت را بعید	78.7	آنچه حق است اقرب، از حبل الورید	78.7
صید نزدیک و، تو دور انداخته	78.8	ای کمان و تیرها بر ساخته	78.8
کازماید قوّتِ بازوی او	78.9	* هر که او دور است، دور از روی او	78.9
وز چنین گنج است او مهجورتر	78.10	هر که دور اندازتر، او دورتر	78.10
گو بدو کاو را سوی گنج است پُشت	78.11	فلسفی خود را ز اندیشه یکشت	78.11
از مراد دل جداتر میشود	78.12	گو بدو: چندانکه افزون میدود	78.12
"جاهدوا عنا" نگفت، ای بی قرار	78.13	"جاهدُوا فینا" بگفت آن شهریار	78.13
بر فراز قلّه آن کوه زفت	78.14	همچو کنعان، کاو ز ننگِ نوح رفت	78.14
سوی که می شد، جداتر از مناص	78.15	هر چه افزونتر همی جُست او خلاص	78.15
هر صباحی سخت تر جستی کمان	78.16	همچو این درویش بهر گنج و کان	78.16
بودی از گنج و نشان بدبخت تر	78.17	هر کمانی کاو گرفتی سخت تر	78.17
جان نادانان به رنج ارزانی است	78.18	این مثل اندر زمانه جانی است	78.18
لاجرم رفت و دکانِ نو گشاد	78.19	زانکه جاهل داشت ننگ از اوستاد	78.19
گنده و پُر کژدم است و پُر ز مار	78.20	آن دکان بالای استاد، ای نگار	78.20
سوی سبزه و گلستان و آب خورد	78.21	زود ویران کن دکان و باز گرد	78.21
از که عاصم، سفینه فور ساخت	78.22	نی چو کنعان کاو ز کبر و ناشناخت	78.22
و آن مُراد او را بُده، حاضر به جیب	78.23	علم تیر اندازیش آمد حجیب	78.23
گشته ره رو را چو غول و راه زن	78.24	ای بسا علم و نکاوات و فطن	78.24
تا ز شرّ فیلسوفی میرهند	78.25	بیشتر اصحابِ جنت ابلهند	78.25
ترک خود کن، تا کند رحمت نزول	78.26	خویش را عریان کن از فضل و فضول	78.26
زیرکی بگذار و، با گولی بساز	78.27	زیرکی، ضدّ شکست است و نیاز	78.27

78.28 زیرکی شد دام برد و طمع و گاز
78.29 زیرکان با صنعتی قانع شدند
78.30 زانکه طفل خُرد را مادر نهار

79. داستان آن سه مسافر مسلم و جهود و ترسا که به منزلی رفتند و لقمه یافتند ترسا و جهود سیر بودند و مسلمانان صائم

- 79.1 يك حکایت بشنو اینجا ای پسر
79.2 آن جهود و مومن و ترسا مگر
79.3 با دو گمره همراه آمد مومنی
79.4 مرغزی و رازی افتد در سفر
79.5 در قفس افتند زاغ و جغد و باز
79.6 کرده منزل شب به يك موضع به هم
79.7 مانده در منزل ز ره خُرد و شگرف
79.8 چون گشاده شد ره و بُگشاد بند
79.9 چون قفس را بشکند شاه خُرد
79.10 پَر گشاده هر یکی بر شوق و یاد
79.11 پَر گشاده هر دمی با اشک و آه
79.12 چونکه ره و اشد، پَرَد مانند باد
79.13 آنطرف کش بود اشک و سوز و آه
79.14 در تن خود بنگر، این اجزای تن
79.15 آبی و خاکی و بادی و آتشی
79.16 از امید عود هر يك بسته طرف
79.17 برف گوناگون، جمود هر جماد
79.18 چون بتابد تفّ آن خورشید خشم
79.19 در گداز آید جمادات گران
79.20 چون رسیدند این سه همراه منزلی
79.21 بُرد حلوا پیش آن هر سه غریب
79.22 نان گرم و صحن حلوی عسل
79.23 الکیاسه و الادب لاهل المدر
79.24 الضیافة للغریب و القرى
79.25 کل یوم فی القرى ضیف حدیث
79.26 کل لیل فی القرى وفدٌ جدید
79.27 تخمه بودند آن دو بیگانه ز خور
79.28 چون نماز شام آن حلوا رسید
79.29 آن دو کس گفتند: ما از خور پُریم
79.30 صبر گیریم از خور، امشب تن زنی
79.31 گفت مومن: امشب این خورده شود
- تا نگردي مُمتحن اندر هنر
همرهی کردند با هم در سفر
چون خرد، با نفس و با آهریمنی
همره و هم سفره پیش همدگر
جفت شد در حبس، پاك و بی نماز
مشرقی و مغربی قانع به هم
روزها با هم ز سرما و ز برف
بُگسلند و هر یکی سوئی روند
جمع مرغان هر یکی سوئی پَرَد
در هوای جنس خود سوی معاد
لیك پَریدن ندارد روی و راه
سوی آن، کز یاد او پَر می گشاد
چونکه فرصت یافت، آن سو کوفت راه
از کجا جمع آمدند اندر بدن ؟
عرشی و فرشی و رومی و کشی
اندر این منزل به هم از بیم برف
در شتا از بُعد آن خورشید داد
کوه گردد، گاه ریگ و، گاه، پشم
چون گداز تن، به وقت نقل جان
هدیه شان آورد حلوا مُقبلی
محسنی، از مطبخ "انی قریب"
بُرد آنکه در ثوابش بود امل
الضیافة و القرى لاهل الوبر
اودع الرحمن، فی اهل القرى
ما له غیر الاله من مغیث
ما لهم ثم سوی الله مجید
بود صائم روز آن مومن مگر
بود مومن مانده در جوع شدید
امشبان بنهیم و، فردا میخوریم
بهر فردا، لوت را پنهان کنیم
صبر را بنهیم تا فردا بود

قصد تو آنست تا تنها خوری	79.32	پس بدو گفتند: زین حکمت گری
چون خلاف افتادمان، قسمت کنیم	79.33	گفت: ای یاران، نه که ما سه تنیم
وآنکه خواهد، قسم خود پنهان کند	79.34	هر که خواهد، قسم خود بر جان زند
گوش کن "قسام فی النار" از خبر	79.35	آن دو گفتندش: ز قسمت در گذر
کرد قسمت، بر هوا، نی بر خدا	79.36	گفت: "قسام" آن بود کاو خویش را
قسم دیگر را دهی، دو گوستی	79.37	ملك حق و، جمله قسم اوستی
گر نبودی نوبت آن بد رگان	79.38	این اسد غالب شدی هم بر سگان
گر نبودی نوبت آن گاو زور	79.39	* این اسد غالب شدی هم بر بقور
شب بر او در بینوائی بگذرد	79.40	قصدشان آن، کآن مسلمان غم خورد
گفت: سمعاً طاعةً اصحابنا	79.41	بود مغلوب او به تسلیم و رضا
بامدادان خویش را آراستند	79.42	پس بختند آن شب و برخاستند
داشت اندر ورد راه و مسلکی	79.43	روی شستند و دهان و، هر یکی
سوی ورد خویش، از حق فضل جوی	79.44	يك زمانی هر یکی آورد روی
جمله را رو سوی آن سلطان الغ	79.45	* مؤمن و ترسا، جهود و گبر و مغ
جملگان را هست رو سوی احد	79.46	مؤمن و ترسا جهود و نیک و بد
هست واگشت نهانی با خدا	79.47	بلکه، سنگ و خاك و کوه و آب را
رو به هم کردند آن دم یار وار	79.48	این سخن پایان ندارد، هر سه یار
آنچه دید او دوش، گو آرد به پیش	79.49	آن یکی گفتا که: هر يك خواب خویش
قسم هر مفضل را، فاضل برَد	79.50	هر که خوابش به بود حلوا خورد
خوردن او، خوردن جمله بود	79.51	آنکه اندر عقل بالاتر رود
باقیان را بس بود تیمار او	79.52	فایق آید جان پر انوار او
پس به معنی این جهان باقی بود	79.53	عاقلان را، چون بقا آمد ابد
تا کجا شب روح او گردیده بود	79.54	پس جهود آورد آنچه دیده بود
گر به بیند دُنبه اندر خواب خویش	79.55	گفت: در ره موسی ام آمد به پیش
هر سه مان گشتیم ناپیدا ز نور	79.56	در پی موسی شدم تا کوه طور
بعد از آن، ز آن نور شد يك فتح باب	79.57	هر سه سایه محو شد ز آن آفتاب
پس ترقی جست، آن ثانیست چُست	79.58	نور دیگر از دل آن نور رُست
هر سه گم گشتیم از اشراق نور	79.59	هم من و، هم موسی و، هم کوه طور
چونکه نور حق در او نفاخ شد	79.60	بعد از آن دیدم که که سه شاخ شد
می گسست از هم، همی شد سو به سو	79.61	وصف هیبت، چون تجلی زد بر او
گشت شیرین آب تلخ همچو سم	79.62	ز آن یکی شاخی که آمد سوی یم
چشمه زاد و برون آمد معین	79.63	آن دگر شاخش فرو شد در زمین
از همایونی وحی مُستطاب	79.64	که شفای جمله رنجوران شد آب
تا جوار کعبه، که عرفات بود	79.65	وآندگر شاخ سنی پرید زود
طور بر جا بُد، نه افزون و نه کم	79.66	باز، از آن صعقه، چو با خود آدمم
میگدازید و نماندش شاخ و شخ	79.67	ليك، زیر پای موسی، همچو یخ

گشت بالایش از آن هیبت نشیب	79.68	با زمین هموار شد کوه از نهیب
باز دیدم طور و موسی برقرار	79.69	باز با خود آمدم ز آن انتشار
بر خلائق گشته موسی با شکوه	79.70	و آن بیابان سر به سر در ذیل کوه
جمله سوی طور خوش دامن کشان	79.71	چون عصا و خرقة او خرقة شان
نغمه "آرینی" به هم در ساخته	79.72	جمله کفها در دعا افراخته
صورت هر يك دگرگونم نمود	79.73	باز، آن غشیان چو از من رفت، زود
اتحاد انبیایم فهم شد	79.74	انبیا بودند ایشان اهل وُد
صورت ایشان بُد از اجرام برف	79.75	باز، املاکی همی دیدم شگرف
صورت ایشان به جمله آتشین	79.76	حلقه دیگر ملایک مستعین
بس جهودی کآخرش محمود بود	79.77	زین نمط میگفت احوال آن جهود
که مسلمان مُردنش باشد امید	79.78	هیچ کافر را به خواری منگرید
تا بگردانی از او یکباره رو	79.79	چه خبر داری ز ختم عمر او
که: مسیحم رو نمود اندر منام	79.80	بعد از آن ترسا در آمد در کلام
مرکز و مثنوی خورشید جهان	79.81	پس شدم با او به چارم آسمان
نسبتش نبود به آیات جهان	79.82	خود عجبهای قلاع آسمان
که فزون باشد فن چرخ از زمین	79.83	هر کسی دانند، ای فخر البنین

80. حکایت اشتر و گاو و قوچ که بندی گیاه در راه جُستند

یافتند اندر رَوش بندی گیاه	80.1	اشتر و گاو و قُچی در پیش راه
هیچ یک از ما نگردد سیر از این	80.2	گفت قُچ: بخش ار کنیم این را یقین
این علف او راست اولی، گو: بخور	80.3	لیک عمر هر که باشد بیشتر
آمده ست از مصطفی اندر سنن	80.4	که "اکابر را مقدم داشتن"
در دو موضع پیش میدارند عام	80.5	گر چه پیران را در این دور این لُنام
یا بر آن پُل کز خلل ویران بود	80.6	یا در آن لوتی که بس سوزان بود
عام نآرد بی قرینه فاسدی	80.7	خدمت شیخی بزرگی قاندى
قبحشان را باز دان از فرشان	80.8	خیرشان این است، چه بود شرشان؟

81. مثل در باب صورت پرستان و شرّ ایشان در لباس خیر

خلق را میزد نقیب و چویدار	81.1	سوی جامع میشدی يك شهریار
و آن دگر را بر دریدی پیرهن	81.2	آن یکی را سر شکستی چوب زن
بی گناهی که برد از راه گرد	81.3	در میانه بیدلی ده چوب خُورد
ظلم ظاهر بین، چه پرسى از نهفت؟	81.4	خون چکان رو کرد با شاه و بگفت:
تا چه باشد شر و وزرت، ای غوی؟	81.5	خیر تو این است، جامع میروی
تا نیبجد عاقبت از وی بسی	81.6	يك سلامی نشنود پیر از خسی
تا که دریابد مر او را نفس بد	81.7	گرگ دریابد ولی را، به بود
لیکش آن فرهنگ و کید و مکر نیست	81.8	زانکه گرگ، ار چه که بس استمگریست
مکر، اندر آدمی باشد تمام	81.9	ور نه، کی اندر فتادی او به دام؟
بشنود آواز و گوید: من کرم	81.10	* مکر از آن اوست، کاو دارد کرم

82. باز گشتن به قصه گاو و اشتر و قوچ

- | | | |
|-------------------------------|------------------------------------|-------|
| چون چنین افتاد ما را اتفاق | گفت قوچ با گاو و اشتر: ای رفیق | 82.1 |
| پیرتر اولیست، باقی تن زنید | هر یکی تاریخ عمر ادا کنید | 82.2 |
| با قوچ قربان اسماعیل بود | گفت قوچ: مرج من اندر آن عهد | 82.3 |
| جفت آن گاوی کش آدم جفت کرد | گاو گفتا: بوده ام من سال خورد | 82.4 |
| در زراعت بر زمین میکرد فلک | جفت آن گاوم کش آدم جد خلق | 82.5 |
| سر فرود آورد و، آن را بر گرفت | چون شنید از گاو و قوچ، اشتر شگفت | 82.6 |
| اشتر بُختی سبک بی قال و قیل | بر هوا برداشت آن بند قصیل | 82.7 |
| کاین چنین جسمی و عالی گردنیست | که مرا خود حاجت تاریخ نیست | 82.8 |
| که نباشم از شما من خردتر | خود همه کس داند، ای جان پدر | 82.9 |
| که نهاد من فزون تر از شماست | داند این را، هر که ز اصحاب نهی است | 82.10 |
| هست صد چندان که این خاک نژد | جملگان دانند کاین چرخ بلند | 82.11 |
| کاو نهاد بقعه های خاکدان؟ | کاو گشاد قلعه های آسمان؟ | 82.12 |

83. رجوع به تقریر ترسا و نوبت رسیدن به مسلمان

- | | | |
|---------------------------------|----------------------------------|-------|
| پیشم آمد مصطفی سلطان من | پس مسلمان گفت: ای یاران من | 83.1 |
| مفخر کونین و هادی سبل | * سید سادات سلطان رسل | 83.2 |
| با کلیم حق و نرد عشق باخت | پس مرا گفت: آن یکی بر طور تاخت | 83.3 |
| بُرد بر اوج چهارم آسمان | و آن دگر را عیسی صاحب قران | 83.4 |
| بی توقف زود حلوا را بخور | خیز ای پس مانده دیده ضرر | 83.5 |
| نامه اقبال و منصب خواندند | آن هنرمندان پُر فن راندند | 83.6 |
| با ملایک فضل خود دریافتند | آن دو فاضل فضل خود دریافتند | 83.7 |
| بر جه و بر کاسه حلوا نشین | ای سلیم گول واپس مانده، هین | 83.8 |
| ای عجب! خوردی ز حلوی خبیص | پس بگفتندش که: تو ابله حریص | 83.9 |
| من که باشم تا کنم ز آن امتناع؟ | گفت: چون فرمود آن شاه مطاع | 83.10 |
| خوردم آن دم کاسه حلوا و نان | * من به فرمان چنین شاه جهان | 83.11 |
| گر بخواند در خوشی یا ناخوشی | تو جهود، از امر موسی سر کشی؟ | 83.12 |
| سر توانی تافت در خوب و قبیح؟ | تو مسیحی، هیچ از امر مسیح | 83.13 |
| خوردم آن حلوا و این دم سر خوشم | من ز فخر انبیا چون سر کشم؟ | 83.14 |
| تو بدیدی و، به از صد خواب ماست | پس بگفتندش که: والله خواب راست | 83.15 |
| کان به بیداری عیانستش اثر | خواب تو بیداری است، ای ذو نظر | 83.16 |
| که تو در خوابت رسیدی با مراد | * خواب تو بیداری است ای خوش نهاد | 83.17 |
| که از آن خوابت رسید امر "کلوا" | * خواب تو بیداری است ای نیکخو | 83.18 |
| که از آن خواب تو روی ماست زرد | * خواب تو بیداری است ای نیک مرد | 83.19 |
| که همان را ظاهراً دیدی عیان | * خواب تو بیداری است ای سر جان | 83.20 |
| که شد این خواب تو بی تعبیر راست | * خواب تو مانند خواب انبیاست | 83.21 |
| کار خدمت دارد و خلق حسن | در گذر از فضل و از جلدی و فن | 83.22 |

"ما خلقت الإنس، إلا يعبدون"	بهر این آوردمان یزدان بُرون	83.23
كآن فن از بابُ اللّٰهش مردود کرد	سامری را آن هنر چه سود کرد؟	83.24
که فرو بردش به قعر خود زمین	چه کشید از کیمیا قارون؟ ببین	83.25
سر نگون رفت او ز کفران در سقر	بو الحکم آخر چه بر بست از هنر؟	83.26
نی گپ دلّ علی النار الدخان	خود هنر آن دان که دید آتش عیان	83.27
در حقیقت از دلیل آن طبیب	ای دلّیت گنده تر نزد لبیب	83.28
ژاژ میخا در کُمیزی می نگر	چون دلّیت نیست جز این، ای پسر	83.29
در کف دلّ علی عیب العمی	ای دلّیل تو مثال آن عصا	83.30
پیشی ما پیش دانایان قلیل	* ای دلّیل ما چو فکر ما دلّیل	83.31
که نمی بینم، مرا معذور دار	غلغل و طاق و طرنب و گیر و دار	83.32

84. منادی کردن سید ملك ترمذ که: هر که در سه روز یا چهار روز به سمرقند رود چندین خلعت زر دهد، و شنیدن دلقک و از ده تاختن به شهر ترمذ به نزدیک شاه که من باری نمیتوانم رفتن

مسخره او دلقک آگاه بود	سید ترمذ که آنجا شاه بود	84.1
جُست الاقی تا شود او مُستم	داشت کاری در سمرقند او مهم	84.2
آردم پیغام خوب بافروز	زد منادی: کانکه او در پنج روز	84.3
تا شود میر و عزیز اندر دیار	بخشم او را زرّ و گنج بی شمار	84.4
بر نشست و تا به ترمذ میدوید	دلقک اندر ده بُد و چون این شنید	84.5
از دوانیدن فرس را زان نمط	مرکبی دو اندر آن ره شد سقط	84.6
وقت ناهنگام ره جُست او به شاه	پس به دیوان در دوید از گُرد راه	84.7
شورش در وهم آن سلطان فتاد	فجفجی در جمله دیوان فتاد	84.8
تا چه تشویش و بلا حادث شدست؟	خاص و عام شهر را دل شد ز دست	84.9
یا بلای مهلکی از غیب خاست	یا عدوی قاهری در قصد ماست	84.10
چند اسب قیمتی در راه کُشت	که ز ده دلقک به سیران درشت	84.11
تا چرا آمد چنین اشتاب دلق؟	جمع گشته بر سرای شاه خلق	84.12
غلغل و تشویش در ترمذ فتاد	از شتاب او و فحش و اجتهاد	84.13
و آن دگر از وهم واویلا کُنان	آن یکی دو دست بر زانو زنان	84.14
هر دلی رفته به صد گونه خیال	از نفیر و فتنه و خوف و نکال	84.15
تا چه آتش او فتاد اندر پلاس؟	هر کسی فالی همی زد از قیاس	84.16
چون زمین بوسید، گفتا: هین چه بود؟	راه جُست و، راه دادش شاه زود	84.17
دست بر لب می نهاد او که خمش	هر که می پرسید حالی ز آن نُرش	84.18
جمله در تشویش گشته دنگ او	و هم می افزود زین فرهنگ او	84.19
یک دمی بگذار تا من دم زرم	کرد اشارت دلق: کای شاه کرم	84.20
که فتادم در عجایب عالمی	بو که باز آید به من عقلم دمی	84.21
تلخ گشتش هم گلو و هم دهن	بعد یک ساعت که شاه از وهم و ظن	84.22
که از او خوشتر نبودش همنشین	که ندیده بود دلقک را چنین	84.23

دائماً دستان و لاغ افراشتی	84.24
آنچنان خندانش کردی در نشست	84.25
که ز زور خنده خوی کردی تنش	84.26
باز امروز، اینچنین زرد و تُرُش	84.27
و هم در وهم و، خیال اندر خیال	84.28
که دل شه با غم و پرهیز بود	84.29
بس شهان آن طرف را کُشته بود	84.30
وین شه ترمذ از او در وهم بود	84.31
گفت: زوتر باز گو، تا حال چیست؟	84.32
گفت: من در ده شنیدم آنکه شاه	84.33
که کسی خواهم که تازد در سه روز	84.34
گنجها بدهم ورا اندر عوض	84.35
من شتابیدم بر تو بهر آن	84.36
این چنین کاری نیاید خود ز من	84.37
گفت شه: لعنت بر این زودیت باد	84.38
از برای این قدر، ای خام ریش	84.39
همچو این خامان با طبل و علم	84.40
لاف شیخی در جهان انداخته	84.41
هم ز خود، سالک شده واصل شده	84.42
خانه داماد پُر آشوب و شر	84.43
ولوله که: کار نیمی راست شد	84.44
خانه ها را رُوفته و آراسته	84.45
ز آن طرف آمد یکی پیغام؟ نی	84.46
زین رسالات مزید اندر مزید	84.47
نی، ولیکن، یار ما زین آگه است	84.48
پس، از آن یاری که امید شماس	84.49
صد نشان است از سیرار و از چهار	84.50
باز رو تا قصه دلق جهول	84.51
پس وزیرش گفت: ای حق را ستن	84.52
دلق از ده بهر کاری آمده ست	84.53
ز آب و روغن کهنه را نو میکند	84.54
غمد را بنمود و، پنهان کرد تیغ	84.55
* او میان بنمود و پنهان کرد کارد	84.56
پسته را، یا جوز را تا نشکنی	84.57
مشنو این دفع وی و فرهنگ او	84.58
گفت حق: سیماهم فی وجهم	84.59
شاه را بس شاد و خندان داشتی	
که گرفتی شه شکم را با دو دست	
رو در افتادی ز خنده کردنش	
دست بر لب میزند، کای شه خمش	
شاه را تا خود چه آید از نکال؟	
زانکه خوارزمشاه بس خون ریز بود	
یا به حیلت، یا به سطوت، آن عنود	
وز فن دلق همی و همش فزود	
این چنین آشوب تو از شر کیست؟	
زد منادی بر سر هر شاهراه	
تا سمرقند او چو پیک بافروز	
چون شود حاصل ز پیغامش غرض	
تا بگویم که: ندارم آن توان	
تار این امید را بر من متن	
که دو صد تشویش در شهر اوفتاد	
آتش افکندی در این مرج و حشیش	
که الغ خانیم در فقر و عدم	
خویشتن را بایزیدی ساخته	
محفلی واکرده در دعوت کده	
قوم دختر را نبوده زان خبر	
شرطهائی کان ز سوی ماست شد	
زین هوس سرمست و خوش برخاسته	
مرغی آمد این طرف ز آن بام؟ نی	
یک جوابی ز آن حوالیتان رسید؟	
زانکه از دل سوی دل، لا بُد، ره است	
از جواب نامه، ره خالی چراست؟	
لیک بس کن، پرده ای زین برمدار	
که بلا آورد بر خویش از فضول	
بشنو از بنده کمینه یک سخن	
رای او گشت و پشیمان زان شده ست	
او به مسخرگی برون شو میکند	
باید افشردن مر او را بی دریغ	
بی گمان او را همی باید فشارد	
نه نماید دل، نه بدهد روغنی	
در نگر در ارتعاش و رنگ او	
زانکه غماز است سیما و مُنم	

این مُعاین هست ضدِ آن خبر	84.60
گفت دَلَقَكَ با فغان و با خروش	84.61
بس گمان و وهم آید در ضمیر	84.62
إِنَّ بَعْضَ الظَّنِّ إِنَّمَ است، ای وزیر	84.63
شه نگیرد آنکه می رنجاندش	84.64
گفتِ صاحب پیش شه جا گیر شد	84.65
گفت: دَلَقَكَ را سوی زندان برید	84.66
می زنیدش چون دُهل اشکم تهی	84.67
ز آنکه هم پُر، هم تهی باشد دُهل	84.68
تا بگوید سِرِّ خود از اضطرار	84.69
چون طمانینه ست صدقِ با فروغ	84.70
کذب چون خس باشد و، دل چون دهان	84.71
تا در او باشد زبانی میزند	84.72
خاصه کاندِر چشم افتد خس ز باد	84.73
ما، پس این خس را ز نیم اکنون لگد	84.74
گفت دَلَقَكَ: ای ملک، آهسته باش	84.75
تا بدین حد چیست تعجیلِ نِقَمِ ؟	84.76
آن ادب که باشد از بهر خدا	84.77
وانچه باشد طبع و خشم عارضی	84.78
ترسد از آید رضا، خشمش رود	84.79
شهوَتِ کاذبِ شتابد در طعام	84.80
اشتها صادق بود، تاخیر به	84.81
تو پی دفعِ بلایم میزنی	84.82
تا از آن رخنه بُرون ناید بلا	84.83
چارهٔ دفع بلا نبود ستم	84.84
گفت: الصدقة تردّ للبالا	84.85
صدقه نبود سوختن درویش را	84.86
گفت شه: نیکوست خیر و موقعش	84.87
موضعِ رُخ، شه نهی، ویرانی است	84.88
در شریعت، هم عطا، هم زجر هست	84.89
عدل چه بود؟ وضع اندر موضعش	84.90
* عدل چه بود؟ آب ده اشجار را	84.91
نیست باطل هر چه یزدان آفرید	84.92
خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز	84.93
نفع و ضرر هر یکی از موضع است	84.94
ای بسا زجری که بر مسکین رود	84.95
که به شرّ بسرشته آمد این بشر	
صاحباً، در خون این مسکین مکوش	
کآن نباشد حقّ و صادق، ای امیر	
نیست استم راست، خاصه بر فقیر	
از چه گیرد آنکه می خندانده ؟	
کاشفِ این مکر و این تزویر شد	
چاپلوس و زرق او را کم خرید	
تا دُهل وار او دهدمان آگهی	
بانگِ او آگه کند ما را ز کُل	
آنچنان که گیرد این دلها قرار	
دل نیارآمد به گفتار دروغ	
خس نگردد در دهان هرگز نهان	
تا بدانش، از دهان بیرون کند	
چشم افتد در نم و بند و گشاد	
تا دهان و چشم زین خس وارهد	
روی حلم و مغفرت را کم خراش	
من نمی پَرَم، به دستِ تو درم	
اندر آن مستعجلی نبود روا	
می شتابد، تا نگردد منقضی	
انتقام و ذوق از او فایت شود	
خوفِ فوتِ ذوق نبود جز سقام	
تا گوارنده شود آن، نی گره	
تا ببینی رخنه را، بندش کنی	
غیر آن رخنه بسی دارد قضا	
چاره احسان باشد و عفو و کرم	
داوِ مرضاك بصدقه، یا فتی	
کور کردن چشمِ حلم اندیش را	
لیك چون خیری کنی در موضعش	
موضع شه، پیل هم نادانی است	
شاه را صدر و، فرس را درگهست	
ظلم چه بود؟ وضع در ناموضعش	
ظلم چه بود؟ آب دادن خار را	
از غضب، و ز حلم و، از نصح و مکید	
شرّ مطلق نیست زینها هیچ نیز	
علم از این رو واجب است و نافع است	
در ثواب، از نان و حلوا به بود	

سیلی اش از خبث مستنقا کند	زانکه حلوا گرمی و صفرا کند	84.96
که رهند آنش از گردن زدن	سیلی در وقت بر مسکین بزن	84.97
چوب بر گرد اوفتد، نی بر نم	زخم در معنی فتد بر خوی بد	84.98
بزم، مخلص را و، زندان خام را	بزم و زندان هست هر بهرام را	84.99
چرك را در ریش مستحکم کنی	شقّ باید ریش را مرهم کنی	84.100
نیم سودی باشد و پنجه زیان	تا خورد مر گوشت را در زیر آن	84.101
چرک ناگه در میان پنهان شود	* از تف آن اندرون ویران شود	84.102
لیک میگویم تحرّی پیش آر	گفت دلفک: من نمی گویم گذار	84.103
صبر کن، اندیشه میکن روز چند	هین ره صبر و تائی، در مَبند	84.104
گوشمال من به ایقانی کنی	در تائی بر یقینی بر زنی	84.105
چونکه میشاید شدن بر استوا	در روش "یَمْثِی مُکِبًّا" خود چرا ؟	84.106
بر پیمبر امر شاورُهم بدان	مشورت کن با گروه صالحان	84.107
کز تشاور سهو و کژ کمتر شود	"أمرُهم سُوری" برای این بود	84.108
بیست مصباح، از یکی روشن تر است	کاین خردها، چون مصابیح انور است	84.109
مشتعل گشته ز نور آسمان	بو که مصباحی فتد اندر میان	84.110
سُفلی و علوی به هم آمیخته ست	غیرت حق پرده ای انگیخته ست	84.111
بخت و روزی را همی کن امتحان	گفت: سبیروا می طلب اندر جهان	84.112
آنچنان عقلی که بود اندر رسول	در مجالس می طلب، اندر عقول	84.113
کاو ببیند غیبهها از پیش و پس	زانکه میراث از رسول آن است و بس	84.114
که نتابد شرح آن این مختصر	در بصرها می طلب هم آن بصر	84.115
از ترهب، وز شدن خلوت به کوه	بهر این کردست منع آن باشکوه	84.116
کآن نظر بخت است و اکسیر بقا	تا نگردد فوت این نوع النقا	84.117
بر سر توقیعیش از سلطان صحیست	در میان صالحان يك اصلحیست	84.118
کفو او نبود کبار انس و جن	کآن دعا شد با اجابت مقترن	84.119
حجت ایشان بر حق داحض است	در مری اش آنکه حلو و حامض است	84.120
عذر و حجت، از میان برداشتیم	که، چو ما او را به خود افراشتیم	84.121
پس تحرّی بعد از آن مردود دان	قبله را چون کرد دست حق عیان	84.122
که پدید آمد معاد و مستقر	هین بگردان از تحرّی رو و سر	84.123
سخره هر قبله باطل شوی	يك زمان زین قبله گر زاهل شوی	84.124
بجهد از تو خطر قبله شناس	چون شوی "تمییز ده" را ناسپاس	84.125
نیم ساعت هم ز همراهان مَبُر	گر از این انبار خواهی برّ و بُر	84.126
مبتلا گردی تو با بئس القرین	کاندر آن دم که ببری زان معین	84.127
85. حکایت تعلق موش با چُغز و بستن پای خود بر پای او و صید کردن زاغ ایشان را		
بر لب جو گشته بودند آشنا	از قضا موشی و چغزی با وفا	85.1
هر صباحی گوشه ای می آمدند	هر دو تن مربوط میقاتی شدند	85.2
از وساوس سینه می پرداختند	نرد دل با همدگر می باختند	85.3

همدگر را قصه خوان و مُستمع	هر دو را دل از تلاقی مُتسع	85.4
"الجماعة رحمة" را تأویل دان	رازگویان، با زبان و بی زبان	85.5
پنج ساله قصه اش یاد آمدی	آن اشرف، چون جفتِ آن شاد آمدی	85.6
بستگی نطق از بی الفتیست	جوشِ نطق، از دل، نشانِ دوستیست	85.7
بلبلی گُل دید کی ماند خمش؟	دل که دلبر دید کی ماند ترش؟	85.8
زنده شد، در بحر گشت او مستقر	ماهی بریان ز آسیبِ خضر	85.9
صد هزاران لوحِ سیرِ دانسته شد	یار چون با یار خوش بنشسته شد	85.10
راز کونینش نماید آشکار	لوحِ محفوظ است پیشانی یار	85.11
مصطفی زین گفت: اصحابی نجوم	هادی راه است یار اندر قدم	85.12
چشم اندر "نجم" نه، کو مقتداست	نجم، اندر ریگ و دریا رهنماست	85.13
گرد منگیزان، ز راه بحث و گفت	چشم را با روی او میدار جفت	85.14
چشم بهتر از زبان با عثار	زانکه گردد نجم پنهان ز آن غبار	85.15
کان نشاند گرد و، ننگیزد غبار	تا بگوید آنکه وحی استش شعار	85.16
ناطقه او "علم الاسماء" گشاد	چون شد آدم مظهر وحی و وداد	85.17
از صحیفه دل روی گشتش زبان	نام هر چیزی، چنانکه هست آن	85.18
جمله را خاصیت و ماهیتش	فاش میگفتی زبان از رویتش	85.19
نی چنان که هیز را خوانی اسد	آنچنان نامی که اشیا را سزد	85.20
بود هر روزیش تذکیر نوی	نوح، نه صد سال در راه سوی	85.21
نی رساله خوانده، نی قوت القلوب	لعل او گویا ز یاقوت القلوب	85.22
بلکه ینبوعِ کشوف و شرحِ روح	و عطر را ناموخته هیچ از شروح	85.23
آبِ نطق از گنگ جوشیده شود	ز آن می، کآن می چو نوشیده شود	85.24
حکمتِ بالغ بخواند چون مسیح	طفلِ نو زاده شود حبر و فصیح	85.25
صد غزل آموخت داود نبی	از کُهی، که یافت ز آن می خوش لبی	85.26
هم زبان و یارِ داودِ ملیک	جمله مرغان ترک کرده جیک جیک	85.27
چون شنید آهن صدای دستِ او	چه عجب که مرغ گردد مستِ او؟	85.28
مر سلیمان را چو حمالی شده	صرصری، بر عاد قتالی شده	85.29
هر صباح و هر مسا یک ماهه راه	صرصری، میبرد بر سر تختِ شاه	85.30
گفتِ غائب را کنان محسوسِ او	هم شده حمال و، هم جاسوسِ او	85.31
سوی گوش آن ملک بشتافتی	باد چون گفتارِ غایب یافتی	85.32
ای سلیمان و شه صاحب قران	که: فلانی این چنین گفت آن زمان	85.33

86. تدبیر موش با چغز که میان ما وسیلتی باید که بوقت حاجت بر تو نمیتوانم آمدن و سخن گفتن

چغز را روزی که: ای مصباحِ هوش	این سخن پایان ندارد، گفت موش	86.1
تو درون آب داری ترک تاز	وقتها خواهیم که گویم با تو راز	86.2
نشنوی در آب از عاشق فغان	بر لب جو، من تو را نعره زنان	86.3
می نگردم از ملاقاتِ تو سیر	من بدین وقتِ معین، ای دلیر	86.4

عاشقان را فی صلاة دائمون	86.5	پنج وقت آمد نماز، ای رهنمون
کاندر این سرهاست نی پانصد هزار	86.6	نی به پنج آرام گیرد آن خمار
سخت مُستسقیست جانِ صادقان	86.7	نیست "زُرغبا" طریقِ عاشقان
زانکه بی دریا ندارند اُنسِ جان	86.8	نیست "زُرغبا" طریق ماهیان
با خمارِ ماهیان خود جرعه ایست	86.9	آبِ این دریا، که هایل بقعه ایست
وصل سالی متصل، پیشش خیال	86.10	یک دمِ هجران برِ عاشق چو سال
در پی هم، این و آن، چون روز و شب	86.11	عشق مستسقیست، مستسقی طلب
چون ببینی شب، بر آن عاشق تر است	86.12	روز بر شب عاشق است و مُضطرب است
از پی این یکی زمانشان ایست نیست	86.13	نیستشان از جست و جو یک لحظه ایست
این بر آن مدهوش و، آن بی هوشِ این	86.14	این گرفته پای آن، آن گوشِ این
در دل عذرا همیشه وامق است	86.15	در دل معشوق جمله عاشق است
در میانشان فارق و مفروق نیست	86.16	در دلِ عاشق بجز معشوق نیست
پس چه "زُرغبا" بگنجد این دو را ؟	86.17	بر یکی اشتر بود این دو در
هیچ کس با خود به نوبت یار بود ؟	86.18	هیچ کس با خویش "زُرغبا" نمود ؟
فهمِ این موقوف شد بر مرگِ مرد	86.19	آن یکی نه، که عقلش فهم کرد
رخت هستی را به سوی یار بُرد	86.20	* جز مگر مردی که پیش از مرگ مُرد
قهرِ نفس از بهر چه واجب شدی ؟	86.21	ور به عقل ادراکِ این ممکن بُدی
بی ضرورت، چون بگوید: نفس کُش ؟	86.22	با چنان رحمت که دارد شاهِ هُش

87. مبالغه کردن موش در لابه و زاری و وصلت جستن از چغز آبی

من ندارم بی رُخت یک دم قرار	87.1	گفت: ای یار عزیز مهر کار
شب، قرار و سلوت و خوابم توئی	87.2	روز، نور و مکسب و تابم توئی
وقت و بی وقت از کرم یادم کنی	87.3	از مروّت باشد از شادم کنی
راتبه کردی وصال، ای نیک خواه	87.4	در شبانروزی وظیفه چاشتگاه
در هوایت طرفه انسانستم	87.5	* من بدین یکبار قانع نیستم
با هر استسقا قرین جوع البقر	87.6	پانصد استسقاستم اندر جگر
ده زکاتِ جاه و، بنگر در فقیر	87.7	بی نیازی از غمِ من، ای امیر
لیک لطفِ عام تو زان برتر است	87.8	این فقیرِ بی ادب نا در خور است
آفتابی بر حدثها میزند	87.9	می نجوید لطفِ عام تو سَند
و آن حدث از خشکئی هیزم شده	87.10	نور او را، زان، زیانی نا بُده
بر در و دیوار حمامی بتافت	87.11	تا حدث در گُلخنی شد، نور یافت
چون بر او برخواند خورشید آن فسون	87.12	بود آرایش، شد آرایش کنون
تازمین باقی حدثها را بخورد	87.13	شمس هم معده زمین را گرم کرد
هکذا یمحو الاله السیئات	87.14	جزو خاکی گشت و رُست از وی نبات
هکذا یغفر لمن یعطی الغفور	87.15	* جزو خاکی گشت، شد او پُر ز نور
هکذا یسر هم اله للعباد	87.16	* جزو خاکی گشت از وی بار شاد
کش نبات و نرگس و نسرين کُند	87.17	با حدث کان بدترین است این کُند

تا به نسرينِ مناسك در وفا	87.18
چون خبيثان را چنين خلعت دهد	87.19
آن دهد حقشان، كه لا عين رأت	87.20
ما كه ايم؟ اين را بيان كن، يار من	87.21
منگر اندر زشتي و مكروهيم	87.22
اي كه من زشت و، خصالم جمله زشت	87.23
نو بهارا، حُسنِ گلِ ده خار را	87.24
در كمال زشتي ام من منتهي	87.25
حاجت اين منتهي، ز آن منتهي	87.26
چون بميرم، فضلِ تو خواهد گريست	87.27
بر سر گورم بسي خواهي نشست	87.28
نوحه خواهي كرد بر محروميم	87.29
اندكي ز آن لطفها اكنون بكن	87.30
آنچه خواهي گفت تو با خاكِ من	87.31

88. لابه كردن موش مر چغز را كه بهانه مينديش و در امر من تأخير مينداز كه " وفي التأخير آفات" و تمثيل

صوفئي را گفت خواجه سيم پاش	88.1
يكِ درم خواهي تو امروز؟ اي شهم	88.2
گفت: ده نيمي درم، راضي ترم	88.3
سيلى نقد، از عطاى نسيه به	88.4
خاصه آن سيلى كه از دستِ تو است	88.5
هين بيا، اي شادى جان و جهان	88.6
در مژد آن روى ماه از شب روان	88.7
تالِبِ جو خندد از آبِ معين	88.8
چون ببيني بر لبِ جو سبزه مست	88.9
گفت: سيماهم وجوه كردگار	88.10
گر ببارد شب، نبيند هيچ كس	88.11
تازگى هر گلستانِ جميل	88.12

89. رجوع به حكايه چغز و موش

اي اخی، من خاكيم، تو آبئى	89.1
آن چنان كُن از عطا و از قَسَم	89.2
بر لبِ جو، من به جان ميخوانمت	89.3
آمدن در آب بر من بسته شد	89.4
يا رسولى، يا نشانى كُن مدد	89.5
بحث كردند اندر اين كار آن دو يار	89.6
كه به دست آرند يك رشته دراز	89.7

ليك شاهِ رحمت و وهابئى
كه گه و بيگه به خدمت ميرسم
مى نبينم از اجابتِ مرحمت
زانكه تركييم ز خاكى رسته شد
تا تو را از بانگِ من آگه كند
آخر آن بحثِ اين آمد قرار
تاز جذبِ رشته، گردد كشفِ راز

- 89.8 يك سري بر پای اين بنده دو تو
89.9 تا به هم آئيم زين فن ما دو تن
89.10 هست تن چون ريسمان بر پای جان
89.11 چغز جان در آب خواب بی هشی
89.12 موش تن ز آن ريسمان بازش کشد
89.13 گر نبودی جذب موش گنده مغز
89.14 باقیش، چون روز برخیزی ز خواب
89.15 يك سر رشته گره بر پای من
89.16 تا توام من در اين خشکی کشيد
89.17 تلخ آمد بر دل چغز اين حديث
89.18 هر کراحت در دل مرد بهی
89.19 وحی حق دان آن فراست را، نه و هم
89.20 امتناع پيل از سيران بيت
89.21 جانب کعبه نرفتی پای پيل
89.22 گفتی که خشک شد پاهای او
89.23 * پيل را حق جان آگه میکند
89.24 چونکه کردند سرش سوی يمن
89.25 حس پيل از زخم غيب آگاه بود
89.26 نی که يعقوب نبی پاک خو
89.27 از پدر چون خواستند آن دادران
89.28 جمله گفتندش: مينديش از ضرر
89.29 * تو چرا ما را نميداری امين؟
89.30 تا به هم در مرجها بازی کنيم
89.31 گفت: اين دانم، که نقلش از برم
89.32 اين دلم هرگز نميگويد دروغ
89.33 آن دليل قاطعی بُد بر فساد
89.34 در گذشت از وی نشانی آن چنان
89.35 اين عجب نبود که کور افتد به چاه
89.36 کاین قضا را گونه گون تصرفهاست
89.37 هم بداند، هم نداند، دل فنش
89.38 گوئيا دل گویدی که: ميل او
89.39 خویش را هم زين مغفل میکند
89.40 گر شود مات اندر اين آن بوالعلا
89.41 يك بلا، از صد بلايش وا خرد
89.42 خام شوخی که رهانيدش مدام
89.43 عاقبت او پخته و استاد شد
- بسته باشد، دیگری بر پای تو
اندر آميزيم، چون جان با بدن
میکشانند بر زمينش ز آسمان
رسته از موش تن آید در خوشی
چند تلخی زين کشش جان میچشد
عیشها کردی درون آب چغز
بشنوی از نوربخش آفتاب
ز آن سر دیگر تو بر پا عقیده زن
مر تو را، نک شد سر رشته پدید
که مرا در عقیده آرد اين خبیث
چون در آید، ز آفتی نبود تهی
نور دل، از لوح کُل کردست فهم
با جد آن پیلان و، بانگ هیت
با همه لت، نی کثیر و نی قلیل
یا بمرد آن جان هول افزای او
وان خسان را گول و گمره میکند
پیل نر صد اسبه گشتی گام زن
چون بود حس ولی با ورود؟
بهر يوسف با همه اخوان او
تا بَرندش سوی صحرا يك زمان
يك دو روزش مهلتی ده، ای پدر
يوسف خود بسپری با حافظين
ما در اين دعوت امين و مُحسنيم
ميفروزد در دلم درد و سقم
که ز نور عرش دارد دل فروغ
و ز قضا آن را نکرد او اعتداد
که قضا در فلسفه بود آن زمان
بو العجب، افتادن بينای راه
چشم بندش يفعال الله ما يشاست
موم گردد بهر آن مهر آهنش
چون در اين شد، هر چه خواهد، باش گو
در عقالش جان معقل میکند
آن نباشد مات، باشد ابتلا
يك هبوطش، بر معارجها برد
از خمار صد هزاران زشت خام
جست از رِق جهان، و آزاد شد

از شرابِ لایزالی گشت مست	89.44	شد ممیز، وز خلاق باز رست
ز اعتقاد سُستِ پُر تقلیدشان	89.45	واز خیالِ دیده بی دیدشان
ای عجب! چه فن زند ادراکشان	89.46	پیشِ جزر و مدّ بحر بی نشان؟
ز آن بیابان این عمارتها رسید	89.47	مُلک و شاهیی و وزارتها رسید
ز آن بیابانِ عدمِ مستانِ شوق	89.48	میرسند اندر شهادت، جوق جوق
کاروان در کاروان زین بادیه	89.49	می رسد در هر مسا و غادیه
آید و گیرد وثاقِ ما گرو	89.50	که رسیدم، نوبتِ ما شد، تو رو
چون پسر چشم خرد را بر گشاد	89.51	زود بابا رخت برگردون نهاد
جاده شاه است این، زین سو روان	89.52	وآن از آن سو صادران و واردان
نیک بنگر، ما نشسته میرویم	89.53	می نبینی، قاصد جای نویم
بهر مالی می نگیری راسِ مال	89.54	بلکه از بهر غرضها در مأل
پس مسافر آن بود، ای ره پَرست	89.55	که مسیر و روش در مُستقبل است
همچنان کز پرده دل بی کلال	89.56	دم به دم در میرسد خیل خیال
گرنه تصویرات از یک مغرسند	89.57	چون پیایی جانب دل میرسند
جوق جوق اسپاه تصویرات ما	89.58	سوی چشمه دل شتابان از ظما
جره ها پُر میکنند و میروند	89.59	دائماً پیدا و پنهان میشوند
فکرها را اخترانِ چرخ دان	89.60	دایر اندر چرخِ دیگر آسمان
سعد دیدی، شکر کن، ایثار کن	89.61	نحس دیدی، صدقه و استغفار کن
ما که ایم این را؟ بیا ای شاه من	89.62	طالع مُقبل کن و چرخِ بزن
روح را تابان کن از انوارِ ماه	89.63	زآنکه ز آسیبِ ذنب جان شد سیاه
از خیال و وهم و ظن بازش رهان	89.64	از چه و جورِ رَسَن بازش رهان
تا ز دلداری خوب تو دلی	89.65	پَر بر آرد، بر پَرِد ز آب و گلی
* ای عزیز مصر، جانم دست گیر	89.66	عذر این زندانی خود در پذیر
ای عزیز مصر و، در پیمان دُرست	89.67	یوسفِ مظلوم در زندان توست
در خلاص او یکی خوابی ببین	89.68	زود، کان الله یُحبُّ المُحسنین
هفت گاو لاغر پُر از گزند	89.69	هفت گاو فربهش را میخورند
هفت خوشه زشتِ خشکِ ناپسند	89.70	سُنبلاتِ تازه اش را میچرند
قحط از مصرت برآمد، ای عزیز	89.71	هین مباش، ای شاه، این را مستجیز
یوسفم در حبسِ تو، ای شه نشان	89.72	هین ز داستانِ زنانم وارهان
از سوی عرشی که بودم مرتبط او	89.73	شهوَتِ مادر فکندم، که اهبطوا
پس فتادم ز آن کمالِ مستتم	89.74	از فنِ زالی به زندانِ رَحِم
روح را از عرش آرد در حطیم	89.75	لاجرم کیدِ زنان باشد عظیم
اول و آخر هبوط من ز زن	89.76	چونکه بودم روح و، چون هستم بدن
بشنو این زاری یوسف در عثار	89.77	یا بر آن یعقوبِ بیدلِ رحم آر
ناله از اخوان کنم، یا از زنان؟	89.78	که فکندندم چو آدم از جنان
ز آن مثال برگِ دی پژمرده ام	89.79	کز بهشتِ وصل گندم خورده ام

و آن سلام و، سلم و، پیغام تو را	چون بدیدم لطف و اکرام تو را	89.80
در سپندم نیز چشم بد رسید	من سپند چشم بد کردم بدید	89.81
چشمهای پُر خمار توست و بس	دافع هر چشم بد از پیش و پس	89.82
مات و مستأصل کند "نعم الدوا"	چشم بد را چشم نیکویت، شها	89.83
چشم بد را، چشم نیکو میکند	بل ز چشمت کیمیاها میرسد	89.84
چشم بازش سخت با همت شده ست	چشم شه بر چشم باز دل زده ست	89.85
می نگیرد باز شه جز شیر نر	تا ز بس همت که یابید از نظر	89.86
هم شکار توست و، هم صیدش توئی	شیر چه ؟ کآن شاهباز معنوی	89.87
نعره های "لا أُحِبُّ الْأَقْلِينَ"	شد صغیر باز جان در مرج دین	89.88
از عطای بی حدت چشمی رسید	باز دل را، کز پی تو میپرید	89.89
هر حسی را قسمتی آمد مشاع	یافت بینی بوی و، گوش از تو سماع	89.90
نبود آن حس را فتور و مرگ و شیب	هر حسی را چون دهی ره سوی غیب	89.91
تا که بر حسها کند آن حس شهی	مالکُ الملکی، به حس چیزی دهی	89.92
تا که کار حس از آن بالا شود	* جهد کن تا حس تو بالا رود	89.93

90. حکایت سلطان محمود غزنوی و رفاقت او شب با دزدان و بر احوال ایشان مطلع شدن

با گروهی قوم دزدان باز خورد	یک شبی میگشت شه محمود، فرد	90.1
گفت شه: من هم یکی ام از شما	پس بگفتندش: کئی ای بو الوفا ؟	90.2
هین بگوئید از فن و فرهنگ خویش	آن یکی گفت: ای گروه مکر کیش	90.3
کاو چه دارد در جبلت از هنر	تا بگوید با حریفان در سمر	90.4
هست خاصیت مرا اندر دو گوش	آن یکی گفت: ای گروه فن فروش	90.5
قوم گفتندش: ز دیناری، دو دانگ	که بدانم سگ چه میگوید به بانگ	90.6
جمله خاصیت مرا چشم اندر است	آن دگر گفت: ای گروه زر پرست	90.7
روز بشناسم مر او را، بی گمان	هر که را شب بینم اندر قیروان	90.8
که ز من من نقبها با زور دست	گفت يك: خاصیتم در بازو است	90.9
کار من در خاکها بو بینی است	گفت يك: خاصیتم در بینی است	90.10
که رسول آن را پی چه گفته است	سرّ الناس معادن داد دست	90.11
چند نقد است و، چه دارد او ز کان	من ز خاك تن بدانم، کاندن آن	90.12
و آن دگر دخلش بود کمتر ز خرج	در یکی کان زر بی اندازه درج	90.13
خاك لیلی را بیابم بی خطا	همچو مجنون بو کنم هر خاك را	90.14
گر بود یوسف، و گر آهرمنی	بو کنم، دانم ز هر پیراهنی	90.15
ز آن نصیبی یافت این بینی من	همچو احمد، که برد بو از یمن	90.16
یا کدامین خاك صفر و ابتر است	که کدامین خاك همسایه زر است	90.17
که کمندی افکنم طول علم	گفت يك: نك خاصیت در پنجه ام	90.18
کنگرش در سخت گردانم کمند	* قصر اگر چه چند باشد بس بلند	90.19
که کمندش بُرد سوی تخت و بخت	* همچو احمد، که کمند انداخت سخت	90.20
تا کمندش بُرد سوی آسمانش	همچو احمد که کمند انداخت جانس	90.21

آن ز من دان، "ما رمیت اذ رمیت"	گفت حقش: کای کمند انداز بیت	90.22
مر تو را خاصیت اندر چه بود؟	پس پیرسیدند از شه: کای سند	90.23
که رهانم مجرمان را از نغم	گفت: در ریشم بود خاصیتم	90.24
چون بجنبد ریش من، ایشان رهند	مجرمان را چون به جلاان دهند	90.25
طی کنند آن قتل و آن تشویش را	چون بجنبانم به رحمت ریش را	90.26
چون خلاص روز محنتما توئی	قوم گفتندش که: قطب ما توئی	90.27
سوی قصر آن شه میمون شدند	بعد از آن جمله بهم بیرون شدند	90.28
گفت: میگوید که سلطان با شماست	چون سگی بانگی بزد از دست راست	90.29
گفت: کاین هست از وثاق بیوه ای	خاک بو کرد آن دگر از ریوه ای	90.30
تا شدند آن سوی دیوار بلند	پس کمند انداخت استاد کمند	90.31
گفت: خاک مخزن شاهبست فرد	جای دیگر خاک را چون بوی کرد	90.32
هر یکی از مخزن اسبابی کشید	نقب زن زد نقب و در مخزن رسید	90.33
قوم بُردند و نهان کردند تفت	بس زر و زربفت و گوهرهای زفت	90.34
حلیه و، نام و، پناه و، راهشان	شه معین دید منزلگاهشان	90.35
روز در دیوان بگفت آن سر گذشت	خویش را دزدید از ایشان، باز گشت	90.36
تا که هر سرهنگ دزدی را بیست	پس روان گشتند سرهنگان مست	90.37
وز نهیب جان خود لرزان شدند	دست بسته سوی دیوان آمدند	90.38
یار شبشان بود آن شاه چو ماه	چون که استادند پیش تخت شاه	90.39
روز دیدی، بی شکش بشناختی	آنکه شب بر هر که چشم انداختی	90.40
بود با ما دوش، شب گرد و قرین	شاه را بر تخت دید و گفت: این	90.41
این گرفت ما هم از تفتیش اوست	آنکه چندین خاصیت در ریش اوست	90.42
بر گشاد از معرفت لب با حشم	عارف شه بود چشمش، لاجرم	90.43
فعل ما میدید و سرمان می شنود	گفت: وَ هُوَ مَعَكُمْ ، این شاه بود	90.44
جمله شب با روی ماهش عشق باخت	چشم من ره بُرد شب شه را شناخت	90.45
کاو نگرداند ز عارف هیچ رو	امت خود را بخوام من از او	90.46
که بدو یابید هر بهرام عون	چشم عارف دان امان هر دو کون	90.47
که ز جز حق، چشم او ما زاغ بود	ز آن محمد شافع هر داغ بود	90.48
ناظر حق بود و، زو بودش امید	در شب دنیا که محبوب است شید	90.49
دید آنچه جبرئیل آن بر نتافت	از " أَلَمْ نَشْرَحْ " دو چشمش سرمه یافت	90.50
گردد او دُرّ یتیم با رشد	مر یتیمی را که حق سرمه کشد	90.51
آنچنان مطلوب را طالب شود	نور او بر دُرّها غالب شود	90.52
لاجرم نامش خدا "شاهد" نهاد	در نظر بودش مقامات العباد	90.53
که ز شب خیزش ندارد سر گریز	آلت شاهد زبان و چشم تیز	90.54
گوش، قاضی جانب شاهد کند	گر هزاران مدّعی سر بر زند	90.55
شاهد ایشان را دو چشم روشن است	قاضیان را در حکومت این فن است	90.56
کاو به دیده بیغرض سر دیده است	گفت: شاهد، ز آن به جای دیده است	90.57

پرده باشد دیده دل را غرض	مدعی دیده ست، اما با غرض	90.58
تا غرض بُگذاری و شاهد شوی	حق همی خواهد که تو زاهد شوی	90.59
تا قبول افتد تو را با ما سخن	* حق همی گوید: غرض را ترک کن	90.60
بر نظر، چون پرده پیچیده بود	کاین غرضها پرده دیده بود	90.61
حبك الاشياء يعنى و یصم	پس نبیند جمله را با طمّ و رم	90.62
پیشش اختر را مقادیری نماند	در دلش خورشید چون نوری نشاند	90.63
سیر روح مومن و کفار را	پس بدید او بی حجاب اسرار را	90.64
نیست پنهان تر ز روح آدمی	در زمین حق را و، در چرخ سمی	90.65
آنکه صاحب رفعت آمد در سنن	* باز کرد از حق دو چشم خویشتن	90.66
روح را "مِنْ أَمْرِ رَبِّي" مهر کرد	باز کرد از رطب و یابس حق نورد	90.67
پس بر او پنهان نماند هیچ چیز	پس چو دید آن روح را چشم عزیز	90.68
بشکند گفتش خمار هر صداع	شاهد مطلق بود در هر نزاع	90.69
شاهد عدل است زین رو چشم دوست	نام حق عدل است و شاهد آن اوست	90.70
که نظر بر شاهد آید شاه را	منظر حق دل بود در دو سرا	90.71
بود مایه جمله پرده سازی اش	عشق حق و سیر شاهد بازی اش	90.72
در شب معراج، شاهدباز ما	پس از آن لولاك گفت اندر لقا	90.73
بر قضا شاهد نه حاکم می شود؟	این قضا بر نیک و بد حاکم بود	90.74
شاد باش ای چشم تیز مرتضی	شد اسیر آن قضا، میر قضا	90.75
کای رقیب ما تو اندر گرم و سرد	عارف از معروف پس درخواست کرد	90.76
از اشارتهات دلمان بی خبر	ای مشیر ما تو اندر خیر و شر	90.77
چشم بند ما شده دید سبب	ای "یرانا لا نراه" روز و شب	90.78
تا که در شب آفتابم دیده شد	چشم من از چشمها بُگزیده شد	90.79
پس، کمال البر فی اتمامه	لطف معروف تو بود آن، ای بهی	90.80
و انجنا من مفضحات القاهرة	رب اتم نورنا بالساهرة	90.81
جان قربت دیده را، دوری مده	یار شب را روز مهجوری مده	90.82
خاصه بعدی کان بود بعد الوصال	بعد تو مرگ است با درد و نکال	90.83
آب زن بر سبزه بالیده اش	آن که دیدستت، مکن نادیده اش	90.84
تو مکن هم لاابالی، ای شفیق	من نکردم لاابالی در طریق	90.85
آنکه او يك بار روی تو بدید	هین مران از روی خود او را بعید	90.86
كُل شىء ما سوى الله باطل	دید روی جز تو شد غل گلو	90.87
زانکه باطل، باطلان را می کشد	باطلند و، می نمایند رشد	90.88
جنس خود را، همچو گاه و کهرباست	ذره ذره، کاندرا این ارض و سماست	90.89
میکشد مر آب را تف جگر	معدده نان را می کشد تا مستقر	90.90
مغز، جویان از گلستان بویهاست	چشم، جذاب بتان زین کویهاست	90.91
مغز و بینی می کشد بوهای خوش	زانکه حس چشم آمد رنگ کش	90.92
تو به جذب لطف خودمان ده امان	زین کششها، ای خدای راز دان	90.93

شاید ار درماندگان را واخری	90.94	غالبی بر جاذبان، ای مشتری
آنکه بود اندر شب قدر او چو بدر	90.95	رو به شاه آورد، چون تشنه به ابر
آن او با او بود گستاخ گو	90.96	چون لسان و جان او بود آن او
آفتاب جان تویی در روز دین	90.97	گفت: ما گشتیم چون جان بند طین
کز کرم ریشی بجنبانی به خیر	90.98	وقت آن شد، ای شه مکتوم سیر
آن هنرها جمله بد بختی فزود	90.99	هر یکی خاصیت خود را نمود
ز آن مناصب سر نگون ساریم و پست	90.100	آن هنرها گردن ما را بیست
روز مردن نیست زین فن ها مدد	90.101	آن هنر "فی جیدنا حبل مسد"
که به شب بد چشم او سلطان شناس	90.102	جز همان خاصیت آن خوش حواس
غیر چشمی کاو ز شاه آگاه بود	90.103	آن هنرها جمله غول راه بود
که به شب بر روی شه بودش نظار	90.104	شاه را شرم آمد از وی روز بار
خود سگ کھفش لقب باید نهاد	90.105	و آن سگ آگاه از شاه وداد
کاو به بانگ سگ ز شیر آگه شود	90.106	خاصیت در گوش هم نیکو بود
بی خبر نبود ز شبخیز شهان	90.107	سگ چو بیدار است شب چون پاسبان
هوش بر اسرارشان باید گماشت	90.108	هین ز بد نامان نباید ننگ داشت
خود نباید نام جست و خام شد	90.109	هر که او یک بار خود بد نام شد
تا شود ایمن ز تاراج و گزند	90.110	ای بسا زر که سیه تابش کنند
باز کن دو چشم و سوی ما بیا	90.111	* هر کسی چون پی برد در سیر ما

91. قصه چریدن گاو بحری در نور گوهر شب چراغ و ریختن تاجر خاک بر سر گوهر تابنده و گریختن بر درخت

بنهد اندر مرج و گردش میچرد	91.1	گاو آبی، گوهر از بحر آورد
میچرد از سنبل و سوسن شتاب	91.2	در شعاع نور گوهر، گاو آب
که غذایش نرگس و نیلوفر است	91.3	ز آن فکنده گاو آبی عنبر است
چون نزاید از لبش سحر حلال؟	91.4	هر که باشد قوت او نور جلال
چون نباشد خانه او پُر عسل؟	91.5	هر که چون زنبور وحی استنش نفل
ناگهان گردد ز گوهر دورتر	91.6	میچرد در نور گوهر آن بقر
تا شود تاریک مرج و سبزه گاه	91.7	تاجری بر دُر نهد لجم سیاه
گاو جویان مرد را با شاخ سخت	91.8	پس گریزد مرد تاجر بر درخت
تا کند آن خصم را در شاخ درج	91.9	چند بار آن گاو تازد گرد مرج
آید آنجا که نهاده بد گهر	91.10	چون از او نومید گردد گاو نر
پس ز طین بگریزد او ابلیس وار	91.11	لجم ببند فوق دُر شاهوار
گاو کی داند که در گل گوهر است؟	91.12	کآن بلیس از متن طین کور و کر است
از نمازش کرد محروم آن محیض	91.13	اهبطوا افکند جان را در حویض
اتقوا ان الهوی حیض الرجال	91.14	ای رفیقان زینهار از این مقال
تا به گل پنهان بود دُر عدن	91.15	اهبطوا افکند جان را در بدن
اهل دل دانند و هر گل کاو نی	91.16	تاجرش داند، ولیکن گاو نی

گوهرش غماز طین دیگر است	هر گلی کاندل دل او گوهر است	91.17
صحبت گل‌های پُر دُر بر نتافت	و آن گلی کز رشّ حق نوری نیافت	91.18
92. رجوع به قصه موش و چغز و ربودن زاغ موش و چغز را		
هست بر لب‌های جو بر گوشِ ما	این سخن پایان ندارد، موشِ ما	92.1
بر امید وصلِ چغز با رُشد	آن سرشته عشق رشته می‌کشد	92.2
که سر رشته به دست آورده ام	می‌تند بر رشته دل دم به دم	92.3
تا سر رشته به من روئی نمود	همچو تاری شد دل و جان در شهود	92.4
در شکار موش و بُردش ز آن مکان	چون غراب البین آمد ناگهان	92.5
منسحب شد چغز نیز از قعر آب	چون بر آمد بر هوا موش از غراب	92.6
در هوا آویخته، پا در رتم	موش در منقارِ زاغ و، چغز هم	92.7
چغز آبی را چگونه کرد صید؟	خلق می‌گفتند: زاغ از مکر و کید	92.8
چغز آبی کی شکار زاغ بود؟	چون شد اندر آب و چونش در ربود؟	92.9
کاو چو بی آبان شود جفتِ خسی	چغز میگفت: این سزای آن کسی	92.10
همنشینِ نیک جوئید، ای مهان	ای فغان از یار ناجنس، ای فغان	92.11
همچو بینی بَدی بر روی خوب	عقل را افغان ز نفسِ پُر عیوب	92.12
از ره معنیست، نی از ماء و طین	عقل میگفتش که: جنسیت یقین	92.13
سیر جنسیت به صورت در مجو	هین مشو صورت پرست و این مگو	92.14
نیست جامد را ز جنسیت خبر	صورت آمد چون جماد و چون حجر	92.15
می‌کشاند سو به سوبش هر دمی	جان چو مور و، تن چو دانه گندمی	92.16
مستحیل و جنس من خواهد شدن	مور داند کآن حبوب مرتهن	92.17
مور دیگر گندمی بگرفت و دو	آن یکی موری گرفت از راه جو	92.18
مور سوی مور می آید، بلی	جو سوی گندم نمی تازد، ولی	92.19
مور را بین کاو به جنسش راجع است	رفتن جو سوی گندم تابع است	92.20
چشم را بر خصم نه، نی بر گرو	تو مگو: گندم چرا شد سوی جو؟	92.21
مور پنهان، دانه پیدا پیش راه	مور اسود بر سر لبد سیاه	92.22
دانه هرگز کی رود بی دانه بر	عقل گوید چشم را: نیکو نگر	92.23
هست صورتها حبوب و، مور قلب	زین سبب آمد سوی اصحاب کلب	92.24
بُد قفسها مختلف، یک جنس فرخ	ز آن شود عیسی سوی پاکان چرخ	92.25
بی قفس کش، کی قفس باشد روان؟	این قفس پیدا و آن فرخش نهان	92.26
عاقبت بین باشد و حبر و قریر	ای خنک چشمی که عقل استنش امیر	92.27
نی ز چشمی که سیه گفت و سپید	فرق زشت و نغز از عقل آورید	92.28
عقل گوید: بر محک ماش زن	چشم غره شد به خضراء دَمَن	92.29
مخلص مرغ است عقل دام بین	آفت مرغ است چشم کام بین	92.30
وحی غایب بین بدین سو ز آن شتافت	دام دیگر بُد که عقلش در نیافت	92.31
سوی صورتها نشاید زود تاخت	جنس و ناجنس از خرد دانی شناخت	92.32
عیسی آمد در بشر جنس ملک	نیست جنسیت به صورت لی و لک	92.33

مرغِ گردونی چو چغزش زاغ وار	بر کشیدش فوق این نیلی حصار	92.34
93. بردن پریان عبدالغوث را مدتی در میان خود و بعد از آن به شهر آمدن پیش فرزندان و باز پیش پریان رفتن به حکم جنسیت معنی و همدلی او با ایشان		
چون پری، نه سال در پنهان پری	بود عبد الغوث هم جنس پری	93.1
زو طمع بیرید هم زن هم پسر	* مدتی بگذشت و زو نامد خبر	93.2
و آن یتیمانش ز مرگش در سمر	شد زنش را نسل از شوی دگر	93.3
یا فتاد اندر چَهِی، یا مکنی	که مر او را گرگ زد یا ره زنی	93.4
خود نگفتندی که بابایی بُدست	جمله فرزندان در اشغال مست	93.5
گشت پیدا، باز شد متواریه	بعد نه سال آمد، آن هم عاریه	93.6
گشت پنهان، کس ندیدش باز راز	* یک مَهِی فرزند و زن را دید و باز	93.7
بود و ز آن پس کس ندیدش رنگ بیش	یک مَهِی مهمان فرزندان خویش	93.8
که رُباید روح را زخمِ سنان	بُرد هم جنسی پریانش چنان	93.9
هم ز جنسیت شود یزدان پُرس	چون بهشتی جنس جنت آمدست	93.10
شاخ جنت دان به دنیا آمده	نی نبی فرمود جود و محمده؟	93.11
قهرها را جمله جنس قهر دان	مهرها را جمله جنس مهر خوان	93.12
زانکه همجنسند ایشان در خرد	لا اُبالی، لا اُبالی آورد	93.13
هشت سال او با زُحل بُد در قدوم	بود جنسیت در ادیس از نجوم	93.14
هم حدیث و محرم آثار او	در مشارق، در مغارب یار او	93.15
در زمین میگفت او درس نجوم	بعد غیبت چونکه آورد او قدوم	93.16
اختران در درس او حاضر شده	پیش او استارگان خوش صف زده	93.17
می شنیدند از خصوص و از عموم	آنچنان که خلق آواز نجوم	93.18
اختران را پیش او کرده مُبین	جذب جنسیت کشیده تا زمین	93.19
باز گفته پیش او شرح رَصَد	هر یکی نام خود و احوال خُود	93.20
که بدان یابند ره در همدگر	چیست جنسیت؟ یکی نوع نظر	93.21
چون نهد در تو، تو گردی جنس آن	آن نظر که کرد حق در وی نهان	93.22
بی خبر را که کشاند؟ با خبر	هر طرف چه می کشد تن را؟ نظر	93.23
او مخنت گردد و کون میدهد	حق چو اندر مرد خوی زن نهد	93.24
طالب زن گردد آن زن سعتری	چون نهد در زن خدا خوی نری	93.25
همچو فرخی در هوا جوئی سبیل	چون نهد در تو صفات جبرئیل	93.26
از زمین بیگانه، عاشق بر سما	منتظر، بنهاده دیده در هوا	93.27
صد پُرت گر هست در آخور پری	چون نهد در تو صفت‌های خری	93.28
از خبیثی شد زبون موش خوار	از پی صورت نیامد موش خوار	93.29
از پنیر و جوز واز دوشاب مَسْت	طعمه جوی و خائن و ظلمت پُرس	93.30
ننگ موشان باشد و عار وحوش	باز اشهب را چو باشد خوی موش	93.31
چون بگشت و دادشان خوی بشر	خوی آن هاروت و ماروت، ای پسر	93.32
در چه بابل بیسته سر نگون	در فتادند از لَنَحْنُ الصافون	93.33

لوح محفوظ از نظرشان دور شد	93.34
لوح ایشان ساحر و مسحور شد	
سَر همان و، پَر همان، هیکل همان	93.35
موسئی بر عرش و فرعونى مُهان	
در پی خو باش و، با خوش خو نشین	93.36
خو پذیرى گل و روغن ببین	
خاك گور از مُرده هم یابد شرف	93.37
تا نهد بر گور او دل روى و کف	
خاك از همسایگی جسم پاك	93.38
چون مشرف آمد و اقبال ناك	
پس تو هم "الجار" ثم الدار" گو	93.39
گر دلى دارى بُرو دلدار جو	
خاك تو هم سیرتِ جان میشود	93.40
سرمه چشم عزیزان میشود	
ای بسا در گور خفته خاك وار	93.41
به ز صد زنده به نفع و ابتشار	
سایه بوده او و، خاکش سایه مند	93.42
صد هزاران زنده در سایه وی اند	

94. داستان مرد وظیفه دار از محتسب تبریز که وامها کرده بود بر امید وظیفه و بیخبر بود از وفات او، و از هیچکس واخ گزارده نمی شد الا از محتسب متوفی گزارده شد. بیت

لیس من مات فاستراح بمیت --- انما المیت میت الاحیاء

آن یکی درویش، ز اطراف دیار	94.1
جانب تبریز آمد وام دار	
نه هزارش وام بُد از زر مگر	94.2
بود در تبریز بدر الدین عمر	
محتسب بود او یکی بحر آمده	94.3
هر سر مویش یکی حاتم کده	
حاتم ار بودی گدای او شدی	94.4
سر نهادی، خاك پای او شدی	
گر بدادی تشنه را بحری زلال	94.5
در کرم شرمنده بودی ز آن نوال	
ور بکردی ذره ای را مشرقی	94.6
بودی آن در همتش نالایقی	
بر امید او بیامد آن غریب	94.7
کاو غریبان را بُدی خویش و نسیب	
با درش بود آن غریب آموخته	94.8
وام بی حد از عطایش توخته	
هم به پستی آن کریم او وام کرد	94.9
که به بخششهاش واثق بود مرد	
لا اُبالی گشته بود و وام جو	94.10
بر امید قلزم اکرام او	
وام داران رو ترش، او شاد کام	94.11
همچو گل خندان از آن روض الکرام	
گرم شد پشتش ز خورشید عرب	94.12
چه غم استش از سبال بو لهب ؟	
جو که دارد عهد و پیوند سحاب	94.13
کی دریغ آید ز سقیانش آب ؟	
ساحران واقف از دست خدا	94.14
کی نهند این دست و پا را دست و پا ؟	
روبهی که هست او را شیر پُشت	94.15
بشکند کله پلنگان را به مُشت	

95. آمدن جعفر رضی الله عنه به تنهایی به گرفتن قلعه و مشورت کردن مَلک آن قلعه با وزیر در دفع او، و گفتن وزیر که زنهار مُلک را به وی تسلیم کن که او موید است و از حق جمعیت عظیم دارد در جان خویش

چونکه جعفر رفت سوی قلعه ای	95.1
قلعه نزد گام خنگش جرعه ای	
یک سواره تاخت تا قلعه به کر	95.2
تا در قلعه بیستند از حذر	
زهره نی کس را که پیش آید به جنگ	95.3
اهل کشتی را چه زهره با نهنگ ؟	
روی آورد آن مَلک سوی وزیر	95.4
که چه چاره ست اندرین وقت؟ ای مشیر	
گفت: آنکه ترک گوئی مکر و فن	95.5
پیش او آئی به شمشیر و کفن	

گفت: منگر خوار در فردی مرد	95.6	گفت: آخر نی که او مردیست فرد
همچو سیماب است لرزان پیش او	95.7	چشم بُگشا، قلعه را بنگر نکو
گوئیا شرقی و غربی با وی است	95.8	بر سر زین، آنچنان محکم پی است
خویشتن را پیش او انداختند	95.9	چند کس همچون فدائی تاختند
سر نگون سار اندر اقدام سمند	95.10	هر یکی را او به گریزی میفکند
که همی زد یک تنه بر امتی	95.11	داده بودش صنع حق جمعیتی
کثرت اعداد از چشمم فتاد	95.12	چشم من چون دید روی آن قباد
پیش او بنیاد ایشان مُندکیست	95.13	اختران بسیار و، خورشید ار یکیست
گرچه را نی ترس باشد، نی حذر	95.14	گر هزاران موش پیش آرند سر
نیست جمعیت درون جانشان	95.15	گر به پیش آیند موشان، ای فلان
جمع معنی خواه، هین از کردگار	95.16	هست جمعیت به صورت در فشار
جسم را بر باد قائم دان، چو اسم	95.17	نیست جمعیت ز بسیاری جسم
جمع گشتی چند موش از حمیتی	95.18	در دل موش ار بُدی جمعیتی
هر یکی بر وی زدندی حربه ای	95.19	* بر زدندی خویش را بر گربه ای
خویش را بر گربه بی مُهله ای	95.20	بر زدندی چون فدائی حمله ای
و آن دگر گوشش دریدی هم بناب	95.21	آن یکی چشمش بکندی از ضراب
از جماعت گم شدی بیرون شواش	95.22	و آن دگر سوراخ کردی پهلو اش
بجهد از جانش، به بانگ گربه، هوش	95.23	لیک جمعیت ندارد جان موش
خشک گردد از یکی گربه نزار	95.24	گر بود اعداد موشان صد هزار
انبُهی هُش چه بندد خواب را ؟	95.25	از گله انبُه چه غم قصاب را ؟
شیر را، تا بر گله گوران جهد	95.26	مالک المُلک است، جمعیت دهد
کس نیارد گفتنش از راه پرت	95.27	* در زمانیشان بسازد ترت و مرت
چون عدم باشند پیش صول شیر	95.28	صد هزاران گور ده شاخ و دلیر
یوسفی را، تا بود چون ماء مزن	95.29	مالک المُلک است، بدهد ملک حسن
که شود شاهی غلام دختری	95.30	در رُخی بنهد شعاع اختری
که ببیند نیم شب هر نیک و بد	95.31	بنهد اندر روی دیگر نور خود
در ید و رخسار و در ذات الصدور	95.32	یوسف و موسی ز حق بُردند نور
پیش رو او توبره آویخته	95.33	روی موسی بارقی انگیخته
که زمرد از دو چشم مار گر	95.34	نور رویش آنچنان بَرُدی بصر
گردد آن نور قوی را ساتره	95.35	* او ز حق درخواست تا توبره
کان لباس عارفی آمد امین	95.36	توبره، گفت: از گلیمت ساز هین
نور جان بر بود و تارش تافته ست	95.37	کان کسا بر نور صبری یافته ست
نور ما را بر نتابد غیر آن	95.38	جز چنین خرقة، نخواهد شد صِوان
همچو کوه طور نورش بر دَرَد	95.39	کوه قاف ار پیش آید بهر سد
یافت اندر نور بیچون احتمال	95.40	از کمال قدرت ابدان رجال
قدرتش جا سازد از قاروره ای	95.41	* آنچه طورش بر نتابد ذره ای

آنچه طورش برنتابد، ای کیا	95.42
گشت مشکاة زجاجی جای نور	95.43
جسمشان مشکاة دان، دلشان زجاج	95.44
نورشان حیران این نور آمده	95.45
زین حکایت کرد آن ختم رُسل	95.46
که: نگنجیدم در افلاک و خلا	95.47
در دل مومن بگنجیدم چو ضیف	95.48
تا به دلالی آن دل، فوق و تحت	95.49
بی چنین آئینه، این خوبی من	95.50
بر دو کون اسب ترحم تاختم	95.51
هر دمی زین آینه پنجاه عرس	95.52
حاصل آن، کز لبس خویشش پرده بافت	95.53
گر بُدی پرده ز غیر لبس او	95.54
ز آهنین دیوارها نافذ شدی	95.55
گشته بود آن توبره صاحب تفی	95.56
* گشته بود آن توبره ستار نور	95.57
ز آن شود آتش رهین سوخته	95.58
در هوای عشق آن نور رشاد	95.59
اولا بر بست يك چشم و بدید	95.60
بعد از آن صبرش نماند و، آن دگر	95.61
همچنان مرد مجاهد نان دهد	95.62
پس زنی گفتش که: چشم عبهری	95.63
گفت: حسرت میخورم که صد هزار	95.64
روزن چشمم ز مه ویران شدست	95.65
کی گذارد گنج کاین ویرانه ام	95.66
* حق شنید این و دو چشمش باز داد	95.67
* از نظر این نور زو پنهان نشد	95.68
نور روی یوسفی وقت عبور	95.69
پس بگفتندی درون خانه در	95.70
زانکه بر دیوار دیدندی شعاع	95.71
خانه ای را کش دریچه ست آن طرف	95.72
هین دریچه سوی یوسف باز کن	95.73
عشق ورزی، آن دریچه کردن است	95.74
پس هماره روی معشوقه نگر	95.75
راه کن در اندرونها خویش را	95.76
کیمیا داری، دواى پوست کن	95.77
ذره ای اندر زجاجی ساخت جا	
که همی دردد ز نورش قاف و طور	
تافته بر عرش و افلاک این سراج	
چون ستاره زین ضحی فانی شده	
از ملیک لا یزال و لم یزل	
در عقول و در نفوس با علا	
بی ز چون و، بی چگونه، بی ز کیف	
یابد از من پادشاهیها و تخت	
بر نتابد هم زمین و هم زمن	
بس عریض آئینه ای بر ساختیم	
بشنو آئینه، ولی شرحش مپرس	
که نفوذ او قمر را می شکافت	
پاره گشتی ور بُدی کوه دو تو	
توبره با نور حق چه فن زدی؟	
بود وقت شور خرقة عارفی	
زانکه بود از خرقة یک با حضور	
کاوست با آتش ز پیش آموخته	
خود صفورا، هر دو دیده باد داد	
نور روی او و آن چشمش پَرید	
بر گشاد و کرد خرج آن قمر	
چون بر او زد نور طاعت، جان دهد	
چون ز دستت رفت حسرت می خوری؟	
دیده بودی تا همی کردم نثار	
لیک، مه چون گنج در ویران نشست	
یاد آرد از وثاق و خانه ام؟	
دید موسی را ز نورش ساز داد	
از خزینه خاص بُد، ویران نشد	
درفتادی در شباک هر قصور	
یوسف است این سو به سیران در گذر	
فهم کردندیش اصحاب بقاع	
دارد از سیران یوسف این شرف	
وز شکافش فرجه ای آغاز کن	
کز جمال دوست دیده روشن است	
این به دست توست، بشنو ای پسر	
دور کن ادراک غیر اندیش را	
دشمنان را زین صناعت دوست کن	

کاو رهند روح را از بی کسی	چون شدی زیبا، بدان زیبا رسی	95.78
زنده کرده مرده غم را دَمَش	پرورش مر باغ جانها را نمَش	95.79
صد هزاران ملكِ گوناگون دهد ؟	نی همه ملكِ جهانِ دون دهد	95.80
مُلکَتِ تعبیر، بی درس و سبق	بر سر مُلکِ جمالش داد حق	95.81
مُلکَتِ علمش سوی کیوان کشید	مُلکَتِ حُسنش سوی زندان کشید	95.82
ملكِ علم از ملكِ حُسن استوده تر	شه غلام او شد از علم و هنر	95.83

96. رجوع به حکایت مرد وامدار و آمدن به تبریز و آگاهی از فوتِ محتسب

در ره آمد سوی آن دار السلام	آن غریبِ ممتحن از بیمِ وام	96.1
خفته امیدش فراز گلِ ستان	شد سوی تبریز و کویِ گُلستان	96.2
بر امیدش روشنی بر روشنی	روز دار الملكِ تبریز سنی	96.3
از نسیمِ یوسفِ مصر خیال	جانش خندان شد از آن روضهٔ رجال	96.4
جاء اسعادی و طارت فاقتی	گفت: یا حادی انخ لی ناقتی	96.5
انّ تبریزا مناجات الصدور	ابرکی یا تاقتی طاب الامور	96.6
ان تبریزا لنا نعم المفاض	اسرحی یا ناقتی حول الریاض	96.7
شهر تبریز است و کویِ گُلستان	ساریانا، بار بُگشا ز اشتران	96.8
شعشعهٔ عرشیت این تبریز را	فرّ فردوسی است این پالیز را	96.9
از فرازِ عرش بر تبریزیان	هر زمانی موجِ روح انگیز جان	96.10
خلق گفتندش که: بگذشت آن حبیب	چون وثاقِ محتسب جست آن غریب	96.11
مرد و زن از واقعهٔ او روی زرد	او پریر از دارِ دنیا نقل کرد	96.12
چون رسید از هاتفانش بوی عرش	رفت آن طاوسِ عرشی سوی عرش	96.13
در نوردید آفتابش زود زود	سایه اش گر چه پناهِ خلق بود	96.14
گشته بود آن خواجه زین غمخانه سیر	راند او کشتی از این ساحلِ پَریر	96.15
گوئیا او نیز در پی جان بداد	نعره ای زد مرد و، بی هوش اوفتاد	96.16
همرهان بر حالتش گریان شدند	پس گلاب و آب بر رویش زدند	96.17
نیم مُرده باز گشت از غیبِ جان	تا به شب بی خویش بود و بعد از آن	96.18

97. استغفار کردن آن غریب از اعتماد بر مخلوق و یاد نعمتهای خالق کردن و انابت نمودن، ثُمَّ

الَّذِينَ كَفَرُوا بِرَبِّهِمْ يَعْدِلُونَ

مجرم، بودم به خلق امیدوار	چون به هوش آمد بگفت: ای کردگار	97.1
هیچ آن کفو عطای تو نبود	گر چه خواجه بس سخاوت کرد و جود	97.2
او قبا بخشید و، تو بالا و قد	او کله بخشید و، تو سر پُر خرد	97.3
او ستورم داد و، تو عقلِ سوار	او زرم داد و، تو دستِ زر شمار	97.4
خواجه نُقلم داد و تو طعمه پذیر	خواجه شمعم داد و، تو چشم قریر	97.5
وعده اش زر، و عدهٔ تو طیبات	او وظیفه داد و، تو عمر و حیات	97.6
در وثاقت او و صد چون او رهین	او وثاقم داد و، تو چرخ و زمین	97.7
که دل و دست و را کردی تو راد	* آنچه او داد، ای ملک، هم از تو داد	97.8
نان از آنِ توست، نانش از تو رسید	زر از آنِ توست، او زر نافرید	97.9

آن سخا و رحم هم تو دادیش	97.10
* من چه میگویم، همه تو میدهی	97.11
من، مر او را قبله خود ساختم	97.12
ما کجا بودیم، کآن دیان دین	97.13
چون همی کرد از عدم گردون پدید	97.14
ز اختران میساخت او مصباحها	97.15
ای بسا بنیادها پنهان و فاش	97.16
آدم اُسطرلاب اوصاف علوست	97.17
هر چه در وی مینماید، عکس اوست	97.18
بر سطرلابش نقوش عنکبوت	97.19
تا ز چرخ غیب و از خورشید روح	97.20
عنکبوت این سطرلاب رشاد	97.21
انبیا را داد حق تجسیم این	97.22
در چه دنیا فتادند این قرون	97.23
* عکس در چه دید و از بیرون ندید	97.24
از برون دان هر چه در چاهت نمود	97.25
بُرد خرگوشیش از ره، کای فلان	97.26
در رو اندر چاه و کین از وی بکش	97.27
آن مقلد سخره خرگوش شد	97.28
او نگفت این نقش داد آب نیست	97.29
تو هم از دشمن چو کینی می کشی	97.30
آن عداوت اندر او عکس حق است	97.31
و آن گنه در وی ز عکس جُرم توست	97.32
خلق زشتت اندر آن رویت نمود	97.33
چونکه قبح خویش دیدی، ای حسن	97.34
میزند بر آب ستاره سنی	97.35
کاین ستاره نحس در آب آمده ست	97.36
خاک از استیلا بریزی بر سرش	97.37
عکس پنهان گشت و سوی غیب راند	97.38
آن ستاره نحس هست اندر سما	97.39
بلکه باید دل سوی بی سوی بست	97.40
داد داد حق شناس و بخششش	97.41
گر بود داد خسان افزون ز ریگ	97.42
عکس، آخر چند باید در نظر ؟	97.43
حق چو بخشش کرد بر اهل نیاز	97.44
خالدین شد نعمت و منعم علیه	97.45
کز سخاوت میفزودی شادیش	
بار منت بر کسی کی مینهی ؟	
قبله ساز اصل را نشناختم	
عقل میکارید اندر ماء و طین ؟	
وین بساط خاک را میگسترید	
و ز طبایع، قفل با مفتاحها	
مضمر این سقف کرد و این فراش	
وصف آدم مظهر آیات اوست	
همچو عکس ماه اندر آب جوست	
بهر اوصاف ازل دارد ثبوت	
عنکبوتش درس گوید با شروح	
بی منجم در کف عام او فتاد	
غیب را چشمی بیاید غیب بین	
عکس خود را دید هر يك چه درون	
همچو شیر گول اندر چه دوید	
ور نه آن شیری که در چه شد فرود	
در تگ چاه است آن شیر ژیان	
چون از او غالبتری، سر برکنش	
وز خیال خویشان پُر جوش شد	
این بجز تقلیب آن قلاب نیست	
ای زبون شش غلط در هر ششی	
کز صفات قهر آنجا مشتق است	
باید آن خور از طبع خویش نُشت	
مر تو را او صفحه آینه بود	
اندر آئینه، بر آئینه مزین	
خاک تو بر عکس اختر میزنی	
تا کند مر سعد ما را زیر دست	
چون که پنداری ز شبهه اخترش	
تو گمان بُردی که آن اختر نماند	
هم بدان سو بایدش کردن دوا	
نحس این سو، عکس نحس آن سویست	
عکس آن داد است اندر پنج و شش	
تو بمیری و آن بماند مُرده ریگ	
اصل بینی پیشه کن، ای کژ نگر	
با عطا بخشیدشان عمر دراز	
محبی الموتاست فاجتازوا الیه	

آنچنان که آن تو باشی و تو آن	داد حق با تو در آمیزد چو جان	97.46
بدهد بی این دو قوتِ مستطاب	گر نماند اشتهای نان و آب	97.47
فربهی پنهانت بخشد آن سری	فربهی گر رفت، حق در لاغری	97.48
هر مَلَك را قوتِ جان او میدهد	چون پری را قوت از بو میدهد	97.49
حق به عشق خویش زنده ت میکند	جان چه باشد که تو سازی زان سند ؟	97.50
تو از او آن رزق خواه و نان خواه	زو حیاتِ عشق خواه و جان خواه	97.51
اندر او تابان صفاتِ ذو الجلال	خلق را چون آب دان، صاف و زلال	97.52
چون ستاره چرخ در آب روان	علمشان و عدلشان و لطفشان	97.53
پادشاهان جملگان عاجز ورا	* پادشاهی زیبد آن خلاق را	97.54
فاضلان مرآتِ آگاهی حق	پادشاهان مظهر شاهی حق	97.55
ماه آن ماه است و، آب آن آب نیست	قرنها بگذشت و این قرن نویست	97.56
لیک مستبدل شد آن قرن و امم	عدل آن عدل است و، فضل آن فضل هم	97.57
وین معانی برقرار و بر دوام	قرنها بر قرنها رفت، ای همام	97.58
عکس ماه و عکس اختر برقرار	آب مبدل شد در این جو چند بار	97.59
بلکه بر اقطار عرض آسمان	پس بنایش نیست بر آب روان	97.60
دان که بر چرخ معانی مستویست	این صفتها چون نجومِ معنویست	97.61
عشق ایشان عکس مطلوبی او	خوب رویان آینه خوبی او	97.62
دائما در آب کی ماند خیال ؟	هم به اصل خود رود این خدّ و خال	97.63
چون بمالی چشم خود، خود جمله اوست	جمله تصویرات عکس آب جوست	97.64
خلّ دوشاب است و، دوشاب است خل	باز عقلش گفت: بُگذار زین حول	97.65
شرم دار ای احوال از شاهِ غیور	خواجه را چون غیر گفنی از قصور ؟	97.66
جنس این موشان تاریکی مگیر	خواجه را کاو در گذشته ست از اثیر	97.67
منگر و، نسبت مکن او را به طین	* خواجه را از چشم ابلیس لعین	97.68
مغز بین او را، مبینش استخوان	* خواجه را جان بین، مبین جسمِ گران	97.69
آنکه او مسجود شد، ساجد مدان	همره خورشید را "شب پر" مخوان	97.70
در مثال عکس خود بنمود نیست	عکسها را ماند و، این عکس نیست	97.71
روغن گل، روغن کنجد نماند	آفتابی دید و یخ جامد نماند	97.72
نیستند از خلق، بر گردان ورق	چون مُبدل گشته اند ابدالِ حق	97.73
خاك، مسجود ملایك چون شود ؟	قبله وحدانیت، دو، چون بود ؟	97.74
دامنش را دید آن پُر سیب کرد	چون در این جو دید عکسِ سیب مرد	97.75
چونکه شد از دیدنش پُر صد جوال	آنچه در جو دید، کی باشد خیال ؟	97.76
در مثال عکسِ حق، معنیست عکس	* عکسها را ماند این و، نیست عکس	97.77
كذَّبُوا بِالْحَقِّ لَمَّا جَاءَهُمْ	تن مبین و، جان مکن، کآن بکم و صم	97.78
دیدن او، دیدن خالق شد دست	"ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ" احمد بُدست	97.79
رحمة للعالمینش خواند از آن	* حق مر او را بر گزید از انس و جان	97.80
روز دیدن، دیدن این روزن است	خدمت او، خدمتِ حق کردن است	97.81

نی ذریعۀ آفتاب و فرقد است	97.82	خاصه این روزن، درخشان از خود است
لیک از راه و سوی معهود نی	97.83	هم از آن خورشید زد بر روزنی
هست و روزن را نشد زان آگهی	97.84	در میان شمس و این روزن رهی
اندر این روزن بود نورش به جوش	97.85	تا اگر ابری بر آید چرخ پوش
در میان روزن و خور مألفت	97.86	غیر راه این هوا و شش جهت
میوه میروید ز عین این طبق	97.87	مدحت و تسبیح او، تسبیح حق
عیب نبود گر نهی نامش درخت	97.88	سیب روید زین سبد خوش لخت لخت
کز میان هر دو، ره آمد نهران	97.89	این سبد را تو درخت سیب خوان
زین سبد روید همان نوع از ثمر	97.90	آنچه روید از درخت بارور
زیر سایه این سبد خوش می نشین	97.91	پس سبد را تو درخت بخت بین
نان چرا میخوانیش؟ محموده خوان	97.92	نان چو اطلاق آورد، ای مهربان
خاک ره را سرمه بین و سرمه دان	97.93	خاک ره چون چشم روشن کرد و جان
من چرا بالا کنم رو در عیوق؟	97.94	چون ز روی این زمین تابد شروق
در چنین جو، خشک کی ماند کلوخ؟	97.95	شد فنا، هستش مخوان، ای چشم شوخ
با چنین رستم، چه باشد زور زال؟	97.96	پیش این خورشید، کی تابد هلال؟
تا ز هستیها بر آرد او دمار	97.97	طالب است و، غالب است آن کردگار
بنده را در خواجه خود محو دان	97.98	دو مگوی و، دو مدان و، دو مخوان
فانی است و مرده و مات و دفین	97.99	خواجه هم در نور خواجه آفرین
گم کنی هم متن و هم دیباجه را	97.100	چون جدا بینی ز حق این خواجه را
این یکی قبله ست، دو قبله مبین	97.101	چشم دل را هین گذاره کن ز طین
آتشی در خف فتاد و، رفت خف	97.102	چون دو دیدی، ماندی از هر دو طرف

98. مثل دو بین همچون آن غریب شهر کاشان است که عمر نام داشت که خباز به سبب این نامش به دکان دیگران حواله کرد، و او فهم نکرد که همه دکانها یکیست

کس بفروشد به صد دانگت لواش	98.1	گر عمر نامی تو اندر شهر کاش
این عمر را نان فروشید از کرم	98.2	چون به یک دکان بگفتی: عُمَر
ز آن یکی نان، به کزین پنجاه نان	98.3	او بگوید: رو بدان دیگر دکان
او بگفتی: نیست دکان دگر	98.4	گر نبودی احوال او اندر نظر
بر دل کاشی، شدی عُمَر علی	98.5	پس زدی اشراق این نااحولی
این عمر را نان فروش، ای نانوا	98.6	این از اینجا گوید آن خباز را
در کشید آن نان، که هست آن علی	98.7	* چون شنید او هم عمر، از احولی
نان ز پیش روی او اندر کشید	98.8	پس فرستادش به دکان بعید
راز، یعنی فهم کن ز آواز من	98.9	که: عُمَر را نان ده، ای انباز من
هین عمر آمد که تا بر نان زند	98.10	او همت ز آن سو حواله میکند
در همه کاشان ز نان محروم شو	98.11	چون به یک دکان عمر بودی، برو
نان از آنجا، بی حواله، بی زحیر	98.12	ور به یک دکان علی گفتی، بگیر
احولی صد بینی، ای مادر فروش	98.13	احولی دو بین، چو بی بر شد ز نوش

چون عُمر میگرد، چون نبوی علی	اندر این کاشانِ خاك، از احولی	98.14
گونه گونه نقل نو، که ثمّ خیر	هست احول را در این ویرانه دیر	98.15
دوست پُر بین، عرصه هر دو سرا	ور دو چشمِ حق شناس آمد تو را	98.16
اندر این کاشانِ پُر خوف و رجا	وارهیدی از حواله جا به جا	98.17
همچو هر جو، تو خیالش، ظن مبر	اندر این جو غنچه دیدی با شجر	98.18
حق حقیقت گردد و بینی تو روش	که تو را از عینِ این عکس نقوش	98.19
عکس می بیند، سبد پُر میشود	چشم از این آب از حول حُرّ میشود	98.20
پس مشو عریان چو بلقیس از حباب	پس به معنی باغ باشد این، نه آب	98.21
هین به يك چوب این خزان را تو مَران	بارِ گوناگونست بر پُشتِ خزان	98.22
بر یکی خر، بار سنگِ مَرمر است	بر یکی خر، بار لعل و گوهر است	98.23
اندر این جو ماه بین، عکسش مخوان	بر همه جوها تو این حکمت مَران	98.24
هر چه اندر وی نماید حق بود	آبِ خضر است این، نه آبِ دام و دد	98.25
من نه عکسم، هم حدیثم، هم رَهَم	زین تگِ جو، ماه گوید: من مَهَم	98.26
خواه بالا، خواه بر وی دار دست	اندر این جو هر چه بر بالاست هست	98.27
ماه دان این پرتو مَه روی را	از دگر جوها مگیر این جوی را	98.28
از نعیم و تاج و تخت و هم ز دین	* اندر این جو هر چه میخواهی ببین	98.29
باز بین و شکر کن بهر زیاد	* اندر این جو هر چه داری تو مُراد	98.30
گشت موجود اندر او بی بُعد و بون	* جمله مطلوبات خلقِ هر دو کون	98.31

99. توزیع کردن پای مرد در جمله شهر تبریز و جمع شدن اندک چیزی و رفتن آن غریب به تربت محتسب به زیارت و این قصه را بر سر گور او به طریق نوحه گفتن

گریه کرد از درد آن مرد لیبیب	این سخن پایان ندارد، آن غریب	99.1
پای مرد از درد او رنجور شد	واقعۀ آن وامِ او مشهور شد	99.2
وز طمع میگفت هر جا سر گذشت	از پی توزیع گِردِ شهر گشت	99.3
غیر صد دینار آن کدیه پرست	هیچ نآورد از ره کدیه به دست	99.4
شد به گور آن کریم بس شگفت	پای مرد آمد به دو دستش گرفت	99.5
کاو کُند مهمانی فرخنده ای	گفت: چون توفیق یابد بنده ای	99.6
جاهِ خود ایثار جاه او کند	مالِ خود ایثار راه او کند	99.7
چون به احسان کرد توفیقش قرین	شکر او شکر خدا باشد یقین	99.8
حقاً او لا شك به حق مُلحق بود	تركِ شکرش، تركِ شکرِ حق بود	99.9
نیز میکن ذکر و شکر خواجه هم	شکر میکن مر خدا را در نعم	99.10
خدمتِ او هم فریضه ست و سزاست	رحمتِ مادر، اگر چه از خداست	99.11
که محمد بود محتالِ اِلیه	زین سبب فرمود حق صَلُّوا علیه	99.12
هین چه کردی آنچه دادم من تو را ؟	در قیامت بنده را گوید خدا	99.13
چون ز تو بود اصلِ آن روزی و نان	گوید: ای رب، شکر تو کردم به جان	99.14
چون نکردی شکر آن اکرام و فن	گویدش حق: نه، نکردی شکر من	99.15
نی ز دست او رسیدت نعمتم ؟	بر کریمی کرده ای حیف و ستم	99.16

گشت گریان زار و آمد در نشید	99.17	چون به گور آن ولی نعمت رسید
مرتجی و غوث ابناء السبیل	99.18	گفت: ای پشت و پناه هر نبیل
ای چو رزقِ عام احسان و برت	99.19	ای غمِ ارزاق ما بر خاطرت
در خراج و خرج و در ایفاء دین	99.20	ای فقیران را عشیره و والدین
داده تحفه مر سوی دوران مطر	99.21	ای چو بحر از بهرِ نزدیکان گهر
رونق هر قصر و گنجِ هر خراب	99.22	پشت ما گرم از تو بود، ای آفتاب
ای چو میکائیل راد و رزق ده	99.23	ای ندیده کس در ابرویت گره
ای به قافِ مکرمتِ عنقای غیب	99.24	ای دلت پیوسته با دریای غیب
سقفِ سمتِ همتت هرگز نکفت	99.25	یاد نآورده که: از مالم چه رفت ؟
مر تو را چون نسل تو گشته عیال	99.26	ای من و صد همچو من در ماه و سال
نامِ ما و فخرِ ما و بختِ ما	99.27	نقدِ ما و جنسِ ما و رختِ ما
عیشِ ما و رزقِ مستوفی ببرد	99.28	تو نمردی، لیک بختِ ما بمرد
در میانِ ما و حق تو رابطه	99.29	* این همه از حق بُد و، تو واسطه
صد چو حاتم گاه ایثارِ نَعَم	99.30	واحدِ کالاف در بزم و کرم
گردکانهای شمرده میدهد	99.31	حاتم ار مرده بمرده میدهد
کز نفیسی می نگنجد در نفس	99.32	تو حیاتی میدهی در هر نفس
نقدِ زرِّ بی کساد و بی شمار	99.33	تو حیاتی میدهی بس پایدار
ای فلك سجده کنان کوی تو را	99.34	وارثی نابوده يك خوی تو را
چون کلیم الله شبانِ مهربان	99.35	خلق را از گرگِ غم لطفت شبان

100. گریختن گوسفند از کلیم الله و شفقت و مهربانی او

پای موسی آبله شد، نعل ریخت	100.1	گوسفندی از کلیم الله گریخت
و آن رمه غایب شده از چشم او	100.2	در پی او تا به شب در جستجو
پس کلیم الله گرد از وی فشاند	100.3	گوسفند از ماندگی شد سُست و ماند
می نوازش کرد همچون مادرش	100.4	کف همی مالید بر پشت و سرش
غیر مهر و رحم و آب چشم نی	100.5	نیم ذره تیرگی و خشم نی
طبعِ تو بر خود چرا استم نمود ؟	100.6	گفت: گیرم بر منت رحمی نبود
که: نبوت را همی زبید فلان	100.7	با ملایک گفت یزدان آن زمان
کرد چوپانی، چه بُرنا، چه صبی	100.8	مصطفی فرمود که: خود هر نبی
حق ندادش پیشوائی جهان	100.9	بی شبانی کردن و آن امتحان
کردشان پیش از نبوت حق شبان	100.10	تا شود پیدا وقار و صبرشان
گفت: من هم بوده ام دیری شبان	100.11	گفت سائل که: تو هم ای پهلوان ؟
آنچنان آرد که باشد مؤتمر	100.12	هر امیری کاو شبانی بشر
او بجای آرد به تدبیر و خرد	100.13	حلمِ موسی وار اندر رعی خود
بر فراز چرخِ مه روحاننی	100.14	لاجرم حقش دهد چوپاننی
بر کشید و داد رعی اصفیا	100.15	آنچنان که انبیا را زین رعا
کردی آنچه کور گردد شانیت	100.16	خواجه، تو باری در این چوپانیت

- 100.17 دائم آنجا در مکافات ایزدت سروری جاودانه بخشدت
- 100.18 بر امید کفّ چون دریای تو بر وظیفه دادن و ایفای تو
- 100.19 وام کردم نه هزار از زر گزاف تو کجائی تا شود این درد صاف؟
- 100.20 تو کجائی، تا که خندان چون چمن؟ گوئیم بستان دو صد چندان ز من
- 100.21 تو کجائی تا دو صد لطف و عطا؟ با غریب خسته دل آری به جا
- 100.22 * تو کجائی تا به صد چندان کرم؟ با من خسته بجا آری نعم
- 100.23 * تو کجائی تا مرا خندان کنی؟ لطف و احسان چون خداوندان کنی
- 100.24 تو کجائی تا ببری در مخزنم؟ تا کنی از وام و فاقه ایمنم
- 100.25 من همی گویم: بس و تو مفضلّم گفته: کاین هم گیر از بهر دلم
- 100.26 چون همی گنجد جهانی زیر طین؟ چون بگنجد آسمانی در زمین؟
- 100.27 حاش لله، تو بُرونی زین جهان هم به وقت زندگی، هم این زمان
- 100.28 در هوای غیب مرغی می پرد سایه او بر زمین می گسترد
- 100.29 جسم سایه سایه سایه دل است جسم کی اندر خور پایه دل است؟
- 100.30 مرد خفته، روح او چون آفتاب در فلك تابان و، تن در جامه خواب
- 100.31 جان نهان اندر خلا همچون سجاف تن تقلب میکند زیر لحاف
- 100.32 روح چون "من امر ربی" مختفیست هر مثالی که بگویم منتفیست
- 100.33 ای عجب! کو لعل شکر بار تو؟ و آن جوابات خوش و اسرار تو
- 100.34 ای عجب! کو آن عقیق قند خا؟ آن کلید قفل مشکلهای ما
- 100.35 ای عجب! کو آن دم چون ذو الفقار؟ آنکه کردی عقلها را بی قرار
- 100.36 چند گوئی فاخته سان؟ ای عمو کو و کو و کو و کو و کو و کو
- 100.37 * کو همانجا که دل و اندیشه اش دائم آنجا بُد چو شیر و بیشه اش؟ قدرت است و نزهت است و فطنت است
- 100.38 کو همانجا که صفات رحمت است؟ میروود در وقت اندوه و حزن
- 100.39 کو همانجا که امید مرد و زن؟ چشم دارد بر امید صحتی
- 100.40 کو همانجا که به وقت علتی؟ باد جوئی بهر کِشت و کشتئی
- 100.41 آنطرف که بهر دفع زشتئی آنطرف که دل اشارت میکند
- 100.42 او "مع الله" است، نی کو کو همی چون زبان "یا هو" عبارت میکند
- 100.43 عقل ما کو تا ببیند غرب و شرق؟ کاش جولاهانه ما کو گفتمی
- 100.44 جزر و مدش بُد به بحری در زبَد روحها را میزند صد گونه برق
- 100.45 نه هزارم وام و، من بی دست رس منتفی شد جزر و، باقی ماند مدّ
- 100.46 حق کشیدت، مانده ام در کِش مکِش هست صد دینار از این توزیع و بس
- 100.47 همتی میدار در پُر حسرتت می روم نومید، ای خالك تو خوش
- 100.48 آدمم بر چشمه اصل عیون ای همایون دست و روی و همتت
- 100.49 چرخ آن چرخ است، اگر مهتاب نیست یافتم در وی به جای آب خون
- 100.50 مُحسان هستند، کو آن مستطاب؟ جو هم آن جویست، آب آن آب نیست
- 100.51 تو شدی سوی خدا، ای محترم اختران هستند، کو آن آفتاب؟
- 100.52 پس به سوی حق روم من نیز هم

هست حق کلّ لدینا محضرون	مجمع و پای علم ماوی القرون	100.53
هست حاضر در کف نقاش در	نقشها گر بی خبر، گر با خبر	100.54
ثبت و محوی میکند آن بی نشان	دم به دم در صفحه اندیشه شان	100.55
بخل می آرد، سخا را می برد	خشم می آرد، رضا را می برد	100.56
بدرود عجز و عطا کرد همی	* که برد حقد و صفا آرد همی	100.57
هیچ خالی نیست زین اثبات و محو	نیم لحظه مدرکاتم شام و غدو	100.58
کوزه از خود کی شود پهن و دراز؟	کوزه گر با کوزه باشد کارساز	100.59
ور نه چون گردد بُریده و مؤتلف؟	چوب در دستِ دروگر معتكف	100.60
ور نه آن خود چون بدوزد یا دَرَد؟	جامه اندر دستِ خیاطی بود	100.61
ور نه آن خود کی شود پُر یا تُهی؟	مُشک با سقا بود، ای منتهی	100.62
پس بدان کاندر کفِ صنعِ شهی	یک دمی پُر میشوی یک دم تهی	100.63
صنع از صانع چه سان شیدا شود؟	چشم بند از چشم دوز آگه بود	100.64
منگر از چشمِ سفیه بی هنر	چشم داری، تو به چشمِ خود نگر	100.65
گوشِ گولان را چرا باشی گرو؟	گوش داری، تو به گوشِ خود شنو	100.66
هم برای و عقلِ خود اندیشه کن	بی ز تقلیدی نظر را پیشه کن	100.67
تا شوی از سرّ گفتِ من خبیر	* بشنو از من یک حکایت در نظیر	100.68

101. دیدن خوارزمشاه در سیران در موکب خود اسبی بس نادر و تعلق او به آن اسب و سرد کردن عماد الملك آن را در دل شاه و گزیدن شاه گفت او را بر دیده خویش چنان که حکیم در الهی نامه گوید:

چون زبان حسد شود نخاس --- یوسفی یابی از گزی کرباس

از دلالی برادران یوسف حسودانه در دل مشتریان آن چندان حسن پوشیده شد و زشت نمودن گرفت که وَ کَأَئُوا فِیهِ مِنَ الزَّاهِدِیْنَ

در گله سلطان نبودش يك قرین	بود امیری را یکی اسبی گزین	101.1
ناگهان دید اسب را خوارزمشاه	او سواره گشت در موکب پگاه	101.2
تا به رجعت، چشمِ شه بر اسب بود	چشمِ شه را فرّ و رنگ او ربود	101.3
هر یکی خوشتر نمودی ز آن دگر	بر هر آن عضوی که افکندی نظر	101.4
حق مر او را داده بُد نادر صفت	غیر چستی و گشی و روحنت	101.5
کاین چه باشد کاو زند بر عقل راه	پس تجسس کرد عقلِ پادشاه	101.6
از دو صد خورشید دارد روشنی	چشمِ من پُر است و سیر است و غنی	101.7
نیم اسبم در رباید نا حقی	ای رُخ شاهان برِ من بی ذقی	101.8
جذبه باشد آن، نه خاصیات این	جادوئی کردست جادو آفرین	101.9
فاتحه ش در سینه می بفرود درد	فاتحه خواند و بسی لاحول کرد	101.10
فاتحه در جرّ و دفع آمد وحید	زانکه او را فاتحه خود می کشید	101.11
ور رود غیر از نظرِ تنبیه اوست	گر نماید غیر هم تمویه اوست	101.12
کارِ حق هر لحظه نادر آوریست	پس یقین گشتش که جذاب آن سریست	101.13

می شود مسجود از مکر خدا	اسب رنگین، گاو رنگین ز ابتلا	101.14
نیست بُت را فرّ و نی روحانی	پیش کافر نیست بُت را ثانیه	101.15
در جهان تابیده از دیگر جهان	چیست آن جاذب؟ نهان اندر نهان	101.16
من نمی بینم، تو می تانی ببین	عقل محبوب است و جان هم زین کمین	101.17
با خواص مملکت همراه گشت	چونکه شاهنشاه ز سیران باز گشت	101.18
تا بیارند اسب را ز آن خاندان	پس به سرهنگان بفرمود آن زمان	101.19
همچو پشمی گشت امیر همچو کوه	همچو آتش در رسیدند آن گروه	101.20
جز عماد الملك ز نهاری ندید	جانش از درد و حزن بر لب رسید	101.21
بهر هر مظلوم و هر مقتول هم	که عماد الملك بُد پای علم	101.22
پیش سلطان بود چون پیغمبری	محترم تر زو نُبُد خود سروری	101.23
رائض و شب خیز و حاتم در سخا	بی طمع بود و اصیل و پارسا	101.24
آزموده رای او در هر مراد	بس همایون رای و با تدبیر و راد	101.25
طالب خورشید غیب او چون هلال	هم به بذل جان سخی و هم به مال	101.26
در لباس فقر و خُلت ملتبس	در امیری، او غریب و محتبس	101.27
پیش سلطان شافع و دفع ضرر	بود هر محتاج را همچون پدر	101.28
خُلق او بر عکس خُلقان و جدا	مر بدان را ستر چون حلم خدا	101.29
شاه با صد لابه او را منع کرد	بارها می شد به سوی کوه فرد	101.30
چشم سلطان را از او شرم آمدی	هر دم از صد جُرم را شافع شدی	101.31
سر برهنه کرد و درپایش فتاد	رفت او پیش عماد الملك راد	101.32
تا نگیرد حاصل من هر مغیر	که: حرم با هر چه دارم، گو، بگیر	101.33
گر برد مُردم یقین، ای خیر دوست	این یکی اسب است، جانم رهن اوست	101.34
من یقین دانم نخواهم زیستن	گر برد این اسب را از دست من	101.35
بر سرم مال، ای مسیحا، زود دست	چون خدا پیوستگی ام داده است	101.36
این تکلف نیست، بی تزویری است	از زر و زن، وز عقارم صبر هست	101.37
امتحان کن امتحان گفت و قدم	اندر این گر مینداری باورم	101.38
پیش سلطان در دوید آشفته حال	آن عماد الملك گریان چشم مال	101.39
رازگویان با خدا ربّ العباد	لب ببست و پیش سلطان ایستاد	101.40
واندر آن اندیشه اش این می تنید	ایستاده راز سلطان می شنید	101.41
کش نشاید ساختن جز تو پناه	کای خدا، گر آن جوان کژ رفت راه	101.42
گر چه او خواهد خلاص از هر اسیر	تو از آن خود کن و بر وی مگیر	101.43
از گدائی گیر، تا سلطان، همه	زانکه محتاجند این خُلقان همه	101.44
رهنمائی جُستن از شمع و ذبال	با حضور آفتاب با کمال	101.45
روشنائی جُستن از نور چراغ	با حضور آفتاب خوش مساع	101.46
کفر نعمت باشد و فعل هوا	بی گمان ترک ادب باشد ز ما	101.47
همچو خفاشند ظلمت دوستدار	لیک اغلب موشها در افتکار	101.48
کرم را خورشید هم می پرورد	در شب از خفاش کرمی میخورد	101.49

101.50	در شب از خفاش از کرم است مست	کرم از خورشید جنبنده شدست
101.51	آفتابی که ضیا زو می زهد	دشمن خود را نواله میدهد
101.52	* لیک خفاشی که او ره گم کند	آخر از خورشید هم یابد سند
101.53	لیک شهبازی که او خفاش نیست	چشم بازش راست بین و روشنیست
101.54	گر به شب جوید، چو خفاش، او نمو	در ادب خورشید مالد گوش او
101.55	گویدش: گیرم که آن خفاش لُد	علتی دارد، تو را باری چه شد؟
101.56	مالشت بدهم به زجر از اکتاب	تا نتابی سر تو دیگر ز آفتاب

102. مواخذة یوسف صدیق علیه السلام به حبس بضع سنین به سبب یاری خواستن از غیر حق و گفتن: اذْکُرْنِی عِنْدَ رَبِّکَ

102.1	آنچنانکه یوسف از زنداننی	با نیازی، خاضعی، سعداننی
102.2	خواست یاری، گفت: چون بیرون روی	پیش شه، در کار گردی مستوی
102.3	یاد من کن پیش تخت آن عزیز	تا مرا او واخرد از حبس نیز
102.4	کی دهد زنداننی در اقتناص	مرد زندانی دیگر را خلاص؟
102.5	اهل دنیا جملگی زندانیند	انتظار مرگ دار فاینند
102.6	جز مگر نادر یکی فرداننی	تن به زندان، جان او کیواننی
102.7	پس جزای آنکه دید او را معین	ماند یوسف حبس در بضع سنین
102.8	یاد یوسف دیو از عقلش سترد	وز دلش دیو آن سخن از یاد بُرد
102.9	زان خطائی کآمد از نیکو خصال	ماند در زندان ز داور چند سال
102.10	که چه تقصیر آمد از خورشید داد؟	تا تو، چون خفاش رفتی در سواد
102.11	هین چه تقصیر آمد از بحر و سحاب؟	تا تو یاری جوئی از ریگ و سراب
102.12	عام اگر خفاش طبعند و مجاز	یوسف، آخر تو داری چشم باز
102.13	گر خفاشی رفت در کور و کبود	باز سلطان دیده را باری چه بود؟
102.14	پس ادب کردش بدین جرم اوستاد	که مساز از چوب پوسیده عماد
102.15	لیک یوسف را به خود مشغول کرد	تا نیاید در دلش ز آن حبس درد
102.16	آن چنانش انس و مستی داد حق	که نه زندان یادش آمد نه غسق
102.17	نیست زندانی وحش تر از رحم	ناخوش و تاریک و پُر خون و وِخم
102.18	چون گشادت حق دریچه سوی خویش	در رحم هر لحظه گردد جسم بیش
102.19	اندر آن زندان، ز ذوق بی قیاس	بشکفت چون گل ز غرس تن حواس
102.20	زان رحم بیرون شدن آید درشت	میگریزید از زهار او سوی پشت
102.21	راه لذت از درون دان، نز بُرون	ابلهی دان جستن از قصر و حصون
102.22	آن یکی در کنج زندان مست و شاد	و آندگر در باغ ترش و بی مُراد
102.23	قصر چیزی نیست، ویران کن بدن	گنج در ویرانه است، ای میر من
102.24	این نمی بینی که در بزم شراب	مست آنکه خوش شود کاو شد خراب
102.25	گر چه پُر نقش است خانه، بر کنش	گنج جو، وز گنج آبادان کنش
102.26	خانه ای پُر نقش و تصویر و خیال	وین صور چون پرده بر گنج وصال
102.27	تابش گنج است و پرتوهای زر	کاندر این سینه همی جوشد صور

هم ز لطف و جوش جان با ثمن	102.28	پرده ای بر روی جان شد شخص تن
هم ز لطف و عکس آب با شرف	102.29	پرده شد بر روی آب اجزای کف
پس مثل بشنو که در افواه خاست	102.30	کآنچه بر ما می‌رود آن هم ز ماست
زین حجاب، این تشنگان کف پرست	102.31	ز آب صافی او فتاده دور دست
آفتابا، با چو تو قبله و امیم	102.32	شب پرستی و خفاشی می کنیم
سوی خود کن این خفاشان را، مطار	102.33	زین خفاشیشان بخر، ای مُستجار
این جوان زین جُرم ضال است و مغیر	102.34	کاو مرا بگرفت، تو او را مگیر
در عماد الملك این اندیشه ها	102.35	گشته جوشان چون اسد در بیشه ها
ایستاده پیش سلطان ظاهرش	102.36	در ریاض قدس جان طایرش
چون ملایک او به اقلیم أ لست	102.37	هر دمی میشد به شرب تازه مست
اندرون پُر شور و بیرون پُر غمی	102.38	در تن همچون لحد خوش عالمی
او در این حیرت بُد و در انتظار	102.39	تا چه پیدا آید از غیب و سرار
اسب را اندر کشیدند آن زمان	102.40	در بر خوارزمشاه، اسپاهیان
الحق، اندر زیر این چرخ کبود	102.41	آنچنان اسبی به قدّ و تگ نبود
می ربودی رنگ او هر دیده را	102.42	مرحبا آن برق مه زائیده را
همچو ماه، همچون عطارد تیز رو	102.43	گوئیا صرصر علف بودش، نه جو
ماه عرصه آسمان را در شبی	102.44	می برد اندر مسیر و مذهبی
چون به يك شب مه بُرد ابراج را	102.45	از چه منکر میشوی معراج را ؟
صد چو ماه است آن عجب دُرّ یتیم	102.46	که به يك ایماء او مه شد دو نیم
آن عجب کاو در شکاف مه نمود	102.47	هم به قدر فهم حسّ خلق بود
کار و بار انبیا و مرسلون	102.48	هست از افلاک و اخترها برون
تو بُرون شو هم ز افلاک و دوار	102.49	و آنگهی نظاره کن آن کار و بار
در میان بیضه ای چون فرخها	102.50	نشنوی تسبیح مرغان هوا
معجزات اینجا خواهد شرح گشت	102.51	ز اسب و سلطان گوی حال و سرگذشت
آفتاب لطف حق بر هر چه تافت	102.52	از سگ و از اسب فر کهف یافت
تاب لطفش را تو یکسان هم بدان	102.53	سنگ را و لعل را داد او نشان
لعل را ز آن هست نور مقتبس	102.54	سنگ را گرمی و تابانی و بس
آنکه بر دیوار افتد آفتاب	102.55	آنچنان نبود کز آبی اضطراب
چون دمی حیران شد از وی شاه فرد	102.56	روی خود سوی عماد الملك کرد
کای اخی، بس خوب اسبی نیست این؟	102.57	از بهشت است این مگر، نی از زمین
پس عماد الملك گفتش: ای خدیو	102.58	چون فرشته گردد از میل تو دیو؟
در نظر آنچ آوری گردید نیک	102.59	بس گش و رعناست این مرکب، ولیک
هست ناقص آن سر اندر پیکرش	102.60	چون سر گاو است گوئی آن سرش
در دل خوارمسه این کار کرد	102.61	اسب را در منظر او خوار کرد
چون غرض دلاله گشت و واصفی	102.62	از سه گز کرباس یابی یوسفی
چونکه هنگام فراق جان شود	102.63	دیو دلاله دُرّ ایمان شود

102.64	پس فرو شد ابله ایمان را شتاب	اندر آن تنگی به يك ابريق آب
102.65	و آن خیالی باشد و، ابريق نی	قصد آن دلالة جز تحريق نی
102.66	این زمان که تو صحیح و فربهی	صدق را بهر خیالی میدهی
102.67	میفروشی هر زمان دُری ز کان	می ستانی همچو طفلان گردکان
102.68	پس در آن رنجوری روزِ اجل	نیست نادر گر بود اینت عمل
102.69	در خیال صورتی جوشیده ای	همچو جوزی، وقتِ دق، پوسیده ای
102.70	هست از آغاز چون بدر آن خیال	ليك آخر می شود همچون هلال
102.71	گر تو اول بنگری چون آخرش	فارغ آبی از فریب فاترش
102.72	جوزِ پوسیده ست دنیا، ای امین	امتحانش کم کن، از دورش ببین
102.73	شاه دید آن اسب را با چشمِ حال	و آن عماد الملك با چشمِ مأل
102.74	چشم شه دو گز همی دید از لغز	چشمِ آن پایان نگر، پنجاه گز
102.75	تا چه سُر مه ست آنکه یزدان میکشد	کز پس صد پرده ببند جان رَشَد
102.76	چشمِ مهتر، چون به آخر بود جفت	پس بدان دیده جهان را جیفه گفت
102.77	ز آن یکی عیش که بشنود او و حسب	پس فِسرد اندر دلِ شه مهرِ اسب
102.78	چشمِ خود بُگذاشت، چشمِ او گُزید	هوش خود بگذاشت، قول او شنید
102.79	این بهانه بود، کان دِیانِ فرد	از نیاز، آن بر دل شه سرد کرد
102.80	در ببست از حسن او پیش بصر	آن سخن بُد در میان چون بانگِ در
102.81	پرده کرد آن نکته را بر چشم شه	که از آن پرده نماید مه سیه
102.82	پاك بنائی که بر سازد حصون	در جهان غیب از گفت و فسون
102.83	بانگِ در دان گفت را از قصر راز	تا که بانگِ وا شده ست این، یا فراز
102.84	بانگِ در محسوس و، در از حس بُرون	تبصرون این بانگ، در لا تبصرون
102.85	چنگ حکمت چونکه خوش آواز شد	تا چه در از روض جنت باز شد
102.86	بانگِ گفتِ بد، چو در وا میشود	از سقر، تا خود چه در وا میشود؟
102.87	بانگِ در بشنو، چو دوری از درش	ای خنك او را که واشد منظرش
102.88	چون تو می بینی که نیکی میکنی	بر حیات و راحتی بر میزنی
102.89	چونکه تقصیر و فساد می رود	آن حیات و ذوق پنهان میشود
102.90	دید خود مگذار از دیدِ خسان	که به مُردارت کشند این کرکسان
102.91	چشمِ چون نرگس فرو بندی که چی؟	هین عصایم کش که کورم، ای اچی؟
102.92	آن عصا کش که گُزیدی در سفر	باز بین، کاو هست از تو کورتر
102.93	دست کورانه به "حبل الله" زن	جز بر امر و نهی یزدانی متن
102.94	چیست "حبل الله"؟ رها کردن هوا	کاین هوا شد صرصری مر عاد را
102.95	خلق در زندان نشسته، از هواست	مرغ را پرها ببسته، از هواست
102.96	* ماهی اندر تابه گرم، از هواست	رفته از مستوریان شرم، از هواست
102.97	* خشمِ شحنة و شعله نار، از هواست	چار میخ و هیبتِ دار، از هواست
102.98	شحنة اجسام دیدی بر زمین	شحنة احکام جان را هم ببین
102.99	روح را در غیب، خود اشکنجه هاست	ليك تا نجهی، شکنجه در خفاست

102.100	چون رهیدی بینی اشکنجه دمار
102.101	آنکه در چه زاد و در آب سیاه
102.102	چون رها کردی هوا از بیم حق
102.103	لا تطرق فی هواك سل سبیل
102.104	لا تكن طوع الهوى مثل الحشيش
102.105	گفت سلطان: اسب را واپس برید
102.106	با دل خود شه نفرمود این قدر
102.107	پای گاو اندر میان آری ز داو
102.108	بس مناسب صنعت است این شهره زاو
102.109	زاو ابدان را مناسب ساختست
102.110	در میان قصرها، تخریجها
102.111	و ز درونشان عالم بی منتها
102.112	گه چو کابوسی نماید ماه را
102.113	قبض و بسط چشم و دل، از نو الجلال
102.114	زین سبب درخواست از حق مصطفی
102.115	تا به آخر چون بگردانی ورق
102.116	مکر که کرد؟ آن عماد الملك فرد
102.117	* حیلۀ محمود این باشد، ولیک
102.118	مکر حق سرچشمۀ این مکرهاست
102.119	آنکه سازد در دلت مکر و قیاس

103. باز گشتن به حکایت غریب وام دار و خواب دیدن پای مرد

103.1	بی نهایت آمد آن خوش سرگذشت
103.2	پای مردش سوی خانه خویش بُرد
103.3	لوتش آورد و حکایتهاش گفت
103.4	آنچه بعد العسر یسر او دیده بود
103.5	نیم شب بگذشت و افسانه کنان
103.6	دید پا مرد آن همایون خواجه را
103.7	خواجه گفت: ای پای مرد با نمک
103.8	لیک پاسخ دادم فرمان نبود
103.9	ما چو واقف گشته ایم از چون و چند
103.10	تا نگردد رازهای غیب فاش
103.11	* تا نگردد هیچکس واقف بر این
103.12	تا ندرد پرده غفلت تمام
103.13	* برنیفتد از طبق سرپوش غیب
103.14	ما همه گوشیم، کر شد نقش گوش
103.15	* ما همه عینیم گر شد نقش عین

جملگی شمسیم، گر چه ذره ایم	* غرق دریائیم گر چه قطره ایم	103.16
در جهان جاودان گشته معاف	* بی حجاب دُرد گل آبییم صاف	103.17
کاین جهان پرده ست و، عین است آن جهان	هر چه ما دادیم دیدیم این زمان	103.18
تخم در خاکی پریشان کردن است	روز کشتن روز پنهان کردن است	103.19
روز پاداش آمد و پیدا شدن	وقت بدرودن گه منجل زدن	103.20
104. گفتن خواجه در خواب به آن پای مرد وجوه وام آن دوست را که آمده بود و نشان دادن جای دفن آن سیم را، و پیغام به وارثان که البته از آن هیچ باز میگیرد		
من همی دیدم که او خواهد رسید	بشنو اکنون دادِ مهمان جدید	104.1
بسته بهر او دو سه پاره گهر	من شنیده بودم از وامش خبر	104.2
تا که ضیفم را نگردد سینه ریش	که وفای وام او هستند و بیش	104.3
وام را از بعض این، گو: برگزار	وام دارد از ذهب او نُه هزار	104.4
ور دعا گوئی، مرا هم درج کن	فضله ماند ز آن بسی، گو: خرج کن	104.5
در فلان دفتر نوشته است این قسم	خواستم تا آن به دست خود دهم	104.6
خفیه بسپارم بدو، دُرّ عدن	خود اجل مهلت ندادم تا که من	104.7
در خنوری و، نوشته نام او	لعل و یاقوت است بهر وام او	104.8
من غم آن یار پیشین خورده ام	در فلان طاقیش مدفون کرده ام	104.9
فاجتهد بالبیع ان لا یخدعوك	قیمت آن می نداند، جز مُلوك	104.10
که رسول آموخت سه روز اختیار	در بیوع آن کن تو از خوفِ غرار	104.11
که رواج آن نخواهد هیچ خفت	از کساد آن مترس و در میفت	104.12
وین وصیت را بیان کن مو به مو	وارثانم را سلام من بگو	104.13
بی گرانی، پیش آن مهمان نهند	تا ز بسیاری آن زر نشکهند	104.14
گو: بگیر و، هر که را خواهی بده	ور بگوید او: نخواهم این فره	104.15
سوی پستان باز ناید هیچ شیر	ز آنچه دادم، باز نستانم نفیر	104.16
مُسترد صدقه بر قول رسول	گشته باشد همچو سگ قی را اکول	104.17
تا بریزند آن عطا را بر درش	ور ببندد در، نیاید آن زرش	104.18
نیست هدیه مصلحان را مسترد	* هر که آنجا بُگذرد زر میبرد	104.19
کرده ام من نذرها با ذو الجلال	بهر او بنهاده ام آن از دو سال	104.20
بیست چندان خود زیانشان اوفتد	ور روا دارند چیزی ز آن ستد	104.21
صد در محنت بر ایشان بر گشود	گر روانم را پژولانند زود	104.22
که رساند حق را در مستحق	از خدا اومید دارم من لبق	104.23
لب به ذکر آن نخواهم بر گشاد	دو قضیه دیگر او را شرح داد	104.24
هم نگردد مثنوی چندین دراز	تا بماند دو قضیه سِرّ و راز	104.25
گه غزل خوانان و، گه نوحه کنان	بر جهید از خواب انگشتک زنان	104.26
پای مردا، مست و خوش بر خاستی	گفت: مهمان، در چه سوداهاستی؟	104.27
که نمی گنجی تو در شهر و فلا	تا چه دیدی خواب دوش، ای بو العلا	104.28
که رمیده ستی ز حلقه دوستان	خواب دیده پیل تو هندوستان	104.29

گفت: سوداناک خوابی دیده ام	104.30
خواب دیدم خواجه بیدار را	104.31
خواجه را دیدم به خواب، ای بوالعلا	104.32
خواب دیدم خواجه معطی المنی	104.33
مست و بیخود این چنین بر می شمرد	104.34
در میان خانه افتاد او دراز	104.35
با خود آمد، گفت: ای بحر خوشی	104.36
خواب در بنهاده ای بیدارئی	104.37
منعمی پنهان کُنی در ذلّ فقر	104.38
ضدّ اندر ضد پنهان مندرج	104.39
روضه ای در آتش نمرود درج	104.40
تا بگفته مصطفی شاه نجاج	104.41
ما نقص مالّ من الصدقات قط	104.42
جوشش و افزونی زر در زکات	104.43
آن زکاتت کیسه ات را پاسبان	104.44
میوه شیرین نهان در شاخ و برگ	104.45
زبل گشته قوت خاک از شیوه ای	104.46
در عدم پنهان شده موجودئی	104.47
آهن و سنگ از برونش مُظلمی	104.48
درج در خوفی هزاران ایمنی	104.49
اندرون گاو تن شه زاده ای	104.50
تا خری پیری گریزد ز آن نفیس	104.51

105. حکایت آن پادشاه و وصیت کردن سه پسر خود را که: در این سفر در ممالک من، فلان جا، چنین ترتیب نهید و فلان جا چنین نواب نصب کنید. اما، الله الله، به فلان قلعه مروید و گرد آن مگردید

پادشاهی بود او را سه پسر	105.1
هر یکی از دیگری اُستوده تر	105.2
پیش شه، شه زادگان استاده جمع	105.3
از ره پنهان ز عینین پسر	105.4
تا ز فرزند آب این چشمه شتاب	105.5
تازه می باشد ریاض والدین	105.6
چون شود چشمه ز بیماری علیل	105.7
خشکی نخلش همی گوید پدید	105.8
ای بسا کاریز پنهان همچنین	105.9
ای کشیده ز آسمانها و زمین	105.10
تن ز اجزاء جهان دزیده ای	105.11

هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر
در سخا و در وغا و کرّ و فرّ
قرة العینان شه همچون سه شمع
می کشید آبی نخیل آن پدر
میروود سوی ریاض مام و باب
گشته جاری عینشان زین هر دو عین
خشک گردد برگ و شاخ آن نخیل
که: ز فرزند آن شجر نم می کشید
متصل با جانتان، یا غافلین
مایه ها تا گشته جسم تو سمین
پایه پایه زین و آن ببریده ای

از زمین و آفتاب و آسمان	105.12	پارها بر دوختی بر جسم و جان
یا تو پنداری که بردی رایگان	105.13	بار نستانند از تو این و آن
کاله دزدیده نبود پایدار	105.14	لیک آرد دزد را تا پای دار
عاریه ست این، کم همی باید فشارد	105.15	کانچه بگرفتی همی باید گزارد
جز نفخت، کان ز وهاب آمده ست	105.16	روح را باش، آن دگرها بیهده ست
بیهده، نسبت به جان میگویمش	105.17	نی به نسبت با صنیع محکمش

106. بیان استمداد عارف از سرچشمه حیات ابدی و مستغنی شدن او از استمداد و انجذاب از چشمه های آبهای بیوفا، که علامه ذلك التجافی عن دار الغرور، که آدمی چون بر مددهای آن چشم ها اعتماد کند در طلب چشمه باقی دائم سُست شود. چنانکه حکیم راست

کاری ز درون جان تو می باید --- کز عاریه ها ترا دری نگشاید		
یک چشمه آب از درون خانه --- به ز آن جویی که آن ز بیرون آید		
حیذا، کاریز اصل چیزها	106.1	فارغت آرد از این کاریزها
تو ز صد ینبوع شربت می کشی	106.2	هر چه ز آن صد کم شود، کاهد خوشی
چون بجوشد از درون چشمه سنی	106.3	ز استراق چشمه ها گردی غنی
* چشمه آبی درون خانه ای	106.4	به ز رودی کان نه در کاشانه ای
قرة العینت چو ز آب و گل بود	106.5	راتبه این قره، درد دل بود
قلعه را چون آب آید از برون	106.6	در زمان امن باشد بر فزون
چونکه دشمن گرد آن حلقه کند	106.7	تا که اندر خونشان غرقه کند
آب بیرون را ببندند آن سپاه	106.8	تا نباشد قلعه را ز آنها پناه
آن زمان یک چاه شوری از درون	106.9	به ز صد جیحون شیرین از برون
قاطع الاسباب و لشکرهای مرگ	106.10	همچو دی آید به قطع شاخ و برگ
در جهان نبود مددشان از بهار	106.11	جز مگر در جان بهار روی یار
ز آن لقب شد خاک را "دار الغرور"	106.12	کاو کشد پا را سپس یوم العبور
پیش از آن از راست وز چپ میدوید	106.13	که: بچینم درد تو، چیزی نچید
او بگفتی مر تو را وقت غمان	106.14	دور از تو رنج و ده که در میان
چون سپاه رنج آمد بست دم	106.15	خود نمی گوید تو را: من دیده ام
حق پی شیطان بدین سان زد مثل	106.16	که تو را در رزم آرد با حیل
* که تو را گوید که: من پُشتم تو را	106.17	در بلا و، در جفا و، در عنا
مر تو را یاری دهم، من با توام	106.18	در خطرها پیش تو من میدوم
اسپرت باشم گه تیر خدنگ	106.19	مخلصت باشم هم اندر وقت تنگ
جان فدای تو کنم در انتعاش	106.20	رستمی، شیری، هلا مردانه باش
سوی کفرش آورد زین عشوه ها	106.21	آن جوال خدعه و مکر و دغا
چون قدم بنهاد و در خندق فتاد	106.22	او بقیقه خنده لب را بر گشاد
هی بیا، من طمعها دارم ز تو	106.23	گویدش: رو رو که بیزارم ز تو
تو نترسیدی ز عدل کردگار	106.24	من همی ترسم، تو دست از من بدار
گفت حق: خود او جدا گشت از بهی	106.25	تو بدین تزویرها هم کی رهی؟

106.26	فاعل و مفعول در روزِ شمار	رو سیاهند و حریفِ سنگسار
106.27	ره زده و ره زن یقین در حکم و داد	در چَه بُعدند و، در بُس المهاد
106.28	گول را و گول را، کاو را فریفت	از خلاص و فوز می باید شکفت
106.29	هم خر و خر گیر اینجا در گُند	غافلند اینجا و آنجا آفلند
106.30	جز کسانی را که واگردند از آن	در بهار فضل آیند از خزان
106.31	توبه آرند و، خدا توبه پذیر	امر او گیرند و، او نعم الامیر
106.32	چون بر آرند از پشیمانی حنین	عرش لرزد از انین المذنبین
106.33	آنچنان لرزد که مادر بر ولد	دستشان گیرد، به بالا می کشد
106.34	کای خداتان واخریده از غرور	نک ریاضِ فضل و، نک ربّ غفور
106.35	بعد از این تان برگ و رزقِ جاودان	از هوای حق بود، نه از ناودان
106.36	چون که دریا بر وسایط رشک کرد	تشنه چون ماهی بترکِ مشک کرد
106.37	* قصه شهزادگان آور به پیش	کاین حدیث از حدّ امکان است بیش

107. روان شدن شهزادگان در ممالک پدر بعد از وداع و اعادت کردن شاه وقتِ وداع وصیت خود را

107.1	عزم ره کردند آن هر سه پسر	سوی املاکِ پدر رسمِ سفر
107.2	در طواف شهرها و قلعه هاش	از ره تدبیر دیوان و معاش
107.3	* خواستند از شه اجازت، گاه عزم	داد اجازتشان چو نیت دید جزم
107.4	دست بوسِ شاه کردند و وداع	پس بدیشان گفت آن شاه مُطاع
107.5	هر کجا دلتان کشد عازم شوید	فی امان الله، دست افشان روید
107.6	غیر آن قلعه که نامش "هش رُبا"	تنگ آرد بر کله داران قبا
107.7	الله الله، ز آن دژِ ذات الصور	دور باشید و بترسید از خطر
107.8	رو و پشتِ بُرجهاش و سقف و پست	جمله تمثال و نگار و صورتست
107.9	همچو آن حُجره زلیخا پُر صُور	تا کند یوسف به ناگاهش نظر
107.10	چونکه یوسف سوی او می ننگرید	خانه را پُر نقشِ خود کرد آن مکید
107.11	تا به هر سو بنگرد آن خوش عذار	روی او را ببند او بی اختیار
107.12	بهر دیده روشنان یزدانِ فرد	شش جهت را مظهر آیات کرد
107.13	تا به هر حیوان و نامی کانگرد	از ریاضِ حُسنِ ربانی چَرند
107.14	بهر این فرمود با آن اسپه او	حیث ولیم فثم وجهه
107.15	از قدحِ گر در عطشِ آبی خورید	در درونِ آبِ حق را ناظرید
107.16	آنکه عاشق نیست او در آبِ در	صورت خود ببند، ای صاحب نظر
107.17	صورت عاشق چو فانی شد در او	پس در آب اکنون که را بنید؟ بگو
107.18	حُسنِ حق ببند اندر روی حور	همچو مه در آب از صنع غیور
107.19	غیرتش بر عاشقی و صادقیت	غیرتش بر دیو و بر اُستور نیست
107.20	دیو اگر عاشق شود هم گوی بُرد	جبرئیلی گشت و، آن دیوی بمُرد
107.21	اسلم الشیطان آن جا شد پدید	که یزیدی شد ز فضلش بایزید
107.22	این سخن پایان ندارد، ای گروه	الحذر زآن قلعه پُر از شکوه

- 107.23 هین مبادا که هوستان ره زند
که فتید اندر شقاوت تا ابد
- 107.24 از خطر پرهیز آمد مفترض
بشنوید از من حدیث بی غرض
- 107.25 در فرج جوئی خرد سر تیز به
از کمینگاه بلا پرهیز به
- 107.26 گر نمیگفت این سخن را آن پدر
ور نمی فرمود از آن قلعه حذر
- 107.27 خود بدان قلعه نمیشد خیلشان
خود نمی افتاد آن سو میلشان
- 107.28 کان نبد معروف و، بس مهجور بود
از قلاع و از مناهج دور بود
- 107.29 چونکه کرد او منع دلشان ز آن مقال
در هوس افتاد و در کوی خیال
- 107.30 رغبتی ز آن منع در دلشان برُست
که ببايد سرّ این را باز جُست
- 107.31 کیست کز ممنوع گردد ممتنع؟
چونکه "الانسان حریصٌ ما منع"
- 107.32 نهی بر اهلِ تقی تبغیض شد
لیک بر اهلِ هوا تحریض شد
- 107.33 پس از این یغوی به قوماً کثیر
هم از این یهدی به قلباً خیبر
- 107.34 کی رمد از نی حِمامِ آشنا؟
بل رمد ز آن نی حماماتِ هوا
- 107.35 پس به شه گفتند: خدمتها کنیم
بر سمعنا ها و اطعناها تنیم
- 107.36 رو نگردانیم از فرمان تو
کفر باشد غفلت از احسانِ تو
- 107.37 لیک، استثنا و تسبیحِ خدا
ز اعتمادِ خود بُد از ایشان جدا
- 107.38 ذکرِ استثنا و حزمِ ملتوی
گفته شد در ابتدای مثنوی
- 107.39 صد کتاب ار هست، جز یک باب نیست
صد جهت را قصد جز محراب نیست
- 107.40 این طُرُق را منتهی یک خانه است
وین هزاران سنبلهٔ یک دانه است
- 107.41 گونه گونه خوردنیها صد هزار
جمله یک چیز است اندر اعتبار
- 107.42 از یکی چون سیر گشتی تو تمام
سرد شد اندر دلت پنجه طعام
- 107.43 در مجاعت پس تو احول دیده ای
که یکی را صد هزاران دیده ای
- 107.44 گفته بودیم از سقام آن کنیز
و ز طبیبان و کژری تدبیر نیز
- 107.45 کان طبیبان، همچو اسب بی عذار
غافل و بی بهره بودند از سوار
- 107.46 کامشان پُر زهر از قرع لگام
سُمّشان مروح از تحویلِ گام
- 107.47 ناشده واقف که نک بر پشتِ ما
رائض چُست است استادی نما
- 107.48 نیست سر گردانی ما زین لگام
جز ز تصریفِ سوار دوست کام
- 107.49 ما پی کُگل سوی بُستانها شده
کُگل نموده، لیک آن خاری بُده
- 107.50 هیچشان این نی که گویند از خرد
بر گلوی ما که میکوبد لگد؟
- 107.51 آن طبیبان آنچنان بندهٔ سبب
گشته اند از مکرِ یزدان محتجب
- 107.52 گر ببندی در صطبلِ گاو نر
باز یابی در مقامِ گاو خر
- 107.53 از خری باشد تغافل خفته وار
که نجوئی، تا کی است این خفیه کار؟
- 107.54 خود نگفته: کاین مبدل تا کی است؟
نیست پیدا، او مگر افلاکی است؟
- 107.55 تیر سوی راست پُرانیده ای
سوی چپ رفته ست تیرت، دیده ای؟
- 107.56 سوی آهوئی به صیدی تاختی
خویش را تو صید خوکی ساختی
- 107.57 در پی سودی دویده بهر کبس
نارسیده سود و، افتاده به حبس
- 107.58 چاهها کنده برای دیگران
خویش را دیده فتاده اندر آن

107.59	در سبب چون بیمرادت کرد ربّ	پس چرا بد ظن نگردي در سبب ؟
107.60	بس کسی از مکسبی خاقان شده	دیگری ز آن مسکبه عریان شده
107.61	بس کس از عقد زنان قارون شده	بس کس از عقد زنان مدیون شده
107.62	پس سبب گردان چو دمّ خر بود	تکیه بر وی کم کُنی بهتر بود
107.63	در سبب گیری نگردي هم دلیر	که بس آفتهاش پنهان است زیر
107.64	سیر استنناست این حزم و حذر	زانکه خر را بُز نماید این قدر
107.65	* مشرکان را دو دو چشم اهل بدر	کم نموده تا ندارند ایچ قدر
107.66	آنکه چشمش بست، گر چه گُربُز است	ز احولی اندر دو چشمش، خر بُز است
107.67	او بگرداند دل و افکار را	چون مقلب حق بود ابصار را
107.68	چاه را تو خانه ای بینی لطیف	دام را تو دانه ای بینی ظریف
107.69	این تسفسط نیست، تقلیب خداست	می نماید که حقیقتها کجاست
107.70	آنکه انکار حقایق می کند	جملگی او بر خیالی می تند
107.71	او همی گوید که: حساب خیال	هم خیالی باشدت، چشمی بمال

108. رفتن شهزادگان به جانب قلعه ممنوعه عنها بحکم الانسان حریص علی ما منع، و وصیتهای پدر را فراموش کردن و در بلا افتادن و نفس لوامه با ایشان بزبان حال گفتن: الم یأتکم نذیر، و گفتن ایشان در جواب: لو کنانسمع اونعقل ما کانا فی اصحاب السعیر

ما بندگی خویش نمودیم، و لیکن --- خوب بد تو بنده ندانست خریدن

108.1	این سخن پایان ندارد، آن فریق	بر گرفتند از پی آن دژ طریق
108.2	بر درخت گندم منهی زدند	از طویله مخلصان بیرون شدند
108.3	چون شدند از منع و نهیش گرمتر	سوی آن قلعه بر آوردند سر
108.4	بر ستیز قول شاه مجتبی	تا به قلعه صبر سوز هُش رُبا
108.5	آمدند از رغم عقل پند توز	در شب تاریک بر گشته ز روز
108.6	اندر آن قلعه خوش ذات الصور	پنج در در بحر و، پنج از سوی بر
108.7	پنج از آن، چون حس ظاهر رنگ و بو	پنج از آن چون حس باطن، راز جو
108.8	زان هزاران صورت و نقش و نگار	میشدند از سو به سو بس بی قرار
108.9	زین قدحهای صور کم باش مست	تا نگردي بُت تراش و بُت پرست
108.10	از قدحهای صور بگذر، مایست	باده در جام است، لیک از جام نیست
108.11	* سوی باده بخش بگشا پهن گوش	تا از آن سو بشنوی بانگ و خروش
108.12	* چون رسد باده، نیاید جام کم	گوش دار، آوازت آمد دم به دم
108.13	آدماء معنی "دلبندم" بجوی	ترک قشر و، صورت گندم بگوی
108.14	چونکه ریگی آرد شد بهر خلیل	دان که معزول است گندم، ای نبیل
108.15	صورت از بی صورت آمد در وجود	همچنان کز آتشی زاده ست دود
108.16	کمترین غیبی مصور در خصال	چون پیایی بینی اش آید ملال
108.17	حیرت محض آردت بی صورتی	زاده صد گون آلت از بی آلتی
108.18	بی ز دستی، دستها بافد همی	جان جان سازد مصور آدمی
108.19	آنچنان کاندل از هجر و وصال	می شود بافیده گوناگون خیال

هیچ مانند این موثر با اثر ؟	108.20
دست خایند از ضرر کش نیست دست	108.21
حیلت تفهیم را جَهد المقل	108.22
تن نگارد با حواس و آلتی	108.23
اندر آرد جسم را در نیک و بد	108.24
صورت مهلت بود، صابر شود	108.25
صورت رحمی بود، بالان شود	108.26
صورت تیری بود، گیرد سپر	108.27
صورت غیبی بود، خلوت کند	108.28
صورت چنگی بود، ساز آورد	108.29
صورت بازو وری، آرد به غصب	108.30
داعی فعل از خیال گونگون	108.31
جمله ظلّ صورت اندیشه ها	108.32
هر یکی را بر زمین بین سایه اش	108.33
و آن عمل، چون سایه بر ارکان پدید	108.34
لیک در تاثیر و وصلت، دو بهم	108.35
فایده آن بیخودی و بی هُشیست	108.36
فایده ش بی هوشی وقتِ وقاع	108.37
فایده آن قوت بی صورت است	108.38
فایده ش بی صورتی، یعنی ظفر	108.39
چون به دانش متصل شد، گشت طی	108.40
پس چرا در نفی صاحب نعمتند ؟	108.41
پس صورها بنده بی صورتند	108.42
چیست پس بر موجد خویشش ججود ؟	108.43
نیست غیر عکس خود این کار او	108.44
سایه اندیشه معمار دان	108.45
نیست سنگ و چوب و خشتی آشکار	108.46
صورت اندر دست او چون آلت است	108.47
مر صور را رو نماید از کرم	108.48
از کمال و از جمال و قدرتی	108.49
آمدند از بهر کد در رنگ و بو	108.50
گر بجوید باشد آن عین ضلال	108.51
بابت ارشاد کردش از وداد	108.52
احتیاج خود به محتاجی دگر	108.53
ظن مبر، صورت به تشبیهش مجو	108.54
کز تفکر جز صور ناید به پیش	108.55
هیچ مانند این موثر با اثر ؟	108.20
نوحه را صورت ضرر بی صورت است	108.21
این مثل نالایق است، ای مستدل	108.22
صنع بی صورت نماید صورتی	108.23
تا چه صورت باشد آن بر وفق خود	108.24
صورت نعمت بود، شاکر شود	108.25
صورت زخمی بود، نالان شود	108.26
صورت سیری بود، گیرد سفر	108.27
صورت خوبان بود، عشرت کند	108.28
* صورت خوبی بود، ناز آورد	108.29
صورت محتاجی آرد سوی کسب	108.30
این ز حدّ و اندازه ها باشد برون	108.31
بی نهایت کیشها و پیشه ها	108.32
بر لب بام ایستاده قوم خوش	108.33
صورت فکر است بر بام مشید	108.34
فعل بر ارکان و، فکرت مکتتم	108.35
آن صور در بزم کز جام خوشیست	108.36
صورت مرد و زن و لعب و جماع	108.37
صورت نان و نمک کان نعمت است	108.38
در مصاف آن صورت تیغ و سپر	108.39
مدرسه تعلیم و، صورتهای وی	108.40
این صور چون صورت بی صورتند	108.41
* پیش او رویند و در نفی اوفتند	108.42
این صور دارد ز بی صورت وجود	108.43
خود از او یابد ظهور انکار او	108.44
صورت دیوار و سقف هر مکان	108.45
گر چه خود اندر محل افتکار	108.46
فاعل مطلق یقین بی صورت است	108.47
گه گه آن بیصورت از کتم عدم	108.48
تا مدد گیرد از او هر صورتی	108.49
باز بی صورت چو پنهان کرد رو	108.50
صورتی از صورت دیگر کمال	108.51
* جز مگر آن صورتی کآن میر زاد	108.52
پس چه عرضه میکنی؟ ای بی هنر	108.53
چون صور بنده ست بر یزدان، مگو	108.54
در تضرع جوی و در افنای خویش	108.55

108.56	ور ز غیر صورتت نبود فره	صورتی کان بی تو زاید در تو به
108.57	صورت شهری که آنجا می روی	ذوق بی صورت کشیدت، ای روی
108.58	پس به معنی میروی تا لامکان	که خوشی غیر مکان است و زمان
108.59	صورت یاری که نزد او شوی	از برای مونسی اش میروی
108.60	پس به معنی سوی بی صورت شدی	گر چه ز آن مقصود غافل آمدی
108.61	در حقیقت حق بود معبود کُلّ	کز پی ذوق است سیران سبل
108.62	لیک، روی خود سوی دُم کرده اند	گر چه سر اصل است، سر گم کرده اند
108.63	لیک آن سر، پیش این ضالان گم	میدهد داد سری از راه دُم
108.64	آن ز سر می یابد آن داد، این ز دُم	قوم دیگر پا و سر کردند گم
108.65	چونکه گم شد جمله، جمله یافتند	از کم آمد، سوی کُل بشتافتند

109. دیدن آن سه پسر شاه در قصر قلعه ذات الصور نقش روی دختر شاه چین را و بیهوش شدن هر سه برادر و در فتنه افتادن و تفحص کردن، که این صورت کیست ؟

109.1	این سخن پایان ندارد، آن گروه	صورتی دیدند با حُسن و شکوه
109.2	خوب تر ز آن دیده بودند آن فریق	لیک زین رفتند در بحر عمیق
109.3	زانکه افیونشان از این کاسه رسید	کاسه ها محسوس و افیون ناپدید
109.4	کرد کار خویش قلعه هُش رُبا	هر سه را انداخت در چاه بلا
109.5	تیر غمزه دوخت دل را بی کمان	الامان یاذالامان، ای بی امان
109.6	قرنها را صورت سنگین بسوخت	آتشی در دین و دلشان بر فروخت
109.7	چونکه روحانی بود خود چون بود؟	فتنه اش هر لحظه دیگرگون بود
109.8	عشق صورت در دل شه زادگان	چون خلش میکرد مانند سنان
109.9	اشک می بارید هر یک همچو میغ	دست می خائید و می گفت: ای دریغ
109.10	ما کنون دیدیم، شه ز آغاز دید	چندمان سوگند داد آن بی ندید
109.11	انبیا را حق بسیار است از آن	که خبر کردند از پایانمان
109.12	کانچه میکاری نروید غیر خار	وین طرف پری نیابی زو مطار
109.13	تخم از من گیر تا ریکی دهد	با پر من پر که تیر آن سو جهد
109.14	تو ندانی واجبی آن و هست	هم تو گوئی: آخر آن واجب بُدست
109.15	او تو است، اما نه این تو که تن است	آن توئی که برتر از ما و من است
109.16	این توئی ظاهر که پنداری توئی	هست اندر سوی و تو از بی سوئی
109.17	بر صدف لرزان چرائی؟ ای گهر	توی خود را نی مدان، میدان شکر
109.18	توی بیگانه است با تو این توئی	توی خود را یاب و بگذر از دوئی
109.19	توی آخر سوی توی اولت	آمده ست از بهر تنبیه و صلّت
109.20	توی تو در دیگری آمد دفین	من غلام مرد خود بینی چنین
109.21	آنچه اندر آینه بیند جوان	پیر اندر خشت بیند بیش از آن
109.22	ز امر شاه خویش بیرون آمدیم	با عنایات پدر یاغی شدیم
109.23	سهل دانستیم قول شاه را	و آن عنایتهای بی اشباه را
109.24	نک در افتادیم در خندق همه	خسته و کشته بلا، بی ملحه

تکیه بر عقلِ خود و فرهنگِ خویش	109.25
بی مرض دیدیم خود را بی زرق	109.26
علتِ پنهان کنون شد آشکار	109.27
سایه رهبر به است از ذکرِ حق	109.28
* در قناعت خوانده باشی، ای خسن	109.29
چشمِ بینا بهتر از سیصد عصا	109.30
در تفحص آمدند اندر زمان	109.31
بعد بسیاری تفحص در مسیر	109.32
نه از طریقِ گوش، بل از وحی هوش	109.33
گفت: نقشِ رشکِ پروین است این	109.34
* دختری دارد شه چین بی مثال	109.35
همچو جان و چون پری پنهانست او	109.36
سوی او نه مرد ره دارد نه زن	109.37
غیرتی دارد ملک بر نامِ او	109.38
وای آن دل کش چنین سودا فتاد	109.39
این سزای آنکه تخمِ جهل کاشت	109.40
اعتمادی کرد بر تدبیرِ خویش	109.41
نیم ذره ز آن عنایت به بود	109.42
ترکِ مکرِ خویشتن گیر ای امیر	109.43
این بقدر حیلۀ معدود نیست	109.44
* تا نمیری سود کی خواهی ربود؟	109.45
بودمان تا این بلا آمد به پیش	
آنچنان که خویش را بیمار دق	
بعد از آنکه بند گشتیم و شکار	
یک قناعت به که صد لوت و طبق	
ذکر ذکر حق و ذکر بوالحسن	
چشم بشناسد گهر را از حصا	
صورت که بود؟ عجب! این در جهان	
کشف کرد آن راز را شیخی بصیر	
رازها بُد پیشِ او بی روی پوش	
صورت شه زاده چین است این	
در بها و در جمال و در کمال	
در مکتم پرده و ایوانست او	
شاه پنهان کرد او را از فتن	
که نپرَد مرغ هم بر بامِ او	
هیچ کس را این چنین سودا مباد	
و آن نصیحت را کساد و سهل داشت	
که بَرَم من کارِ خود با عقل پیش	
که ز تدبیر خرد پانصد رسد	
پا بکش پیش عنایت و بمیر	
زین حیل، تا تو نمیری سود نیست	
رو بمیر و بهره بردار از وجود	

110. حکایت صدر جهان در بخارا و کرم او و آنکه اگر کسی بزبان از او سوال کردی، هیچ ندادی

در بخارا خوی آن صدرِ اجل	110.1
داد بسیار و عطای بی شمار	110.2
زر به کاغذ پاره ها پیچیده بود	110.3
همچو خورشید و چو ماه پاک باز	110.4
خاک را زر بخش کبُود؟ آفتاب	110.5
هر صبحی فرقه ای را راتبه	110.6
مبتلایان را بُدی روزی عطا	110.7
روز دیگر بر علویان مُقل	110.8
روز دیگر بر تهی دستان عام	110.9
* روز دیگر بر یتیمانِ صغیر	110.10
* روز دیگر بهر ابناء السبیل	110.11
شرط آن بُد، که کسی زاو با زبان	110.12
لیک خامش بر حوالی رهش	110.13
بود با خواهندگان حُسنِ عمل	
تا به شب بودی ز جودش زر نثار	
تا وجودش بود، می افشاند جود	
آنچه گیرند از ضیا بدهند باز	
زر از او در کان و، گنج اندر خراب	
تا نماند اُمتی زو خائبه	
روز دیگر بیوگان را آن سخا	
با فقیهان روز دیگر مُشتغل	
روز دیگر بر گرفتاران وام	
روز دیگر بر ضعیفانِ اسیر	
روز دیگر مر مکاتب را کفیل	
زر نخواهد هیچ و، نگشاید دهان	
ایستاده مفلسان، دیوارِ وُش	

زو نبرُدی زین گنه يك حبه مال	110.14	هر که کردی ناگهان با لب سؤال
* بر همه اهل بخارا سایه اش	110.15	من صمت منکم نجا بُد یاسه اش
خامشان را بود کیسه و کاسه اش	110.16	بر خموشی داشت عشق و تاسه اش *
ده زکاتم، که منم با جوع جفت	110.17	نادراً روزی یکی پیری بگفت
مانده خلق از جدّ پیر اندر شگفت	110.18	منع کرد از پیر و پیرش جد گرفت
پیر گفت: از من تویی بی شرم تر	110.19	گفت: بس بی شرم پیری ای پدر
کان جهان با این جهان گیری به جمع	110.20	کاین جهان خوردی و میخواهی به طمع
پیر تنها بُرد آن توفیر را	110.21	خنده ش آمد، مال داد آن پیر را
نیم حبه زر ندید و یک تسو	110.22	غیر این پیر ایچ خواهنده از او
يك فقیه از حرص آمد در فغان	110.23	نوبت روز فقیهان ناگهان
گفت هر نوعی، نبودش هیچ سود	110.24	کرد زاریها بسی چاره نبود
ناکس اندر صف قوم مبتلا	110.25	روز دیگر با رگو پیچید پا
تا برد آن شه گمان کاشکسته پاست	110.26	تخته ها بر ساق بست از چپ و راست
روز دیگر رو بپوشید از لباد	110.27	دیدش و بشناختش، چیزی نداد
در میان اعمیان برخاست او	110.28	* تا گمان آید که نابیناست او
از گناه و جرم گفتن آن عزیز	110.29	هم بدانستش، ندادش هیچ چیز
چون زنان او چادری بر سر کشید	110.30	چونکه عاجز شد ز صد گونه مکید
سر فرو افکند و پنهان کرد دست	110.31	در میان بیوگان رفت و نشست
در دلش آمد ز حرمان حرقه ای	110.32	هم شناسیدش ندادش صدقه ای
که بیچم در نمود، نه پیش راه	110.33	رفت پس پیش کفن خواهی پگاه
تا کند صدر جهان اینجا گذر	110.34	هیچ مگشا لب، نشین و می نگر
زر در اندازد پی وجه کفن	110.35	بو که بیند، مُرده پندارد به ظن
همچنان کرد آن فقیر کدیه خو	110.36	هر چه بدهد نیمه ای بدهم به تو
معبّر صدر جهان آنجا فتاد	110.37	در نمود پیچید و بر راهش نهاد
دست بیرون کرد از تعجیل خود	110.38	چند زر انداخت بر روی نمود
تا نهان نکند از او آن ده دله	110.39	تا نگیرد آن کفن خواه آن صله
سر برون کرد از پی دست او ز پست	110.40	مُرده از زیر نمود بر کرد دست
ای بیسته بر من ابواب کرم	110.41	گفت با صدر جهان: چون بستدم
از جناب من نبردی هیچ جود	110.42	گفت: لیکن، تا نمُردی، ای عنود
کز پی مُردن غنیمتها رسد	110.43	سرّ "موتوا قبل موت" این بود
در نگیرد با خدا، ای حيله گر	110.44	غیر مُردن هیچ فرهنگ دگر
جهد را خوف است از صد گون فساد	110.45	يك عنایت، به ز صد گون اجتهاد
تجربه کردند این ره را ثقات	110.46	و آن عنایت هست موقوف مامت
بی عنایت، هان و هان، جائی مایست	110.47	بلکه مرگش بی عنایت نیز نیست
بی زمرّد کی شود افعی ضریر ؟	110.48	آن زمرّد باشد، این افعی پیر

آمدند و مجمعی بُد در وطن	111.1	امردی و کوسه ای در انجمن
روز رفت و، شد زمانِ ثلثِ شب	111.2	مشتغل ماندند قوم محتجب
هم بختند آن سو از ترس عسس	111.3	ز آن عزب خانه نرفتند آن دو کس
لیک همچون ماه بدرش بود رو	111.4	کوسه را بُد بر زرخدان چار مو
هم نهاد اندر پسِ خود بیست خشت	111.5	کودکِ امرد به صورت بود زشت
خشته را نقل کرد آن مُشتهی	111.6	لوطیی دَب بُرد شب از گمرهی
گفت: هی تو کیستی ای سگ پرست؟	111.7	دست بر کودک زد، او از جا بَجست
گفت: تو سی خشت چون برداشتی؟	111.8	گفت: این سی خشت چون انباشتی؟
ابله و بی خاصیت مانند دیگ	111.9	* گفت: ای فی النار خرس مُرده ریگ
کردم اینجا احتیاطِ مُرتقد	111.10	کودکی بیمارم و، از ضعفِ خود
چون نرفتی جانب دار الشفی؟	111.11	گفت: اگر داری ز رنجوری تقی
کاو گشادی از سقامتِ مُغلقی	111.12	یا به خانه یك طبیب مشفقی
که به هر جا میروم من ممتحن	111.13	گفت: آخر من کجا تانم شدن؟
می برآرد سر به پیشم چون ددی	111.14	چون تو زندیقی، پلیدی، مُلحدی
من ندیدم يك زمان در وی امان	111.15	خانقاهی کاو بود بهتر مکان
چشمها پُر نطفه کف خایه فشار	111.16	رو به من آرند مثنی خمر خوار
غمزه دزدد میدهد مالش به کیر	111.17	وآنکه ناموسیست خود را زیر زیر
نیست، لیکن زین نظر دین پُر خطر	111.18	* یارِ با ناموس را غیر نظر
چون بود خر گله و دیوانِ خام؟	111.19	خانقه چون این بود بازارِ عام
خر چه داند خشیت و خوف و رجا؟	111.20	خر کجا؟ ناموس و تقوی از کجا؟
بر زن و بر مرد، اما عقل کو؟	111.21	عقل باشد ایمنی و عدل جو
همچو یوسف اُفتم اندر افتنان	111.22	ور گریزم من روم سوی زنان
من شوم توزیع بر پنجاه دار	111.23	یوسف از زن یافت زندان و فشار
اولیاشان قصدِ جان من کنند	111.24	آن زنان از جاهلی بر من تنند
چون کنم چون نی از اینم نی از آن؟	111.25	نی ز مردان چاره دارم، نی زنان
گفت: او با آن دو مو از غم بریست	111.26	بعد از آن کودک به کوسه بنگریست
و ز چو تو مادر فروش کنگِ زشت	111.27	فارغ است از خشت و از پیکارِ خشت
بهر از سی خشت پیرامون کون	111.28	بر زرخدان چار مو بهرِ نمون
از هزاران کوشش طاعت پرست	111.29	زره ای سایه عنایت بهتر است
گر دو صد خشت است، خود را رَه کند	111.30	زانکه شیطان خشتِ طاعت بر کند
تا بسازد خویشتن را بهره ای	111.31	* با عنایت او ندارد زهره ای
آن دو سه مو از عطای آن سو است	111.32	خشت اگر پُر است بنهاده تو است
خُرد منگر، همچو کوهی دان کلان	111.33	در حقیقت هر یکی مو را از آن
کان امان نامه و صله شاهنشهیست	111.34	در حقیقت، هر يك از آن مو کهیست
بر کند آن جمله را خیره سری	111.35	تو اگر صد قفل بنهی بر دری
پهلوانان را از آن دل بشکهد	111.36	شحنه ای از موم اگر مُهری نهد

آن دو سه تارِ عنایت همچو کوه	111.37
خشت را مگذار، ای نیکو سرشت	111.38
رو دو تا مو ز آن کرم در دست آر	111.39
نومِ عالم از عبادت به بود	111.40
آن سکون سابق اندر آشنا	111.41
* دست و پا ساکن به آب اندر سبح	111.42
میروود سبح ساکن چون عمُد	111.43
علم دریائی است بی حد و کنار	111.44
گر هزاران سال باشد عمرِ او	111.45

112. در بیان حدیث منهومان لا یشبعان طالب العلم و طالب الدنيا

اینکه: منهومان هما لا یشبعان	112.1
طالب الدنيا و توفیراتها	112.2
پس در این قسمت چو بگماری نظر	112.3
* غیر دنیا پس چه باشد آخرت؟	112.4
غیر دنیا آخرت باشد یقین	112.5

113. بحث شاهزادگان با همدیگر در آن قضیه و مقاله ی برادر بزرگتر

هر سه را يك درد و يك رنج و حزن	113.1
هر سه از يك رنج و يك علت سقیم	113.2
در سخن هم هر سه را حجت یکی	113.3
بر سر خوان مصیبت خون فشان	113.4
بر زده با سوز چون مجمر نفس	113.5
ما نه نر بودیم اندر نصحِ غیر؟	113.6
از بلا و خوف و فقر و زلزله	113.7
صبر کن، کالصبر مفتاح الفرج	113.8
ای عجب! منسوخ شد قانون، چه شد؟	113.9
اندر آتش همچو زر خندیم خوش؟	113.10
گفته ما که: هین، مگردانید رنگ	113.11
جمله سرهای بریده زیر پا	113.12
که: به پیش آئید قاهر چون سنان	113.13
زانکه صبر آمد چراغ و نور صدر	113.14
چون زنان زشت در چادر شدیم	113.15
گرم کن خود را و، از خود دار شرم	113.16
نوبت تو گشت، از چه تن زدی؟	113.17
دور توست این دم، چه شد هیهای تو؟	113.18
نوبت تو شد، بجنبان ریش را	113.19
پیش از این بر ریش خود خندیده ای	113.20

درد مهمان تو شد، چون تن زدی؟	113.21	چون به درد دیگران درمان بُدی
در غم خود چون زنانی، وای وای	113.22	* وقت پندِ دیگرانی های های
بانگ بر زن، چه گرفت آواز تو؟	113.23	بانگ بر لشکر زدن بُد ساز تو
ز آن نسیج خود بغلتاقی بیوش	113.24	آنچه پنجه سال بافیدی به هوش
دست بیرون آر و گوش خود بکش	113.25	از نوایت گوش یاران بود خوش
پا و دست و ریش و سبالت گم مکن	113.26	سر بُدی پیوسته، خود را دُم مکن
خویش را در طبع آر و در نشاط	113.27	بازی آن توست بر روی بساط
تا بدانی اندر این معنی سند	113.28	* این حکایت گوش کن، ای با خرد

114. به مجلس کشیدن پادشاهی فقیهی را و بزخم مُشت بطبع آوردن

می گذشت آن يك فقیهی بر درش	114.1	پادشاهی مست اندر بزم خوش
وز شراب لعل در خوردش دهید	114.2	کرد اشارت کش در این مجلس کشید
شست در مجلس ترش چون زهر مار	114.3	پس کشیدندش به شه بی اختیار
از شه و ساقی بگردانید چشم	114.4	عرضه کردش، نپذیرفت او به خشم
خوشر آید از شرابم زهر مار	114.5	که به عمر خود نخوردستم شراب
تا من از خویش و، شما زین وا رهید	114.6	هین به جای می مرا زهری دهید
گشته در مجلس گران چون مرگ درد	114.7	می نخورده، عربده آغاز کرد
در جهان بنشسته با اصحاب دل	114.8	همچو اهل نفس و اهل آب و گل
از می ابرار جز در یشربون	114.9	حق ندارد خاصگان را در کمون
حس نمی یابد از او، غیر از کلام	114.10	عرضه میدارند بر محبوب جام
که نمی بیند به دیده دادیشان	114.11	رو همی گرداند از ارشادشان
سرّ نصح اندر درونشان در شدی	114.12	گر ز گوشش تا به حلقش ره بُدی
کافکند در نار سوزان جز قشور	114.13	چون همه نار است جانش نیست نور
کی شود از قشر معده گرم و زفت؟	114.14	مغز بیرون ماند و قشر گفت رفت
نار را با هیچ مغزی کار نیست	114.15	نار دوزخ جز که قشر افشار نیست
بهر پختن دان، نه بهر سوختن	114.16	ور بود بر مغز ناری شعله زن
مستمردان در گذشته و نامده	114.17	تا که باشد حق حکیم این قاعده
مغز را پس چون بسوزد؟ دور از او	114.18	مغز نغز و قشرها مغفور از او
اشتها آرد شرابِ احمرش	114.19	از عنایت گر بکوبد بر سرش
چون فقیه از شرب و بزم این شهان	114.20	ور نکوبد ماند او بسته دهان
چه خموشی؟ ده به طبعش آر هی	114.21	شاه با ساقی بگفت: ای نیک پی
هر که را خواهد به فن از خود برد	114.22	هست پنهان حاکمی بر هر خرد
چون اسیران بسته در زنجیر او	114.23	آفتاب مشرق و تنویر او
چون بخواند در دماغش نیم فن	114.24	چرخ را چرخ اندر آرد در زمن
مهره زو دارد، وی است استاد نرد	114.25	عقل، کاو عقل دگر را سُخره کرد
در کشید از بیم سیلی آن زحیر	114.26	چند سیلی بر سرش زد، گفت: گیر
در ندیمی و مضاحك رفت و لاغ	114.27	مست گشت و، شاد و خندان شد چو باغ

- 114.28 شیر گیر و خوش شد، انگشتک بزد
- 114.29 يك كنيزك دید در مبرز چو ماه
- 114.30 چون بدید او را، دهانش باز ماند
- 114.31 عُمرها بوده عذب، مشتاق و مست
- 114.32 بس طپید آن دختر و نعره فراشت
- 114.33 زن به دستِ مرد در وقتِ لقا
- 114.34 بسرشد گاهیش نرم و گه درُشت
- 114.35 گاه پهنش واگشد بر تخته ای
- 114.36 گاه در وی ریزد آب و گه نمک
- 114.37 این چنین پیچید مطلوب و طلب
- 114.38 این لعب تنها نه شو را با زن است
- 114.39 از قدیم و حادث و عین و عرض
- 114.40 لیک، لعب هر یکی رنگی دگر
- 114.41 شوی و زن را گفته شد بهر مثیل
- 114.42 آن شب گردک، نه ینگا دستِ او
- 114.43 کانچه تو با او کنی، ای معتمد
- 114.44 * این زن دنیا که هست او مستِ تو
- 114.45 حاصل، آنجا آن فقیه از بیخودی
- 114.46 آن فقیه افتاد بر آن حور زاد
- 114.47 جان به جان پیوست و، قالبها چخید
- 114.48 چه شراب و چه ملک، چه ارسلان؟
- 114.49 چشمشان افتاده اندر عین و غین
- 114.50 * یافت هر یکشان از آن دیگر مراد
- 114.51 شد دراز و، کو طریق باز گشت؟
- 114.52 شاه آمد تا ببیند واقعه
- 114.53 آن فقیه از جای بر جَست و برفت
- 114.54 شه چو دوزخ، پُر شرار و پُر نکال
- 114.55 چون فقیهش دید پُر از خشم و قهر
- 114.56 بانگ زد بر ساقی اش، کای گرم کار
- 114.57 خنده آمد شاه را، گفت: ای کیا
- 114.58 پادشاهم، کار من عدل است و داد
- 114.59 * آنچه آن را میخورم از ترش و خوش
- 114.60 آنچه آن را می نوشم همچو نوش
- 114.61 ز آن خورام من غلامان را که من
- 114.62 ز آن خورام بندگان را از طعام
- 114.63 من چو پوشم از خز و اطلس لباس
- سوی مبرز رفت تا میزک کند
- سخت زیبا رُخ ز قرناقان شاه
- عقل رفت و تن ستم پرداز ماند
- بر کنیزک در زمان بر زد دو دست
- بر نیامد با وی و، سودی نداشت
- چون خمیر آمد به دستِ نانوا
- زو بر آرد چاق چاقی زیر مِشت
- در همش آرد گهی يك لخته ای
- از تنور و آتشش سازد محک
- اندر این لعبند مغلوب و غلوب
- هر عشیق و عاشقی را این فن است
- پیچشی چون ویس و رامین مفترض
- پیچش هر يك ز فرهنگی دگر
- که مکن ای شوی زن را بد گسیل
- خوش امانت داد اندر دستِ تو؟
- از بد و نیکی خدا با تو کند
- حق امانت دادش اندر دستِ تو
- نی عفیفی ماندش و نی زاهدی
- آتش او اندر آن پنبه فتاد
- زن چو مرغ سر بریده می طپید
- چه حیا، چه دین، چه خوف و بیم جان؟
- نی حسن پیدا شد آنجا، نی حسین
- طبع هر یک خرم و دل گشت شاد
- انتظار شاه هم از حد گذشت
- یافت آنجا زلزله و القارعه
- سوی مجلس، جام می بر بود تفت
- تشنه خون دو جفتِ بد فعال
- تلخ و خونی گشته همچون جام زهر
- چه نشستی خیره؟ هین در طبعش آر
- آدم با طبع، آن دختر تو را
- ز آن خورم که یار را جودم بداد
- میدهد در خورد یار از پنج و شش
- کی دهم آن را به خورد یار و توش
- میخورم بر خوان خاص خویشتن
- که خورم من، خود ز پخته، یا که خام
- ز آن بیوشانم حشم را، نه پلاس

114.64	شرم دارم از نبیّ ذو فنون	ألبسوهُمُ گفتِ مما تلبسون
114.65	مصطفی کرد این وصیت با بنون	اطعموا الاذناب مما تاكلون
114.66	* شد فقیه و بُرد با خود جفت خوب	از عطای خاصِ کشافِ الکروب
114.67	دیگران را بس به طبع آورده ای	در صبوری چُست و راغب کرده ای
114.68	هم به طبع آور به مردی خویش را	پیشوا کُن عقلِ دور اندیش را
114.69	چون قلاووزی صبرت پُر شود	جان به اوجِ عرش و کرسی بر شود
114.70	مصطفی بین چونکه صبرش شد براق	برکشانیدش به بالای طباق
114.71	* چون صبوری پیشه کرد ایوبِ راد	از بلا او را درِ رحمت گشاد
114.72	* صبر صدر آمد به هر حالت که هست	صبر و امگذار تا بتوان ز دست
114.73	* صبر مفتاح الفرج نشنیده ای	کاندر این تعجیل در پیچیده ای
114.74	* صبر آرد عاشقان را کامِ دل	بیدلان را صبر شد آرامِ دل
114.75	* حد ندارد این سخن کوتاه کن	واز حدیث عاشقان بر گو سخن

115. رفتن شاه زادگان بعد از اتمام ماجرا به جانب ولایت چین تا به قدر امکان به مقصود نزدیکتر باشند اگر راه وصل مسدود است به قدر امکان نزدیک شدن محمود است

115.1	* باز گرد ای عاشق و زوتر بران	کانتظار توست آن شهزادگان
115.2	* هر سه شهزاده چو کار افتادشان	عشق در خود گوشمالی دادشان
115.3	این بگفتند و روان گشتند زود	هر چه بود، ای یار من، آن لحظه بود
115.4	صبر بگزیدند و صدیقین شدند	بعد از آن سوی بلاد چین شدند
115.5	والدین و مُلک را بگذاشتند	راه معشوق نهان برداشتند
115.6	همچو ابراهیم ادهم از سریر	عشقشان بی پا و سر کرد و فقیر
115.7	یا چو ابراهیم مرسل سر خوشی	خویش را افکند اندر آتشی
115.8	یا چو اسماعیل صبار مجید	پیش عشق و خنجرش حلقی کشید

116. حکایت امرؤ القیس که پادشاه عرب بود و با جمال و کمال و زنان عرب چون زلیخا شیفته او بودند، مگر دانست اینها همه تمثال صورتی اند، باید طالب معنی شد

116.1	امرؤ القیس از ممالک خشک لب	هم کشیدش عشق از خطه عرب
116.2	* بود نازک طبع و هم صاحب جمال	شاعر و صاحب اصول، اندر کمال
116.3	* چونکه زد عشق حقیقی بر دلش	سرد شد ملک و عیال و منزلش
116.4	* نیم شب دلقی بپوشید و برفت	از میان مملکت بگریخت تفت
116.5	تا بیامد خشت میزد در تبوک	با ملک گفتند: شاهی از ملوک
116.6	امرؤ القیس آمدست اینجا به کد	شد شکار عشق و خشتی میزند
116.7	آن ملک بر خاست شب شد پیش او	گفت با او: ای ملیک نیک خو
116.8	یوسف وقتی دو ملکت شد کمال	مر تو را رام از بلاد و از جمال
116.9	گشته مردان بندگان از تیغِ تو	و آن زنان ملک مه بی میغِ تو
116.10	پیش ما باشی تو، بخت ما بود	جان ما از وصل تو صد جان شود
116.11	هم من و هم مُلک من مملوکِ تو	ای به همت ملکها متروکِ تو

116.12	فلسفه گفتش بسی و او خموش	ناگهان وا کرد از سرّ روی پوش
116.13	تا چه گفتش او به گوش از عشق و درد	همچو خود در حال، سر گردانش کرد
116.14	دست او بگرفت و با او یار شد	او هم از تاج و کمر بیزار شد
116.15	تا بلاد دور رفتند آن دو شه	عشق يك كرت نکرده ست این گنه
116.16	بر بزرگان شهد و بر طفلانست شیر	او به هر کشتی بود من الاخیر
116.17	* که چو در کشتی شود غرغش کند	تا به قعر از پای تا فرغش کند
116.18	* قصه کیخسرو آن شاه زمان	هست شهره در میان انس و جان
116.19	غیر این دو، بس ملوک بی شمار	عشقشان بر بود از مُلك و تبار
116.20	جان این سه شه بچه هم گرد چین	همچو مرغان گشته هر سو دانه چین
116.21	زهره نی تا لب گشایند از ضمیر	زانکه رازی با خطر بود و خطیر
116.22	صد هزاران سر به یکجو آن زمان	عشق خشم آلوده زه کرده کمان
116.23	عشق خود بی خشم در وقت خوشی	خوی دارد دم به دم خیره کشی
116.24	این بود آن لحظه کاو خشنود شد	من چه گویم؟ چون که خشم آلود شد
116.25	لیک، مرج جان فدای شیر او	کش کُشد این عشق و آن شمشیر او
116.26	کشتنش به از هزاران زندگی	سلطنتها مرده آن بندگی
116.27	با کنایت رازها با یکدگر	پست گفتندی به صد خوف و خطر
116.28	راز را غیر از خدا محرم نبود	آه را جز آسمان هم دم نبود
116.29	اصطلاحاتی میان همدگر	داشتند از بهر ایراد خبر
116.30	زین لسان الطیر عام آموختند	طمطراق سروری اندوختند
116.31	صورت آواز مرغ است آن کلام	غافل است از جان مُرغان مرد خام
116.32	کو سلیمانی که داند لحن طیر؟	دیو گر چه ملك گیرد، هست غیر
116.33	دیو بر شبه سلیمان کرده ایست	علم مکرش هست و، علمناش نیست
116.34	چون سلیمان از خدا بشاش بود	منطق الطیری ز علمناش بود
116.35	تو از آن مرغ هوائی فهم کن	که ندیدستی طیور من لدن
116.36	جای سیمرغان بود آن سوی قاف	هر خیالی را نباشد دست باف
116.37	هر خیالی را که دید آن اتفاق	آنگهش بعد العیان افتد فراق
116.38	نی فراق قطع بهر مصلحت	کایمن است از هر فراق آن منقبت
116.39	بهر استبقای آن جسم چو جان	لحظه ای در ابر خور گردد نهان
116.40	* بهر اسبقای آن روحی جسد	آفتاب از برف يك دم در کشد
116.41	بهر جان خویش جو ز ایشان صلاح	هین مدزد از حرف ایشان اصطلاح
116.42	آن زلیخا از سپندان تا به عود	نام جمله چیز یوسف کرده بود
116.43	نام او در نامها مکتوم کرد	محرمان را سرّ آن معلوم کرد
116.44	چون بگفتی "موم ز آتش نرم شد"	این بُدی "کان یار با ما گرم شد"
116.45	ور بگفتی "مه بر آمد بنگرید"	ور بگفتی "سبز شد آن شاخ بید"
116.46	* ور بگفتی "آبها خوش میطپند"	ور بگفتی "خوش همی سوزد سپند"
116.47	ور بگفتی "برگها خوش می تنند"	* "دست بر هم رقص و مستی میکنند"

ور بگفتی "سرّ شه شهباز گفت"	116.48	ور بگفتی "گل به بلبل راز گفت"	116.48
ور بگفتی که "بر افشانید رخت"	116.49	ور بگفتی "چه همایون است بخت؟"	116.49
ور بگفتی "هین بر آمد آفتاب"	116.50	ور بگفتی که "سقا آورد آب"	116.50
یا "حوایج از برش يك لخته اند"	116.51	ور بگفتی "دوش دیگی پخته اند"	116.51
ور بگفتی "عکس می گردد فلك"	116.52	ور بگفتی "هست ناناها بی نمك"	116.52
ور بگفتی "درد سر شد خوشترم"	116.53	ور بگفتی که "به درد آمد سرم"	116.53
که مخالف با موافق گشت جفت	116.54	* محرمان را ز آن خبر بُد، که چه گفت	116.54
ور نکوهیدی، فراقِ او بُدی	116.55	گر ستودی، اعتناقِ او بُدی	116.55
قصدِ او و خواهِ او، یوسف بُدی	116.56	صد هزاران نام اگر بر هم زدی	116.56
می شدی او سیر و، مست از جامِ او	116.57	گرسنه بودی، چو گفتی نامِ او	116.57
نامِ یوسف شربتِ باطن شدی	116.58	تشنگی از نامِ او ساکن شدی	116.58
درد او در حال گشتی سودمند	116.59	ور بُدی در دیش، ز آن نامِ بلند	116.59
این کُند در عشق نامِ دوست، این	116.60	وقتِ سرما بودی او را پوستین	116.60
این عمل نکند چو نبود عشقناك	116.61	عام می خوانند هر دم نامِ پاک	116.61
می شدی پیدا ورا از نام او	116.62	آنچه عیسی کرده بود از نامِ هو	116.62
ذکر آن این است و، ذکر اینست آن	116.63	چونکه با حق متصل گردید جان	116.63
پس ز کوزه آن ترا بد کاندر اوست	116.64	خالی از خود بود و پُر از عشقِ دوست	116.64
گریه بوهای پیازِ آن بعد	116.65	خنده بوی زعفرانِ وصل داد	116.65
این نباشد مذهبِ عشق و وداد	116.66	هر یکی را هست در دل صد مُراد	116.66
آفتاب آن روی را همچون نقاب	116.67	یار آمد عشق را روز آفتاب	116.67
"عابد الشمس" است، دست از وی بدار	116.68	آنکه نشناسد نقاب از روی یار	116.68
دل هم او، دل سوزی عاشق هم او	116.69	روز او و روزی عاشق هم او	116.69
نان و آب و جامه و دارو و خواب	116.70	ماهیان را نقد شد از عین آب	116.70
می نداند در دو عالم غیرِ شیر	116.71	همچو طفل است او، ز پستان شیر گیر	116.71
راه نبود این طرف تدبیر را	116.72	طفل داند هم نداند شیر را	116.72
تا بیابد فاتح و مفتوح را	116.73	گیج کرد این گرد نامه روح را	116.73
حاملش دریا بود، نه سیل و جو	116.74	گیج نبود در روش، بلك اندر او	116.74
همچو سیلی غرقه قلمز شود	116.75	چون بیابد او که یابد گم شود	116.75
"تانمردی زر ندادم" این بود	116.76	دانه چون گم گردد آنکه تین بود	116.76

117. بی طاقت شدن برادر بزرگتر بعد از مدتی و متواری شدن در بلاد چین در شهر تخت گاه و گفتن که: من رفتم الوداع تا خود را بر شاه چین عرضه کنم. اما قدمی تنیلی مقصودی -- او القی راسی کفوادی ثمه

یا پای رساندم به مقصود و مراد --- یا سر بنهم همچو دل از دست اینجا

و نصیحت برادران او را سود نداشتن، یا عادل العاشقین دع فئه --- اضلها الله کیف ترشدها

117.1 آن بزرگین گفت: ای اخوانِ من ز انتظار آمد به لب این جانِ من

117.2 لا ابالی گشته ام، صبرم نماند مر مرا این صبر در آتش نشاند

- 117.3 طاقت من زین صبوری طاق شد
- 117.4 من ز جان سیر آدمم اندر فراق
- 117.5 چند دردِ فرقتش بُکشد مرا ؟
- 117.6 دین من از عشق زنده بودن است
- 117.7 تیغ، جانها را کند پاک از عیوب
- 117.8 چون غبار تن بشد، ماهم بتافت
- 117.9 عمرها بر طبلِ عشقت، ای صنم
- 117.10 دعوی مرغابئی کردست جان
- 117.11 بط را ز اشکستن کشتی چه غم ؟
- 117.12 زنده زین دعوی بود جان و تتم
- 117.13 خواب می بینم، ولیکن خواب نی
- 117.14 گر مرا صد بار تو گردن زنی
- 117.15 آتش از خرمن بگیرد پیش و پس
- 117.16 کرده یوسف را نهان و مختبی
- 117.17 خفیه کردندش ز حیلت سازی
- 117.18 آن دو گفتندش نصیحت در سمر
- 117.19 هین منه بر ریشهای ما نمک
- 117.20 جز به تدبیر یکی شیخی خبیر
- 117.21 وای آن مرغی که ناروئیده پُر
- 117.22 عقل باشد مرد را بال و پری
- 117.23 یا مظفر، یا مظفر جوی باش
- 117.24 بی ز مفتاحِ خرد این قرع باب
- 117.25 عالمی در دام می بین از هوا
- 117.26 ایستاده مار بر سینه چو مرگ
- 117.27 در حشایش چون حشیشی او به پاست
- 117.28 چون نشیند بهر خور بر روی برگ
- 117.29 کرده تمساحی دهان خویش باز
- 117.30 از بقیه خور که در دندانش ماند
- 117.31 مرغکان بینند کرم و قوت را
- 117.32 چون دهان پُر شد ز مرغ، او ناگهان
- 117.33 این جهان پُر ز نُقل و پُر ز نان
- 117.34 بهر کرم و طعمه ای روزی تراش
- 117.35 روبه افتد پهن اندر زیر خاک
- 117.36 تا بیاید زاغ غافل سوی آن
- 117.37 صد هزاران مکر در حیوان چو هست
- 117.38 مصحفی در کف چو زین العابدین
- واقعه من عبرتِ عشاق شد
- زنده بودن در فراق آمد نفاق
- سر ببر تا عشق سر بخشد مرا
- زندگی زین جان و، سر ننگ من است
- زانکه سیف افتاد محاء الذنوب
- ماه جان من هوای صاف یافت
- "ان فی موتی حیاتی" میزنم
- کی ز طوفان بلا دارد فغان ؟
- کشتی اش بر آب بس باشد قدم
- من از این دعوی چگونه تن زنم ؟
- مدعی هستم، ولی کذاب نی
- همچو شمعم، بر فروزم روشنی
- شب روان را خرمن آن ماه بس
- حیلت اخوان، ز یعقوب نبی
- کرد آخر پیرهن غمازئی
- که: مکن ز اخطار خود را بی خبر
- هین مخور این زهر از جلدی و شک
- چون روی؟ چون نبودت قلبی بصیر
- بر پرد در اوج و افتد در خطر
- چون ندارد عقل، عقل رهبری
- یا نظرور، یا نظرور جوی باش
- از هوا باشد، نه از روی صواب
- و ز جراحتهای هم رنگ دوا
- در دهانش بهر صید اشگرف برگ
- مرغ پندارد که او شاخ گیاست
- در فتد اندر دهان مار مرگ
- گرد دندانهایش کرمان دراز
- کرمها روئید و بر دندان نشاند
- مرج پندارند آن تابوت را
- در کشدشان و فرو بندد دهان
- چون دهان باز آن تمساح دان
- از فن تمساح دهر ایمن مباش
- بر سر خاکش حبوب مکرناک
- پای او گیرد به مکر آن مکر دان
- چون بود مکر بشر کاو مهتر است ؟
- خنجری پُر زهر اندر آستین

در دلِ او بابلی پُر سحر و فن	گویدت خندان که: ای مولای من	117.39
هین مرو بی صحبتِ پیرِ خبیر	زهرِ قاتل صورتش شهد است و شیر	117.40
سوز و تاریکی است گردِ نور برق	جمله لذات هوا مکر است و زرق	117.41
گرد او ظلمات و راه تو دراز	برق، نور کوتاه و کذب و مجاز	117.42
نی به منزل اسب تانی راندن	نی به نورش نامه تانی خواندن	117.43
از تو رو اندر کشد انوارِ شرق	لیک، جرمِ آنکه باشی رهنِ برق	117.44
چون تو جوئی از عطارد نور و تاب	* خشم گیرد بر دلت آن آفتاب	117.45
در مفازهٔ مظلومی شب میل میل	می کشاند مکر برقت بی دلیل	117.46
گه بدان سو، گه بدین سوی اوفتی	گاه بر که، گاه در جوی اوفتی	117.47
ور ببینی رو بگردانی از او	خود نبینی تو دلیل، ای جاه جو	117.48
مر مرا گمراه گوید این دلیل	که سفر کردم در این ره شصت میل	117.49
ز امر او را هم ز سر باید گرفت	گر نهم من گوش سوی این شگفت	117.50
هر چه بادا باد، ای خواجه برو	من در این ره عمر خود کردم گرو	117.51
عُشر آن ره کن پی وحی چو شرق	راه کردی، لیک در ظنی چو برق	117.52
و ز چنان برقی ز شرقی مانده ای	ظن لا یغنی من الحق خوانده ای	117.53
یا که آن کشتی به این کشتی ببند	هین درآ در کشتی ما، ای نژند	117.54
چون روم من در طفیلت کوروار ؟	گوید او: چون ترک گیرم گیر و دار؟	117.55
ز آن یکی ننگ است و، صد ننگ است از این	کور بارهبر به از تنها یقین	117.56
می گریزی از یمی در بحر ها	می گریزی از پشه در اژدها	117.57
در میانِ لوطیانِ شور و شر	می گریزی از جفاهای پدر	117.58
تا ز نرتع نلعبت گردد وبال	می گریزی همچو یوسف از ملال	117.59
مر تو را، لیک، آن عنایت یار کو ؟	زین تفرّج در چه اُفتی همچو او	117.60
بر نیوردی ز چه تا حشر سر	گر نبودی آن به دستوری پدر	117.61
گفت: چون این است میلت، خیر باد	آن پدر بهر دلِ او اذن داد	117.62
او جهودانه بماند از رُشد	هر ضریری کز مسیحی سر کشد	117.63
شد از این اعراض او کور و کبود	قابل ضو بود، اگر چه کور بود	117.64
ای عمی، کحلِ ضریری با من است	گویدش عیسی: بزن بر من دو دست	117.65
بر قمیص یوسفِ جان بر زنی	از من ار کوری، بیابی روشنی	117.66
اندر آن اقبال و منهاجِ ره است	کار و باری کت رسد بعدِ شکست	117.67
ترک کن، ای پیرِ خر، ای پیرِ خر	کار و باری که ندارد پا و سر	117.68
ترک گیر، ای بوالفضولِ گیجِ مست	* کار و باری کان ندارد پا و دست	117.69
پیر گردون نی، ولی، پیرِ رشاد	غیر پیرِ اُستاد و سر لشکر مباد	117.70
روشنایی دید و از ظلمت برست	در زمان، گر پیر را شد زیر دست	117.71
سود ندهد در ضلالتِ ترک تاز	شرط تسلیم است، نی کارِ دراز	117.72
پیر جویم، پیر جویم، پیر، پیر	من نجویم زین سپس راهِ اثیر	117.73
تیر پران از که گردد ؟ از کمان	پیر باشد نردبانِ آسمان	117.74

کرد با کرکس سفر بر آسمان	بی ز ابراهیم، نمرود گران	117.75
لیک، بر گردون نپرد کرکسی	از هوا شد سوی بالا او بسی	117.76
کرکست من باشم، اینت خوبتر	گفتش ابراهیم: ای مرد سفر	117.77
بی پریدن بر شوی بر آسمان	چون ز من سازی بیالا نردبان	117.78
بی ز زاد و راحله این دل چو برق	آنچنان که میروند تا غرب و شرق	117.79
حسّ مردم شهرها، در وقت خواب	آنچنان که میروند شب ز اغتراب	117.80
خوش نشسته میروند در صد جهان	آنچنان که عارف از راه نهران	117.81
این خبرها ز آن ولایت از کی است؟	گر ندادستش چنین رفتار دست	117.82
صد هزاران پیر بر وی متفق	این خبرها، وین روایات محق	117.83
آنچنان که هست در علم ظنون	یک خلافی نی میان این عیون	117.84
وین حضور کعبه و وسط نهار	آن تحرّی آمد اندر لیل تار	117.85
نردبانی نایدت زین کرکسان	خیز ای نمرود و پر جوی از کسان	117.86
پر او با جیفه خواری متصل	عقل جزوی کرکس آمد، ای مقل	117.87
می پرد تا ظلّ سدره میل میل	عقل ابدالان چو پر جبرئیل	117.88
فارغ از مُردارم و، کرکس نی ام	باز سلطانم، گشم نیکو پی ام	117.89
یک پر من بهتر از صد کرکست	ترک کرکس کن که من باشم کست	117.90
باید اُستا پیشه را و کسب را	چند بر عمیان دوانی اسب را؟	117.91
عاقلی جو، خویش را زو در مچین	خویش را رسوا مکن در شهر چین	117.92
هین هوا بگذار و رو بر وفق آن	آنچه گوید آن فلاطون زمان	117.93
بهر شاه خویشتن که لم یلد	جمله میگویند: اندر چین به جد	117.94
بلکه سوی خویش زن را ره نداد	شاه ما خود هیچ فرزندی نژاد	117.95
گردنش با تیغ بُران کرد جفت	هر که از شاهان از این نوعش بگفت	117.96
زود ثابت کن که دارم من عیال	شاه گوید: چونکه گفتم این مقال	117.97
یافتی از تیغ تیزم ایمنی	مر مرا دختر اگر ثابت کنی	117.98
بر کشم از صوفی جان دلق تو	ور نه بی شک من ببرم حلق تو	117.99
ای بگفته لاف کذب آمیغ تو	سر نخواهی بُرد هیچ از تیغ تو	117.100
پُر ز سرهای بُریده خندقی	بنگر، ای از جهل گفته ناحقی	117.101
پُر ز سرهای بریده زین غلو	خندقی، از قعر خندق تا گلو	117.102
گردن خود را بدین دعوی زده	جمله اندر کار این دعوی شده	117.103
این چنین دعوی میندیش و میار	هین ببین این را به چشم اعتبار	117.104
کی بر این میدارد، ای دادر تو را؟	تلخ خواهی کرد بر ما عمر ما	117.105
بر عمی، آن از حساب راه نیست	گر رود صد سال، آنک آگاه نیست	117.106
همچو بی باکان مرو در تهلاکه	بی سلاحی، در مرو در معرکه	117.107
که: مرا زین گفته ها آید نفور	این همه گفتند و گفت آن ناصبور	117.108
کشت کامل گشت، وقت منجل است	سینه پر آتش مرا چون منقل است	117.109
بر مقام صبر، عشق آتش فشاند	صدر را صبری بُد، اکنون آن نماند	117.110

در گذشت او، حاضران را عمر باد	صبرِ من مُرد آن شبی که عشق زاد	117.111
ز آن گذشتم، آهن سردی مکوب	ای محدث، از خطاب و از خطوب	117.112
فهم کو در جمله اجزای من؟	سر نگویم، هین رها کن پای من	117.113
چون فتادم زار، با کُشتن خوشم	اشترم من، تا توام می کشم	117.114
پیش دردِ من مزاحِ مطلق است	پُر سر مقطوع اگر صد خندق است	117.115
این چنین طبلِ هوا زیر گلیم	من نخواهم زد دگر از خوف و بیم	117.116
یا سر اندازی و، یا روی صنم	من علم اکنون به صحرا میزنم	117.117
آن بُریده به، به شمشیر ضراب	حلق، کان نبود سزای آن شراب	117.118
آن چنان دیده سپید و کور به	دیده کان نبود ز وصلش در فره	117.119
برکنش، که نبود آن بر سر نکو	گوش کان نبود سزای رازِ او	117.120
آن شکسته به به ساطورِ قصاب	اندر آن دستی که نبود آن نصاب	117.121
جان نپیوندد به نرگس زارِ او	آنچنان پائی که از رفتار او	117.122
کانچنان پا، عاقبت دردِ سر است	آن چنان پا، در حدید اولی تر است	117.123

118. بیان مجاهد که دست از مجاهده باز ندارد، اگر چه داند که بسطت عطاء حق را که آن مقصود از طرف دیگر و به سبب عمل دیگر بدو برساند که در وهم او نبوده باشد و او در این طریق معین امید بسته، همین در میزند شاید که حق تعالی آن روزی را از در دیگر رساند که او آن تدبیر نکرده باشد، وَ يِرْزُقُهُ مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ، العبد يدبر و الله يقدر، و بود که بنده را هم بندگی بود که مرا از غیر این در برساند اگر چه من حلقه این در می زنم، حق تعالی او را هم از این در روزی رساند، فی الجملة این همه درهای يك سرای است

یا چو باز آیم روم سوی وطن	یا درین ره می بیابم کام من	118.1
چون سفر کردم بیابم در حضر	بو که موقوف است کام بر سفر	118.2
گرددم روشن شود اشکال حل	* تا حساب خطوتینِ فقد و وصل	118.3
چون نبود از من جدا یک، ای فتی	* کی به جد می جُستمی چندین ورا؟	118.4
تا بدانم که نمی بایست جُست	یار را چندان بجویم جد و جُست	118.5
تا نگردم گرد دورانِ زَمَن	آن معیتِ کی رود از گوشِ من؟	118.6
جز که از بعدِ سفرهای دراز	کی کُکم من از معیت فهمِ راز؟	118.7
تا که عکس آن به گوش آید، نه طرد	حق معیت گفت و دل را مُهر کرد	118.8
بعد از آن مُهر از دلش او بر گشاد	چون سفرها کرد و دادِ راه داد	118.9
گرددش روشن ز بعدِ دو خطا	چون خطائین آن حسابِ با صفا	118.10
این معیت را، کی او را جُستمی؟	بعد از آن گوید: اگر دانستمی	118.11
ناید آن دانش به تیزی فکر	دانشِ آن بود موقوفِ سفر	118.12
بسته و موقوف، گریه آن وجود	آنچنان که وجهِ وامِ شیخ بود	118.13
توخته شد وامِ آن شیخِ کبار	کودکِ حلوائی بگریست زار	118.14
پیش از این اندر خلالِ مثنوی	گفته شد آن داستان معنوی	118.15
تا نباشد غیر آنت مطمعی	در دلت خوف افکند از موضعی	118.16

و آن مُرادت از کسی دیگر دهد	118.17	در طمع خود فائدهٔ دیگر نهد
کآیدم میوه از آن عالی درخت	118.18	ای طمع بر بسته در يك جای سخت
بل ز جای دیگر آید آن عطا	118.19	آن طمع زینجا نخواهد شد وفا
چون نبودش نیتِ اکرام و داد	118.20	آن طمع را پس چرا در تو نهاد؟
نیز تا باشد دلت در حیرتی	118.21	از برای حکمتی و صنعتی
کاین مُرادم از کجا خواهد رسید؟	118.22	تا دلت حیران بود، ای مستفید
تا شود ایقانِ تو در قلبِ بیش	118.23	تا بدانی عجزِ خویش و جهلِ خویش
که ز چه رویاند مصرفِ زین طمع؟	118.24	هم دلت حیران شود در منتجع
تا ز خیاطی بَری نان تازئی	118.25	طمع داری روزئی در درزئی
که ز و همت بود آن مکسب بعید	118.26	رزقِ تو در زرگری آید پدید
چون تو را از جای دیگر در گشود	118.27	پس طمع در درزئی بهر چه بود؟
که نوشت آن حُکم را در ما سبق	118.28	بهر نادر حکمتی در علمِ حق
تا که حیرانی بود کُل پیشه ات	118.29	نیز تا حیران بود اندیشه ات
یا ز راهی خارج از سعی جسد	118.30	یا وصالِ یارِ زین سعیم رسد
می تیم، تا از کجا خواهد گشاد	118.31	من نگویم زین طریق آید مُراد
تا کدامین سو رهد جان از جسد	118.32	سر بُریده مرغ هر سو می فتد
یا ز بُرجی دیگر از ذاتِ البروج	118.33	تا مُراد من بر آید زین خروج

119. حکایت مرد میراث یافته که در خرج اسراف کرده و مفلس شد

جمله را خورد و بماند او عور و زار	119.1	بود يك میراثی را بی شمار
چون به ناکام از گذشته شد جدا	119.2	مالِ میراثی ندارد خود وفا
که به کدّ و کسب و رنجش کم شتافت	119.3	او نداند قدر هم، کارزان بیافت
که بدادت حق به بخشش رایگان	119.4	قدرِ جان زان می ندانی، ای فلان
ماند چون جُعدان در این ویرانه ها	119.5	نقد رفت و، جنس رفت و، خانه ها
یا بده برگی و، یا بفرست مرگ	119.6	گفت: یا رب، برگ دادی، رفت برگ
یا رب و یا رب اجرنی ساز کرد	119.7	چون تُتهی شد، یادِ حق آغاز کرد
در زمانِ خالئی ناله گر است	119.8	چون پیمبر گفت: مومن مزهر است
پُر مشو، کاسیبِ دستِ او خوش است	119.9	چون شود پُرِ مطربش بنهد ز دست
کز می لا این سر مست است این	119.10	تی شو و خوش باش بین اصبعین

120. در بیان سبب تأخیر در اجابت دعای مؤمن از حضرت عزت

ابر چشمش زرعِ دین را آب داد	120.1	رفت طغیان، آب از چشمش گشاد
زر طلب شد بی تعب آن زر پَرست	120.2	* در دعا و لابه در زد هر دو دست
تا رود دودِ خلوصش بر سما	120.3	ای بسا مُخلص که نالد در دعا
بوی مجمر از انین المذنبین	120.4	تا رود بالای این سقفِ برین
کای مجیب هر دعا، وی مستجار	120.5	پس ملايك با خدا نالند زار
او نمی داند بجز تو مستند	120.6	بندهٔ مومن تضرع می کند
از تو دارد آرزو هر مشتھی	120.7	تو عطا بیگانگان را میدھی

عین تاخیرِ عطا یاری اوست	120.8	حق بفرماید که: نز خواری اوست
گو تضرع کن که این اعزازِ اوست	120.9	* ناله مومن همی داریم دوست
آن کشیدش موکشان در کوی من	120.10	حاجت آوردش ز غفلت سوی من
هم در آن بازیچه مستغرق شود	120.11	گر بر آرم حاجتش، او وا رود
دل شکسته، سینه خسته، گو بزار	120.12	گر چه می نالد به جان: "یا مستجار"
و آن خدایا گفتن و آن رازِ او	120.13	خوش همی آید مرا آوازِ او
می فریباند به هر نوعی مرا	120.14	و آنکه اندر لابه و در ماجرا
از خوش آوازی قفس در می کنند	120.15	طوطیان و بلبلان را از پسند
کی کنند؟ این خود نیامد در قصص	120.16	زاغ را و جغد را اندر قفص
آن یکی کمپیر و آن یک خوش ذقن	120.17	پیش شاهد باز چون آید دو تن
آرد و، کمپیر را گوید که: گیر	120.18	هر دو نان خواهند، او زوتر فطیر
کی دهد نان؟ بل به تاخیر افکند	120.19	و آن دگر را که خوش استش قدّ و خد
که به خانه نان تازه می پزند	120.20	گویدش: بنشین زمانی بی گزند
گویدش: بنشین که حلوا میرسد	120.21	چون رسد آن نانِ گرمش بعد کد
وز ره پنهان شکارش می کند	120.22	هم بدین فن دار دارش می کند
منتظر می باش، ای خوب جهان	120.23	که مرا کاری است با تو یک زمان
تا مطیع و رام گرداند و را	120.24	* تا بدین حیلت فریباند و را
شاهد خوش روی مثل مومنان	120.25	* مثل آن کمپیر دان بیگانگان

121. دیدن میراثی به خواب که در مصر به فلان موضع گنجی است و رفتن به شهر مصر در طلب آن

تو یقین میدان که بهر این بود	121.1	بی مُرادی مومنان از نیک و بد
کافران را جنت حالی شود	121.2	* ای جهان زندان مومن زین بود
آمد اندر یارب و گریه و نفیر	121.3	خواجه چون میراث خورد و شد فقیر
که نیابد در اجابت صد بهار	121.4	خود که کوبد این در رحمت نثار؟
که: غنای تو به مصر آید پدید	121.5	خواب دید او، هاتفی گفت، او شنید
کرد گریه ات را قبول، او مرتجاست	121.6	رو به مصر، آنجا شود کار تو راست
در پی آن بایدت تا مصر رفت	121.7	در فلان موضع یکی گنجیست زفت
هست گنجی سخت نادر بس ثمین	121.8	* در فلان کوی و فلان موضع دفین
رو به سوی مصر و منبت گاه قند	121.9	بی درنگی، هین ز بغداد، ای نژند
گرم شد پشتش چو دید او روی مصر	121.10	چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر
یابد اندر مصر بهر دفع رنج	121.11	بر امید وعده هاتف که گنج
خواست کدیه بر عوام الناس راند	121.12	لیک نفقه ش بیش و کم چیزی نماند
خویش را در صبر افشردن گرفت	121.13	لیک شرم و همتش دامن گرفت
از گدائی کردن او چاره ندید	121.14	باز نفسش از مجاعت بر طپید
تا ز ظلمت نایدم از کدیه شرم	121.15	گفت: شب بیرون روم من نرم نرم
تا رسد از بامهایم نیم دانگ	121.16	همچو شبکوکی کنم من ذکر و بانگ

122. رسیدن آن شخص به مصر و بیرون آمدن به کوی در شب به جهت شبکوی و گدائی و گرفتن عسس او را و مراد او پس از رنج حاصل آمدن، وَ عَسَى أَنْ تَكْرَهُوا شَيْئاً وَ هُوَ خَيْرٌ لَكُمْ، إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا، و قوله عليه السلام اشتدى أزمة تنفرجى، و جميع القرآن و الكتب المنزلة فى تقرير هذا

- | | | |
|---------------------------------|--------|--------------------------------|
| و اندر این فکرت همی شد سو به سو | 122.1 | اندر این اندیشه بیرون شد به کو |
| يك زمانى جوع مى گفتش: بخواه | 122.2 | يك زمان مانع همی شد شرم و جاه |
| که بخواهم؟ یا بخسبم خشک لب؟ | 122.3 | پای پیش و، پای پس، تا ثلث شب |
| چوبها زد بی محابا ناشکفت | 122.4 | ناگهانی خود عسس او را گرفت |
| دیده بُد مردم ز شب دزدان ضرار | 122.5 | اتفاقاً اندر آن شبهای تار |
| پس به جَد میجست دزدان را عسس | 122.6 | بود شبهای مخوف و منتحس |
| هر که شب گردد، و گر خویش من است | 122.7 | تا خلیفه گفت که: بپرید دست |
| که چرا باشید بر دزدان رحیم؟ | 122.8 | بر عسس کرده ملک تهدید و بیم |
| یا چرا زیشان قبول زر کنید؟ | 122.9 | عشوها شان از چه رو باور کنید؟ |
| بر ضعیفان ضربت و بی رحمی است | 122.10 | رحم بر دزدان و هر منحوس دست |
| رنج او کم بین، نگر در رنج عام | 122.11 | هین ز رنج خاص مگسل ز انتقام |
| در تعدی و هلاک تن نگر | 122.12 | اصبع ملدوغ بُر در دفع شر |
| کان فقیر افتاد در دست عسس | 122.13 | * گشته درد انبه در آن ایام بس |
| گشته بود انبوه و پخته و خام دزد | 122.14 | اتفاقاً اندر آن ایام دزد |
| چوبها و زخمهای بی عدد | 122.15 | در چنین وقتش بدید و سخت زد |
| که مزن تا من بگویم حال راست | 122.16 | نعره و فریاد از آن درویش خاست |
| تا به شب چون آمدی بیرون به کو؟ | 122.17 | گفت: اینک دادمت مهلت، بگو |
| راستی گو تا تو به چه مکر اندری | 122.18 | تو نه ای زینجا، غریب و منکری |
| که: چرا دزدان کنون انبه شدند؟ | 122.19 | اهل دیوان بر عسس طعنه زدند |
| وا نما یاران زشتت را نخست | 122.20 | انبهی از توست و از یاران توست |
| تا شود ایمن ز شر هر محتشم | 122.21 | ور نه، کین جمله را از تو کشم |
| که: نیم من خانه سوز و کیسه بُر | 122.22 | گفت او از بعد سوگندان پُر |
| من غریب مصرم و بغدادی ام | 122.23 | من نه مرد دزدی و بی دادی ام |

123. در بیان حدیث "الصدق طمانينة و الكذب ريبة"

- | | | |
|------------------------------|-------|----------------------------|
| پس ز صدق او دل آنکس شکفت | 123.1 | قصه آن خواب و گنج زر بگفت |
| سوز او پیدا شد از اسپند او | 123.2 | بوی صدقش آمد از سوگند او |
| آنچنان که تشنه آرامد به آب | 123.3 | دل بیارامد ز گفتار صواب |
| از نبی اش تا غبی تمیز نیست | 123.4 | جز دل محجوب، کاو را علتیست |
| بر زند بر مه شکافیده شود | 123.5 | ور نه آن پیغام کز موضع بود |
| زانکه مردود است او، محبوب نی | 123.6 | مه شکافد، و آن دل محجوب نی |
| نی ز گفت خشک، بل از بوی دل | 123.7 | چشمه شد چشم عسس ز اشک مبل |

يك سخن از شهر جان در كوی لب	123.8	يك سخن از دوزخ آید سوی لب	123.8
در میان هر دو بحر این لب مرج	123.9	بحر جان افزا و بحر پُر حرج	123.9
هر دوان بر لب گذر دارند و راه	123.10	* بحر جان افزا و بحر عمر گاه	123.10
از نواحی آید آنجا بهرها	123.11	چون بینلو در میان شهرها	123.11
کاله پُر سود و مستشرف چو دُر	123.12	کاله معیوب و قلب کیسه بُر	123.12
بر سر و بر قلبها دیده ور است	123.13	زین بینلو هر که بازرگان تر است	123.13
و آن دگر را از عمی دار الجناح	123.14	شد بینلو مر ورا دار الرباح	123.14
بر غبی بند است و، بر استاد فك	123.15	هر یکی ز اجزای عالم يك به يك	123.15
بر یکی لطف است و بر دیگر چو قهر	123.16	بر یکی قند است و بر دیگر چو زهر	123.16
بر یکی نار است و بر دیگر چو نور	123.17	* بر یکی دیو است و بر دیگر چو حور	123.17
بر یکی ورد است و بر دیگر چو خار	123.18	* بر یکی گنج است و بر دیگر چو مار	123.18
بر یکی مبهوت و بر دیگر چو هُش	123.19	* بر یکی شیرین و بر دیگر ترُش	123.19
بر یکی سود است و بر دیگر زیان	123.20	* بر یکی پنهان و بر دیگر عیان	123.20
بر یکی قید است و بر دیگر مراد	123.21	* بر یکی بند است و بر دیگر گشاد	123.21
بر یکی بیگانه بر دیگر چو خویش	123.22	* بر یکی نوش است و بر دیگر چو نیش	123.22
بر یکی عیش است و بر دیگر تعب	123.23	* بر یکی روز است و بر دیگر چو شب	123.23
بر یکی راح است و بر دیگر کدو	123.24	* بر یکی محبوب و بر دیگر عدو	123.24
بر یکی اعجاز و بر دیگر فسون	123.25	* بر یکی آب است و بر دیگر چو خون	123.25
بر یکی سنگ است و بر دیگر صنم	123.26	* بر یکی حلوا و بر دیگر چو سمّ	123.26
بر یکی حبس است و بر دیگر فتوح	123.27	* بر یکی جسم است و بر دیگر چو روح	123.27
بر یکی نان است و بر دیگر سنان	123.28	* بر یکی تیر است و بر دیگر کمان	123.28
بر یکی هجر است و بر دیگر وصال	123.29	* بر یکی نقص است و بر دیگر کمال	123.29
کعبه با حاجی گواه و نطق جو	123.30	هر جمادی، با نبی افسانه گو	123.30
کاو همی آمد به من از دور راه	123.31	بر مصلی مسجد آمد هم گواه	123.31
لیک بر نمرود آن مرگ است و درد	123.32	با خلیل آتش گل و ریحان بود	123.32
می نگردم از بیانش سیر من	123.33	بارها گفتیم این را، ای حسن	123.33
این همان نان است، چون گشتی ملول ؟	123.34	بارها خوردی تو نان دفع ذبول	123.34
که همی سوزد از او تخمه و ملال	123.35	در تو جوعی میرسد نو، ز اعتدال	123.35
نو شدن با جزو جزوش عقد شد	123.36	هر که را درد مجاعت نقد شد	123.36
با مجاعت، از شکر، به نان جو	123.37	لذت از جوع است، نه از نقل نو	123.37
این ملالت، نی ز تکرار کلام	123.38	پس ز بی جوعیست و، از تخمه تمام	123.38
وز فریب مردمتم ناید ملال ؟	123.39	چون ز دکان و مکاس و قیل و قال	123.39
شصت سالت، سیرئی نامد از آن ؟	123.40	چون ز غیبت، و اکل لحم مردمان	123.40
بی ملالت همچو گل بشکفته تو	123.41	مدحها در صید شله گفته تو	123.41
گرم تر صد بار از بار نخست	123.42	بار آخر گوئی اش سوزان و چُست	123.42
درد هر شاخ ملولی خو کند	123.43	درد، داروی کهن را نو کند	123.43

123.44	کیمیای نو کننده دردهاست	کو ملولی آن طرف که درد خاست ؟
123.45	هین مزن تو از ملولی آه سرد	درد جو و، درد جو و، درد، درد
123.46	خادع دردند و درمانهای ژاژ	ره زنند و، زرستانان، رسم باژ
123.47	آب شوری نیست درمانِ عطش	وقت خوردن، گر نماید سرد و خوش
123.48	لیک خادع گشت و، مانع شد ز جُست	ز آب شیرینی کز او صد سبزه رُست
123.49	همچنین هر زرّ قلبی مانع است	از شناسِ زرّ خوش، هر جا که هست
123.50	بال و پَرّت را به تزویری بُرید	که مُرادِ تو منم، گیر ای مرید
123.51	گفت: دردت چینم و، خود درد بود	خار بود، ار چه به ظاهر ورد بود
123.52	رو، ز درمان دروغین میگریز	تا شود دردت مصیب و مشک بیز

124. گفتن عسس خواب خود را با غریب و نشان گنج دادن در خانه او

124.1	گفت: نی دزدی تو و نی فاسقی	مرد نیکی، لیک گول و احمقی
124.2	بر خیال و خواب چندین ره کنی	نیست عقلت را تسوئی روشنی
124.3	بر خیالی این چنین راه دراز	پیش گیری از سرِ جهل و ز آز
124.4	بارها من خواب دیدم مستمر	که به بغداد است گنجی مستتر
124.5	در فلان کو، در فلان موضع دفین	بود آن، خود نامِ کوی آن حزین
124.6	هست در خانه فلانی، رو بجو	نام خانه گفت و نام کوی او
124.7	دیده ام این خواب را من بارها	که برو آنجا بیابی گنج را
124.8	هیچ من از جا نرفتم زین خیال	تو به یك خوابی بیائی بی ملال
124.9	خواب احمق لایق عقل وی است	همچو او بی قیمت است و لاشی است
124.10	خواب زن کمتر ز خواب مرد دان	از پی نقصانِ عقل و ضعفِ جان
124.11	خواب ناقص عقل و گول آمد کساد	پس ز بی عقلی چه باشد خواب؟ باد
124.12	گفت با خود: گنج در خانه من است	پس مرا آنجا چه فقر و شیون است ؟
124.13	بر سر گنج از گدائی مُرده ام	زانکه اندر غفلت و در پرده ام
124.14	زین بشارت مست شد، دردش نماند	صد هزار الحمد بی لب او بخواند
124.15	گفت: بُد موقوفِ این لت، لوتِ من	آب حیوان بود در حانوتِ من
124.16	رو که زین لت صاحب لوتی شدم	کوری آن وهم که مفلس بُدم
124.17	خواه احمق گو و خواهی عاقلم	یافتم من آنچه میخواهد دلم
124.18	من مُرادِ خویش دیدم بی گمان	هر چه خواهی گو مرا، ای بد دهان
124.19	تو مرا پُر درد گو، ای محتشم	پیش تو پُر درد و پیش خود خوشم
124.20	وای اگر بر عکس بودی این مطار	پیش تو گلزار و پیش خویش خوار

125. مثل

125.1	با فقیری گفت روزی یك خسی	که: تو را اینجا نمی داند کسی
125.2	گفت او: گر می نداند عامی ام	خویش را من نیک میدانم کیم
125.3	وای اگر بر عکس بودی درد و ریش	او بُدی بینای من، من کورِ خویش
125.4	احمقم گیر، احمقم من نیک بخت	بخت بهتر از لجاج و روی سخت
125.5	این سخن بر وفقِ ظنّت میجهد	ور نه بختم داد، عقلم میدهد

126. باز گشتن غریب مصر به بغداد و یافتن گنج را در خانه خود

- | | | |
|---------------------------------|---------------------------------|--------|
| ساجد و راکع، ثناگر، شکر گو | باز گشت از مصر، تا بغداد او | 126.1 |
| ز انعکاس روزی و راه طلب | جمله ره حیران و مست او زین عجب | 126.2 |
| و ز کجا افشاند بر من سیمِ جود؟ | کز کجا اومیدوارم کرده بود؟ | 126.3 |
| کردم از خانه برون، گمراه و شاد | این چه حکمت بود؟ کان کانِ مُراد | 126.4 |
| هر دم از مطلب جداتر می بُدم | تا شتابان در ضلالت میشدم | 126.5 |
| حق وسیلت کرد اندر رُشد و سود | باز عینِ آن ضلالت را به جود | 126.6 |
| کژروی را مقصدِ عرفان کُند | گمرهی را منهجِ ایمان کُند | 126.7 |
| تا نباشد هیچ خاین بی رجا | تا نباشد هیچ محسن بی وجا | 126.8 |
| کرد تا گویند: ذو اللطف الخفی | اندرون زهر تریاق آن حفی | 126.9 |
| در گنه خلعت نهد آن مغفرت | نیست مخفی در نماز آن مکرمت | 126.10 |
| ذل شده عزّ و ظهورِ معجزات | مُنکران را قصدِ اذلال ثقات | 126.11 |
| عینِ ذل، عز رسولان آمده | قصدشان، ز انکار، ذلّ دین بُده | 126.12 |
| معجزه و برهان چرا نازل شدی ؟ | گر نه انکار آمدی از هر بدی | 126.13 |
| کی کند قاضی تقاضای گواه ؟ | خضمِ منکر تا نشد مصداق خواه | 126.14 |
| بهر صدقِ مُدعی در بی شکی | معجزه همچون گواه آمد، ز کی ؟ | 126.15 |
| معجزه میداد حق و مینواخت | طعن چون می آمد از هر ناشناخت | 126.16 |
| جمله ذل او و قمع او شده | مکرِ آن فرعون سیصد تو شده | 126.17 |
| تا که جرحِ معجزه موسی کند | ساحران آورده حاضر نیک و بد | 126.18 |
| اعتبارش را ز دلها بر کنند | تا عصا را باطل و رسوا کنند | 126.19 |
| اعتبار آن عصا بالا شده | عینِ آن مکر آیت موسی شده | 126.20 |
| تا زند بر موسی و قومش سبیل | لشکر آرد بیعدد تا حولِ نیل | 126.21 |
| کاو به تحت الارض و هامون در رود | ایمنیّ امتِ موسی شود | 126.22 |
| و هم از سبّی کجا زائل شدی ؟ | گر به مصر اندر بُدی، او نامدی | 126.23 |
| تا بدانی کامن در خوف است راز | آمد و در سبّ افکند او گداز | 126.24 |
| نار بنمایید، ولی نوری بود | آن بود لطف خفی، کاو را صمد | 126.25 |
| ساحران را اجر بین در قطعِ پا | نیست مخفی مزد دادن در تقا | 126.26 |
| ساحران را وصل داد اندر بُرش | نیست پنهان وصل اندر پرورش | 126.27 |
| ساحران را سیر بین در قطعِ پا | نیست مخفی سیر با پای روا | 126.28 |
| که گذر کردند از دریای خون | عارفان ز آنند دائم آمون | 126.29 |
| لاجرم باشند هر دم در مزید | امنشان از عین خوف آمد پدید | 126.30 |
| خوف هم بین در امیدی، ای صفی | امن دیدی گشته در خوفی خفی | 126.31 |
| عیسی اندر خانه رو پنهان کند | آن امیر از مکر بر عیسی تند | 126.32 |
| خود ز شبه عیسی آمد تاج دار | اندر آید تا شود او تاجدار | 126.33 |
| من امیرم بر جهودان خوش پیم | هی میاویزید، من عیسی نی ام | 126.34 |
| عیسی است، از دست ما تخلیص جو | زوترش بر دار آویزید، کاو | 126.35 |

چند لشکر می‌رود تا بر خورد	126.36
چند بازرگان رود بر بوی سود؟	126.37
چند در عالم بود بر عکس این؟	126.38
بس سپه بنهاد دل بر مرگ خویش	126.39
ابرهه با پیل بهر دُل بیت	126.40
تا حریم کعبه را ویران کند	126.41
تا همه زوار گرد او تنند	126.42
و ز عرب کینه کشد اندر گزند	126.43
عین سعیش عزت کعبه شده	126.44
مکیان را عزّ یکی بُد، صد شده	126.45
او و کعبه اش میشود مخسوف تر	126.46
از جهاز ابرهه همچون دده	126.47
او گمان بُرده که لشکر می کشد	126.48
اندر این "فسخِ عزایم" وین همم	126.49
خانه آمد، گنج زر را باز یافت	126.50
تا بدانی حکمت فرد قدیم	126.51
* یادم آمد قصه شهزادگاه	126.52
برگ او نی گردد و بر سر خورد	
عید پندارد، بسوزد همچو عود	
زهر پندارد، بود آن انگبین	
روشنیها و ظفر آمد به پیش	
آمده تا افکند حیّ را چو میت	
جمله را ز آن جای سر گردان کند	
کعبه او را همه قبله کنند	
که چرا در کعبه ام آتش زنند؟	
موجب اعزاز آن بیت آمده	
تا قیامت عزشان ممتد شده	
از چه است این؟ از عنایاتِ قدر	
آن فقیران عرب منعم شده	
بهر اهل بیت خود زر می کشد	
در تماشا بود بر ره هر قدم	
کارش از لطف خدائی ساز یافت	
ایمنیها مینهد در خوف و بیم	
گوش هوش آور به من، بشنو بیان	

127. مکرر کردن برادران پند برادر بزرگ و قبول نکردن او و بی طاقتی او و خود را بی دستری

پدر بدربار پادشان چین رسانیدن

آن دو گفتندش که: اندر جان ما	127.1
گر نگوئیم آن، نیاید راست نرد	127.2
همچو چغزیم اندر آب از گفت الم	127.3
گر نگوئیم، آتشی را نور نیست	127.4
در زمان بر جست، کای یاران وداع	127.5
پس برُون جَست او چو تیری از کمان	127.6
اندر آمد مست پیش شاه چین	127.7
شاه را مکشوف يك يك حالشان	127.8
میش مشغول است در مرعای خویش	127.9
"کلکم راع" بداند زان رمه	127.10
گر چه در صورت از آن صف دور بود	127.11
واقف از سوز و لهیب آن وفود	127.12
در میان جانشان بُد آن سمی	127.13
صورت آتش بود پایان دیگ	127.14
صورتش بیرون و معنی اندرون	127.15
شاه زاده نزد شه زانو زده	127.16
گر چه شه عارف بُد از کل پیش پیش	127.17
هست پاسخها چو نجم اندر سما	
ور بگوئیم، آن دلت آید به درد	
و ز خموشی اختناق است و سقم	
ور بگوئیم، این سخن دستور نیست	
انما الدنيا و ما فیها متاع	
که مجال گفت کم بود آن زمان	
زود مستانه ببوسید او زمین	
اول و آخر غم و زلزالشان	
لیک چوپان واقف است از حال میش	
که علف خوار است و، که در ملحمه	
لیک چون دف در میان سور بود	
مصلحت آن بُد که خشک آورده بود	
لیک خود را کرده قاصد اعجمی	
معنی آتش بود در جان دیگ	
معنی معشوق جان در رگ چو خون	
ده معرف شاهد حالش شده	
لیک میگردی معرف کار خویش	

127.18	در درون يك ذره نورِ عارفی	به بود از صد معرف، ای صفی
127.19	گوش را رهنِ معرف داشتن	آیت محجوبی است و حزر و ظن
127.20	آنکه او را چشمِ دل شد دیدبان	دید خواهد چشم او عین العیان
127.21	با تواتر نیست قانع جانِ او	بل ز چشم دل رسد ایقان او
127.22	پس معرف نزد شاهِ منتجب	در بیان حالِ او بگشود لب
127.23	گفت: شاهها صیدِ احسان تو است	پادشاهی کُن که او آنِ تو است
127.24	دست در فتراک این دولت زدست	بر سرِ سرمستِ او میمال دست
127.25	گفت شه: هر منصبی و ملکتی	کالتماسش هست یابد این فتی
127.26	بیست چندان ملك کاو شد ز آن بری	بخشمش اینجا و ما خود بر سری
127.27	گفت: تا شاهی در وی عشق کاشت	جز هوای تو هوایی کی گذاشت؟
127.28	بندگیّ تش چنان در خورد شد	که شهی اندر دل او سرد شد
127.29	شاهی و شهزادگی در باخته است	از پی تو در غریبی تاخته است
127.30	صوفئی کانداخت خرقة و جد در	کی رود او بر سر خرقة دگر؟
127.31	میل سوی خرقة ای داده و ندَم	آنچنان باشد که من مغبون شدم
127.32	باز ده آن خرقة این سو، ای قرین	که نمی ارزید آن یعنی بدین
127.33	دور از عاشق که این فکر آیدش	ور بیاید، خاك بر سر بآیدش
127.34	عشق ارزد صد چو خرقة کالبد	که حیاتی دارد و حس و خرد
127.35	خاصه خرقة ملك دنیا کابتر است	پنج دانگ هستیش دردِ سر است
127.36	ملك دنیا تن پرستان را حلال	من غلام ملك عشقِ بی زوال
127.37	عامل عشق است، معزولش مکن	جز به عشق خویش مشغولش مکن
127.38	منصبی کانم ز رویت مُحجب است	عینِ معزولی است، نامش منصب است
127.39	موجب تاخیر اینجا آمدن	فقد استعداد بود و ضعفِ تن
127.40	بی ز استعداد بر کانی روی	بر یکی حبه نگردي محتوی
127.41	همچو عنینی که بگری را خرد	گر چه سیمین بر بود، کی بر خورد؟
127.42	چون چراغی بی ز زیت و بی فتیل	نی کثیر استش ز نور و نی قلیل
127.43	در گلستان آید اندر اخشمی	کی شود مغزش ز ریحان خرمی؟
127.44	همچو خوبی دلبری مهمانِ غرّ	بانگِ چنگ و بربطی در پیشِ کر
127.45	یا چو مرغِ خاك کاید در بحار	ز آن چه یابد؟ جز هلاک و جز خسار
127.46	یا چو بی گندم شده در آسیا	جز سپیدی ریش و مو نبود عطا
127.47	آسیای چرخ بر بی گندمان	مو سپیدی بخشد و ضعفِ میان
127.48	لیک با باگندمان این آسیا	ملك بخش آمد دهد کار و کیا
127.49	اول استعدادِ جنت بآیدت	تا ز جنت زندگانی زایدت
127.50	طفل نو را از شراب و از کباب	چه حلاوت وز قصور و از قباب
127.51	حد ندارد این مثل، کم گو سخن	تو برو تحصیلِ استعداد کُن
127.52	بهر استعداد تا اکنون نشست	شوق از حد رفت و آن نامد به دست
127.53	گفت: استعداد هم از شه رسد	بی ز جان کی مستعد گردد جسد؟

شد که صید شه کند، خود صید گشت	لطفهای شه غمش را در نوشت	127.54
صید را ناکرده قید، او قید شد	هر که در اشکار چون تو صید شد	127.55
پیش از آن اندر اسیری شد رهین	هر که جویای امیری شد یقین	127.56
نام هر بنده جهان، خواجه جهان	عکس میدان نقش دیباچه جهان	127.57
صد هزار آزاد را کرده گرو	این تن کز فکرِ معکوس رو	127.58
چند دم پیش از اجل آزاد زی	مدتی بگذار از این حیلت پزی	127.59
همچو دلوت سیر جز در چاه نیست	ور در آزادیت، چون خر، راه نیست	127.60
رو حریف دیگری جز من بجو	مدتی رو ترکِ جان من بگو	127.61
دیگری را غیر من داماد کن	نوبت من شد، مرا آزاد کن	127.62
عمر من بُردی، کسی دیگر بجو	ای تن صد کاره، ترکِ من بگو	127.63
128. قصه زن جوحی و عشوه دادن او قاضی را و به مکر و حيله در صندوق کردن		
رو به زن کردی، که ای دل خواه من	هر زمان جوحی ز درویشی به فن	128.1
تا بدوشانیم از صید تو شیر	چون سلاح هست رو صیدی بگیر	128.2
بهر چه دادت خدا؟ از بهر صید	قوس ابرو تیر غمزه دام کید	128.3
دانه بنما، لیک در خوردش مده	رو پی مرغی شگرفی دام نه	128.4
کی خورد دانه چو شد محبوس دام؟	کام بنما و کن او را تلخ کام	128.5
که مرا افغان ز شوی ده دله	شد زن او نزد قاضی در گله	128.6
از جمال و از مقال آن نگار	قصه کوتاه کن، که شد قاضی شکار	128.7
من نتانم فهم کردن این گله	گفت: اندر محکمه است و غلغله	128.8
وز ستمکاری شو شرح دهی	گر به خلوت آئی، ای سرو سهی	128.9
آنچه حق باشد، تو زین غمگین مباش	فهم آن بهتر کنم، بدهم سزاش	128.10
شوهرت را نرم سازم بی عتو	* مر مرا معلوم گردد حال تو	128.11
باشد از بهر گله آمد شدی	گفت: خانه تو ز هر نیک و بدی	128.12
صدر پُر وسواس و پُر غوغا بود	خانه سر جمله پُر سودا بود	128.13
و آن صدور از صادران فرسوده اند	باقی اعضا ز فکر آسوده اند	128.14
گرد خالی تا رسد از امر کن	همچو شاخ از برگ و از میوه کهن	128.15
از پی آن کهنگی بی هیچ ریب	برگها و میوه های نو ز غیب	128.16
آن شقایقهای پارین را بریز	در خزان و باد خوف حق گریز	128.17
که درخت دل برای آن نماست	کاین شقایق منع نو اشکوفه هاست	128.18
سر ز زیر خواب در یقظه بر آر	خویش را در خواب کن زین افتکار	128.19
رو به ایقاظا که تحسبهم رقود	همچو آن اصحاب کهف، ای خواجه زود	128.20
گفت: خانه این کنیزک بس تهیست	گفت قاضی: کای صنم، تدبیر چیست؟	128.21
بهر خلوت سخت نیکو مسکنیست	خصم در ده رفت و حارس نیز نیست	128.22
کار شب بی سُمعه است و بی ریا	امشب ار امکان بود آنجا بیا	128.23
زنگی شب جمله را گردن زدست	جمله جاسوسان ز خمر خواب مست	128.24
آن شکر لب، و آنگهانی، از چه لب؟	خواند بر قاضی فسون های عجب	128.25

چون حوا گفتش: بخور، آن گاه خورد	چند با آدم بلیس افسانه کرد؟	128.26
از کفِ قابیل بهر زن فتاد	اولین خون در جهانِ ظلم و داد	128.27
واهله بر تابه سنگ انداختی	نوح تابه‌ خانه میپرداختی	128.28
آب صافی و عظم او تیره شدی	مکرِ زن بر فنّ او چیره شدی	128.29
که نگه دارید دین زین گمراهان	قوم را پیغام کردی از نهان	128.30
خوانده باشی قصه‌ آن فاجره	* لوط را زن همچنین بُد کافره	128.31
مانده در زندان برای امتحان	* یوسف از کید زلیخای جوان	128.32
باشد از شومی زن در هر مکان	* هر بلا کاندر جهان بینی عیان	128.33
قاضی زیرک سوی زن بهر دبّ	مکرِ زن پایان ندارد، رفت شب	128.34

129. رفتن قاضی به خانه زن جوحی و حلقه زدن جوحی به تندى و خشم بر در و گریختن قاضی در صندوق

زان نوازش شاد شد قاضی فرد	زن دو شمع و نُقلِ مجلس راست کرد	129.1
تا بر آسایند اندر خلوتی	چونکه بنشستند با هم ساعتی	129.2
گشت جانِ پُر غمش زان وصل شاد	چون نشست او پهلوی زن با مراد	129.3
جُست قاضی مهربی تا در خزد	اندر آن دم، جوحی آمد، در بزد	129.4
رفت در صندوق از خوف آن فتی	غیر صندوقی ندید او خلوتی	129.5
ای وبالم در ربیع و در خریف	اندر آمد جوحی و گفت: ای حریف	129.6
تا ز من فریاد داری هر زمان؟	من چه دارم که فدایت نیست آن؟	129.7
در حقم ناگفتنی ها گفته ای	* گفت شخصی نزد قاضی رفته ای	129.8
گاه مفلس خوانیم، گه قانتبان	بر لب خشکم گشادستی زبان	129.9
آن یکی از توست و، دیگر از خدا	این دو علت گر بود، ای جان، مرا	129.10
هست مایه تهمت و پایه گمان	من چه دارم غیر این صندوق؟ کان	129.11
صله واگیرند از من زین ظنون	خلق پندارند، زر دارم درون	129.12
از عروض و سیم و زر خالیست نیک	صورت صندوق بس عالیست، لیک	129.13
اندر آن سله نیابی، غیر مار	چون تنِ زراق خوب و با وقار	129.14
پس بسوزم در میان چار سو	من برَم صندوق را فردا به کو	129.15
که در این صندوق جز لعنت نبود	تا ببیند مومن و گبر و جهود	129.16
خورد سوگندان که نکنم جز چنین	گفت زن: هی در گذر ای مرد از این	129.17
خویشتن را کرده بُد مانند مست	* با رسن صندوق را در دم بیست	129.18
زود آن صندوق بر پشتش نهاد	از پگه حمال آورد او چو باد	129.19
بانگ میزد: کای حمال و، ای حمال	اندرنش قاضی از بیم نکال	129.20
کز چه سو در میرسد بانگ و خبر؟	کرد آن حمال از هر سو نظر	129.21
یا پری ام می کند پنهان طلب	هاتف است این داعی من، ای عجب!	129.22
گفت: هاتف نیست، باز آمد به خویش	چون پیایی گشت آن آوازه بیش	129.23
بُد ز صندوق و کسی در وی نهان	عاقبت دانست کان بانگ و فغان	129.24
گر چه بیرون است، در صندوق رفت	عاشقی کاو در پی معشوق رفت	129.25

عمر در صندوق بُرد از اندُهان	129.26
آن سری که نیست فوق آسمان	129.27
چون ز صندوق بدن بیرون شود	129.28
این سخن پایان ندارد، قاضی اش	129.29
از من آگه کُن درون محکمه	129.30
تا خرد این را به زر زین بی خرد	129.31
ای خدا، بگمار قومی رحم مند	129.32
خلق را از بندِ صندوقِ فسون	129.33
از هزاران کس، یکی خوش منظر است	129.34
* آنکه داند، تو نشانش آن شناس	129.35
آنجهان را دیده باشد پیش از آن	129.36
زین سبب که علم ضالّه مومن است	129.37
آنکه هرگز روزِ نیکو را ندید	129.38
یا به طفلی در اسیری اوفتاد	129.39
ذوقِ آزادی ندیده جانِ او	129.40
دائماً محبوس عقلش در صور	129.41
منفذش نی از قفس سوی علا	129.42
در نبی ان استطعتم تنفذوا	129.43
گفت: منفذ نیست از گردونتان	129.44
گر ز صندوقی به صندوقی رود	129.45
فرجهٔ صندوق نو نو منکر است	129.46
گر نشد غرهٔ بدین صندوقها	129.47
آنکه داند این شناسش ز آن نشان	129.48
همچو قاضی باشد او را ارتعاد	129.49
* رهروی را گفت آن حمال شاد	129.50
* نایبش را گوی کاین شد واقعه	129.51
* شغل را بگذار و زود اینجا بیا	129.52
* چونکه رهرو شد رسالت را رساند	129.53
* بُرد القصه خبر صندوق کش	129.54

130. آمدن نایب قاضی میان بازار و خریداری کردن صندوق را از جوحی

نایب آمد گفت: صندوقت به چند؟	130.1
من نمی آیم فروتر از هزار	130.2
گفت: شرمی دار، ای کوتاه نم	130.3
گفت: بی رویت شری خود فاسدبست	130.4
برگشایم، گر نمی ارزد مخر	130.5
گفت: ای ستار، بر مگشای راز	130.6

جز که صندوقی نبیند از جهان
از هوس او را در آن صندوق دان
او ز گوری سوی گوری میرود
گفت: ای حمال و ای صندوق کش
نایبم را زودتر، با آن همه
همچنین بسته به خانهٔ ما برَد
تا ز صندوقِ بدن ما را خرنند
که خرد؟ جز انبیا و مرسلون
که بداند کاو به صندوق اندر است
کاو ز روحِ اینجهان دارد هراس
تا بدان ضد این ضدش گردد عیان
عارف ضالّهٔ خود است و موقن است
او در این ادبار کی خواهد طپید؟
یا ز اول خود ز مادر بنده زاد
هست صندوقِ صور میدان او
از قفس اندر قفس دارد کُذر
در قفسها میرود از جا به جا
این سخن با انس و جن آمد ز هو
جز به سلطان و به وحی آسمان
او سمائی نیست، صندوقی بوَد
درنیابد کاو به صندوق اندر است
همچو قاضی جوید اطلاق و رها
کاو نباشد بی هراس و بی فغان
کی بر آید يك دمی از جانش شاد؟
که برو در محکمهٔ قاضی چو باد
بر سر قاضی بیامد قارعه
زو بخر سربسته این صندوق را
هر که زو بشنید این خیره بماند
نایب قاضی حسن را از غمش

تا نبینی ایمنی بر کس مخند	ستر کن تا با تو ستاری کنند	130.7
خویش را اندر بلا بنشانده اند	بس در این صندوق چون تو مانده اند	130.8
بر دگر کس آن کن از رنج و گزند	آنچه بر خود خواهدت بودن پسند	130.9
می بکن از نیک و از بد با کسان	آنچه تو بر خود روا داری همان	130.10
بر کسی میسند هم، ای بی هنر	و آنچه نپسندی به خود از نفع و ضرر	130.11
میدهد پاداش پیش از یوم دین	ز آنکه بر مرصاد حق اندر کمین	130.12
تخت دادش بر همه جانها بسیط	آن عظیم العرش عرش او محیط	130.13
هین مجنبان جز به دین و داد دست	گوشه عرشش به تو پیوسته است	130.14
نوش بین در داد و، بعد از ظلم نیش	رو مراقب باش بر احوال خویش	130.15
میرسد با هر کسی چون بنگرد	پس همینجا خود جزای نیک و بد	130.16
هیچ او با این نماند، نیک بین	و آنجا کانجا رسد در یوم دین	130.17
دوزخ و نار است جای ناسزا	بیحد و بی عد بود آنجا جزا	130.18
لیک هم میدان که "بادی اظلم" است	گفت: آری، آنچه کردم استم است	130.19
با "سواد وجه" اندر شادئیم	گفت نایب: یک به یک ما "بادئیم"	130.20
او نبیند، غیر او بیند رُخش	همچو آن زنگی که بد شادان و خوش	130.21
داد صد دینار، آن از وی خرید	ماجرا بسیار شد در من یزید	130.22
هاتفان و غیبیانتم میخرند	هر زمان صندوقی، ای نا پسند	130.23
ز آنکه در صندوق غمها مانده ای	این یقین میدان کاسیر و بنده ای	130.24
هر یکی بر تو چو صندوقیست سدّ	بند هر چه گشته ای از نیک و بد	130.25
کی شوی، ای جان، ز غم دلشاد تو؟	تا نگردي ز این همه آزاد تو	130.26

131. در بیان حدیث نبوی که "من کنت مولاه، فهذا علی مولاه"

نام خود، و آن علی، مولا نهاد	زین سبب پیغمبر با اجتهاد	131.1
ابن عمّ من علی مولای اوست	گفت: هر کس را منم مولا و دوست	131.2
بند رقیّت ز پایت بر کند	کیست مولا ؟ آنکه آزادت کند	131.3
مومنان را ز انبیا آزادی است	چون به آزادی نبوت هادی است	131.4
همچو سرو و سوسن آزادی کنید	ای گروه مومنان، شادی کنید	131.5
بی زبان، چون گلستان خوش خضاب	لیک می گوئید هر دم شکر آب	131.6
شکر آب و شکر عدل نو بهار	بی زبان گویند سرو و سبزه زار	131.7
مست و رقااص و خوش و عنبر فشان	حله ها پوشیده و دامن کشان	131.8
جسمشان چون درج پُر درّ ثمار	جزو جزو آبستن از شاه بهار	131.9
خامشان بی لاف و گفتاری فصیح	مریمان بی شوی آبست از مسیح	131.10
هر زبان نطق از فر او یافته ست	ماه ما بی نطق خوش بر تافته ست	131.11
نطق آدم پرتو آن دم بود	نطق عیسی از فر مریم بود	131.12
پس نبات دیگر است اندر نبات	تا زیادت گردد از شکر، ای ثقات	131.13
اندر این طور است "عز من طمع"	عکس آن اینجاست "ذل من قنع"	131.14
از خریداران خود غافل مشو	در جوال نفس خود چندین مرو	131.15

- 131.16 * تا نمائی تو پریشان حال از آن
آنچنان فرمود، ای صاحب دلان
- 132. باز آمدن زن جوئی سال دیگر نزد قاضی و شناختن قاضی او را**
- 132.1 بعد سالی، باز آن جوئی ز فن
رو به زن کرد و بگفت: ای چُست زن
- 132.2 آن وظیفه پار را تجدید کن
پیش قاضی از گله من گو سخن
- 132.3 زن بر قاضی در آمد با زنان
مر زنی را کرد آن زن ترجمان
- 132.4 تا بنشناسد ز گفتن قاضیش
یاد ناید از بلای ماضیش
- 132.5 هست فتنه غمزه غماز زن
لیک، آن صد تو شود ز آواز زن
- 132.6 چونکه نتوانست آوازی فراشت
غمزه تنهای زن سودی نداشت
- 132.7 گفت قاضی: رو تو خصمت را بیار
تا دهم کار تو را با وی قرار
- 132.8 جوئی آمد، قاضیش شناخت زود
کاو به وقت لقیه در صندوق بود
- 132.9 زو شنیده بود آواز از برون
در شری و بیع و در نقص و فزون
- 132.10 گفت: نفقه زن چرا ندهی تمام؟
گفت: کز جان شرع را هستم غلام
- 132.11 لیک اگر میرم ندارم من کفن
مفلس این لعیم و شش پنج زن
- 132.12 زین سخن قاضی مگر بشناختش
یاد آورد آن دغل و آن باختش
- 132.13 گفت: آن شش پنج با من باختی
پار و اندر شش درم انداختی
- 132.14 نوبت من رفت امسال آن قمار
با دگر کس باز، دست از من بدار
- 132.15 از شش و از پنج عارف گشت فرد
محترز گذشته است زین شش پنج نرد
- 132.16 رست او زین پنج حس و شش جهت
از ورای آن همه کرد آگهت
- 132.17 شد اشارتش، اشارات ازل
جاوز الاوهام طرا و اعتزل
- 132.18 زین چه شش گوشه گر نبود برون
چون بر آرد یوسفی را از درون؟
- 132.19 واردی بالای چرخ بی ستن
جسم او چون دلو در چه، چاره کن
- 132.20 یوسفان چنگال در دلوش زده
رسته از چاه و شه مصری شده
- 132.21 دلوهای دیگر از چه آب جو
دلو او فارغ ز آب، اصحاب جو
- 132.22 دلوها غواص آب از بهر قوت
دلو او قوت و حیات جان حوت
- 132.23 دلوها وابسته چرخ بلند
دلو او در اصبعین زورمند
- 132.24 دلو چه؟ یا حبل چه؟ یا چرخ چی؟
این مثالی بس رکیک است، ای اچی
- 132.25 از کجا آرم مثالی بی شکست؟
کفو او نی آمد و نی آمدست
- 132.26 صد هزاران مرد پنهان در یکی
صد کمان و تیر درج ناوکی
- 132.27 "ما رمیت إذ رمیتی" فتنه ای
صد هزاران خرمن اندر حفنه ای
- 132.28 آفتابی در یکی ذره نمان
ناگهان آن ذره بگشاید دهان
- 132.29 ذره ذره گردد افلاک و زمین
پیش آن خورشید، چون جست از کمین
- 132.30 این چنین جانی چه در خورد تن است؟
هین بشو، ای تن، از این جان هر دو دست
- 132.31 ای تن گشته وثاق جان، بس است
چند تاند بحر در مشکی نشست؟
- 132.32 ای هزاران جبرئیل اندر بشر
ای مسیحان نمان در جوف خر
- 132.33 * ای کلیم الله نمان اندر نمان
واقف است از خوف و رست از بند و بد
- 132.34 * ای حبیب الله نمان در غار تن
گنج ربانی نمان در مار تن

- 132.35 ای هزاران کعبه پنهان در کنیس
- 132.36 سجده گاه لامکانی در مکان
- 132.37 که چرا من سجده این طین کنم ؟
- 132.38 نیست صورت، چشم را نیکو بمال
- 133. باز آمدن به قصه شاهزاده و ملازمت او در حضرت پادشاه**
- 133.1 شاهزاده پیش شه حیران این
- 133.2 هیچ ممکن نی به بحثی لب گشود
- 133.3 آمده در خاطرش کاین بس خفیت
- 133.4 صورتی از صورتت بیزار کن
- 133.5 آن کلامت میرهاند از کلام
- 133.6 پس سقام عشق جان صحت است
- 133.7 ای تن، اکنون دست خود زین جان بشو
- 134. در بیان نوازش و احترام شاه چین شاهزاده غریب را**
- 134.1 حاصل آن شه نیک او را مینواخت
- 134.2 آن گداز عاشقان باشد نمو
- 134.3 * جمله رنجوران، دوا دارند امید
- 134.4 جمله رنجوران شفا یابند و این
- 134.5 خوشتر از این سم ندیدم شربتی
- 134.6 زین گنه بهتر نباشد طاعتی
- 134.7 مدتی بد پیش آن شه زین نسق
- 134.8 گفت: شاه از هر کسی یک سر بُرید
- 134.9 من فقیرم از زر و، از سر غنی
- 134.10 با دو پا، در عشق، نتوان تاختن
- 134.11 هر کسی را خود دو پا و یک سر است
- 134.12 زین سبب هنگامه ها شد کل هدر
- 134.13 معدن گرمیست اندر لامکان
- 134.14 * ز آتش دوزخ گریزان شد جحیم
- 135. در بیان حدیث "جر یا مؤمن فان نورک اطفا ناری"**
- 135.1 ز آتش مومن از این رو، ای صفی
- 135.2 گویدش: بگذر سبک، ای محتشم
- 135.3 کفر، که کبریت دوزخ اوست و بس
- 135.4 زود کبریتت بدین سو واسپار
- 135.5 گویدش جنت: گذر کن همچو باد
- 135.6 که تو صاحب خرمنی، من خوشه چین
- 135.7 هست لرزان زو جحیم و هم جنان
- 136. وفات یافتن برادر بزرگ آن شاهزادگان و ملازمت کردن برادر میانه پادشاه چین را**
- ای غلط انداز عفریت و بلیس
- مر بلیسان را ز تو ویران دکان
- صورتی دون را لقب چون "دین" کنم ؟
- تا ببینی ششعنه نور جلال
- هفت گردون دیده در یک مشت طین
- لیک جان با جان دمی خامش نبود
- این همه معنیست، پس صورت ز چیست؟
- خفته ای، مر خفته را بیدار کن
- و آن سقامت، می جهاند از سقام
- رنجهایش حسرت هر راحت است
- ور نمی شوئی، جز این جانی بجو
- او از آن خورشید چون مه میگداخت
- همچو ماه اندر گدازش تازه رو
- نالد این رنجور، کم افزون کنید
- رنج افزون جوید و درد و حنین
- زین مرض خوشتر نباشد صحتی
- سالها نسبت بدین دم، ساعتی
- دل کباب و جان نهاده بر طبق
- من از او هر لحظه قربانم جدید
- صد هزاران سر خلف داد آن سنی
- با یکی سر، عشق نتوان باختن
- با هزاران پا و سر تن نادر است
- هست این هنگامه هر دم گرمتر
- هفت دوزخ از شرارش یک دخان
- زانکه ایشان راست پر ناز و نعیم
- می شود دوزخ ضعیف و منطقی
- ور نه ز آتشی تو مُرد آتشم
- بین چه پخشایند او را این نفس
- تا نه دوزخ بر تو تازد، نه شرار
- ور نه گردد هر چه من دارم کساد
- من بتی ام، تو ولایتی چین
- نی مر این را، نی مر آن را، زو امان

- 136.1 رفت عمرش، چاره را فرصت نیافت
- 136.2 مدتی دندان کنان این میکشید
- 136.3 صورتِ معشوق از او شد در نهفت
- 136.4 گفت: لبسش گر ز شعر شوستر است
- 136.5 من شدم عریان ز تن، او از خیال
- 136.6 این مباحث تا بدینجا گفتنیست
- 136.7 گر بیوشی، ور بگوئی صد هزار
- 136.8 تا به دریا سیر اسب و زین بود
- 136.9 مرکب چوبین به خشکی ابتر است
- 136.10 این خموشی مرکب چوبین بود
- 136.11 هر خموشی کان ملولت میکند
- 136.12 تو همی گوئی: عجب! خامش چراست؟
- 136.13 من ز نعره کر شدم، او بی خبر
- 136.14 آن یکی در خواب نعره میزند
- 136.15 این نشسته پهلوی آن بی خبر
- 136.16 آن کسی کش مرکب چوبین شکست
- 136.17 نه خموش است و نه گویا، نادریست
- 136.18 نیست این دو، هر دو هست آن بو العجب
- 136.19 این مثال آمد رکیک و بی ورود
- 136.20 * حاصل آن شهزاده از دنیا برفت

137. آمدن برادر میانه به جنازه برادر که آن برادر کوچک بر فراش رنجوری بود و نواختن پادشاه او را تا ملازم شود و صد هزار غنایم غیبی و عینی بدو رسید از نظر شاه

- 137.1 کوچکین رنجور بود و آن وسط
- 137.2 شاه دیدش گفت: قاصد، این کی است؟
- 137.3 پس معرف گفت: پور آن پدر
- 137.4 شه نوازیدش که هستی یادگار
- 137.5 از نوازشهای آن شاه وحید
- 137.6 در دل خود یافت عالی عالمی
- 137.7 * در دل خود یافت عالی غلغله
- 137.8 عرصه و دیوار و سنگ و کوه یافت
- 137.9 ذره ذره پیش او چون آفتاب
- 137.10 باب گه روزن شدی و گه شعاع
- 137.11 در نظرها چرخ بس کهنه و قدید
- 137.12 روح زیبا چونکه وارست از جسد
- 137.13 صد هزاران غیب پیشش شد پدید
- 137.14 آنچه او اندر کُتب بر خوانده بود
- بر جنازه آن بزرگ آمد فقط
- که از آن بحر است و این هم ماهی است
- این برادر ز آن برادر خردتر
- کرد او را هم بدین پرسش شکار
- در تن خود غیر جان جانی بدید
- کان نیابد کس به صد خلوت همی
- که نیابد صوفی آن در صد چله
- پیش او چون نار خندان می شکافت
- دم به دم میکرد صد گون فتح باب
- خاک گه گندم شدی و گاه صاع
- پیش چشمش هر دمی خلقی جدید
- از قضا بی شک چنین چشمش رسد
- آنچه چشم محرمان بیند بدید
- چشم را بر صورت آن بر گشود

از غبار مرکب آن شاه نر	137.15	یافت او کحل عزیزی در بصر
بر چنین گلزار دامن میکشید	137.16	جزو جزوش نعره زن "هَلْ مِنْ مَزِيد"
گلشنی کز نفل روید يك دم است	137.17	گلشنی کز عقل روید خرّم است
گلشنی کز گِل دمد گردد تباه	137.18	گلشنی کز دل دمد وافرحتاه
علمهای با مزه دانسته مان	137.19	ز آن گلستان يك دو سه گلدسته دان
ز آن زبون این دو سه گلدسته ایم	137.20	که در گلزار بر خود بسته ایم
آنچنان مفتاحها هر دم به نان	137.21	می فتد هر دم، دریغا از بنان
وردمی هم فارغ آرندت ز نان	137.22	گرد چادر گردی و عشوه زنان
باز استسقات چون شد موج زن	137.23	ملك شهری بایدت پُر نان و زن
مار بودی، ازدها گشتی مگر؟	137.24	يك سرت بود، این زمانی هفت سر
ازدهای هفت سر دوزخ بود	137.25	حرص تو دانه ست و دوزخ فخ بود
دام را بدران، بسوزان دانه را	137.26	باز کُن درهای نو این خانه را
چون تو عاشق نیستی، ای نر گدا	137.27	همچو کوهی، بی خیر داری صدا
کوه را گفتار کی باشد ز خود؟	137.28	عکس غیر است آن صدا، ای معتمد
گفت تو ز آنرو که عکس دیگر نیست	137.29	جمله احوالت بغیر عکس نیست
خشم و ذوقت هست عکس دیگران	137.30	شادی و قوادی و خشم عوان
آن عوان را آن ضعیف آخر چه کرد؟	137.31	که دهد او را به کینه زجر و درد
تا به کی عکس خیال لامعه؟	137.32	جهد کن تا گرددت این واقعه
تا که گفتارت ز حال تو بود	137.33	سیر تو با پَر و بال تو بود
صید گیرد تیر هم با پَر غیر	137.34	لاجرم بی بهره است از لحم طیر
باز، صید آرد به خود از کوهسار	137.35	لاجرم شاهش خوراند کبک و سار
* باز با پَر خود آرد صید شبک	137.36	لاجرم شاهش خوراند لحم کبک
منطقی کز وحی نبود از هواست	137.37	همچو خاکی بر هوا و در هباست
گر نماید خواجه را این دم غلط	137.38	ز اول "و النجم" بر خوان چند خط
تا که "ما یناطق محمد عن هوی"	137.39	ان هو الا بوحی احتوی
احمداء، چون نیستت از وحی یاس	137.40	جسمیان را ده تحرّی و قیاس
* تا بدانی که محمد از هوا	137.41	وا نگفت و گفت از وحی خدا
کز ضرورت هست مُرداری حلال	137.42	که تحرّی نیست در کعبه وصال
بی تحرّی واجتهادات هدی	137.43	هر که بدعت پیشه گیرد از هوا
همچو عادش بر برد باد و کُشد	137.44	نی سلیمان است تا تختش کُشد
عاد را باد است حمال خذول	137.45	همچو برّه در کف مرد اکول
همچو فرزندش نهاده بر کنار	137.46	می برد تا بکُشدش قصاب وار
عادیان را باد ز استکبار بود	137.47	یار می پنداشتند، اغیار بود
چون بگردانید ناگه پوستین	137.48	خُردشان بشکست آن بئس القرین
باد را بشکن که بس فتنه ست باد	137.49	پیش از آن کت بشکند او همچو عاد
هود دادی پند: کای پُر کبر خیل	137.50	بر کند از دستتان این باد ذیل

چند روزی با شما کرد اعتناق	لشکر حق است باد و از نفاق	137.51
چون اجل آید بر آرد باد دست	او به سِرِّ با خالقِ خود راست است	137.52
بود همچون جان و، همچون مرگ کشت	این همان باد است کایمن میگذشت	137.53
وقتِ خشم آن دست میگردد دبوس	دستِ آنکس که بکردت دست بوس	137.54
هر نفس آیان، روان، با کرّ و فر	باد را اندر دهان بین رهگذر	137.55
حق چو فرماید، به دندان در رود	حلق و دندانها از آن ایمن بود	137.56
دردِ دندان داردش زار و علیل	کوه گردد ذره باد و ثقیل	137.57
که بَبَر این باد را ای مستعان	یارب و یارب بر آرد او ز جان	137.58
از بُن دندان در استغفار شو	ای دهان، غافل بُدی زین باد رو	137.59
منکران را دردِ الله خوان کند	چشم سختش اشکها باران کند	137.60
وحی حق را هین پذیرا شو ز درد	چون دمِ یزدان نپذیرفتی ز مرد	137.61
گه خبر خیر آورم، گه شور و شر	باد گوید: بپیکم از شاهِ بشر	137.62
من چو تو غافل ز شاهِ خود کیم؟	زانکه مأمورم، امیر خود نیم	137.63
چون سلیمان گشتمی حمالِ تو	گر سلیمان وار بودی حالِ تو	137.64
کردمی بر رازِ خود من واقفت	عاریه ستم، گشتمی ملکِ کفت	137.65
میکنم خدمت تو را روزی سه چار	لیک، چون تو یاغی من مستعار	137.66
ز اسپه تو یاغیانه برجهم	پس چو عادت سر نگوینها دهم	137.67
آن زمان کایمانت مایه غم شود	* تا به غیب ایمانِ تو محکم شود	137.68
آن زمان خود سرکشان بر سر دوند	آن زمان خود جملگان مؤمن شوند	137.69
نی دو روزه مستعار و نی سقیم	رو نماید پادشاهی مقیم	137.70
همچو دزد و راه زن در زیر دار	آن زمان زاری کنند و افتقار	137.71
مالکِ دارین و شحنه خود توئی	لیک، گر در غیب گردی مستوی	137.72
هم تو شاه و هم تو طبلِ خود زنی	رستی از پیکار و کار خود کنی	137.73
کاش خوردی خاک این حلق و دهان	چون گلو تنگ آورد بر ما جهان	137.74
لیکِ خاکی را که آن رنگین شدست	این دهان خود خاکِ خواری آمدست	137.75
خاکِ رنگین است و نقشین ای پسر	این کباب و این شراب و این شکر	137.76
رنگِ لحمش داد و این هم خاکِ کوست	چونکه خوردی و شد آنها لحم و پوست	137.77
جمله را هم باز خاکی میکنند	هم ز خاکی بخیه بر گل میزنند	137.78
جمله یک رنگند اندر گور خوش	هندو و قبقاق و رومی و حبش	137.79
جمله رو پوش است و ملکِ مستعار	تا بدانی کان همه نقش و نگار	137.80
غیر آن بر بسته دان همچون جرس	رنگِ باقی صِبْغَةَ الله است و بس	137.81
تا ابد باقی بود بر عابدین	رنگِ صدق و، رنگ تقوی و یقین	137.82
تا ابد باقی بود بر جانِ عاق	رنگ کفران و شک و شرک و نفاق	137.83
رنگِ او باقی و جسمِ او فنا	چون سیه روئی فرعونِ دغا	137.84
تن فنا شد، و آن بجا تا یومِ دین	برق و فرّ روی خوبِ صادقین	137.85
دایم این ضحاک و آن اندر عبس	زشت آنزشت است و خوب آنخوب و بس	137.86

137.87	خاك را رنگی و فرهنگي دهد	طفل خويان را بر آن جنگي دهد
137.88	از خميري اشتر و شيري پزند	كودكان از حرص آن كف مي‌زنند
137.89	شير و اشتر نان شود اندر دهان	درنگيرد اين سخن با كودكان
137.90	* دامن پُر خاكِ ما چون كودكان	رفته از سر جهد اسباب و دكان
137.91	كودك اندر جهل و پندار و شك است	شكر باري قوتِ او اندك است
137.92	* وای از آن طفلان كه پيري مي‌كنند	لنگ مورانند و ميري مي‌كنند
137.93	طفل را استيزه و صد آفت است	شكر اين كه بي فن و بي آلت است
137.94	وای از آن پيرانِ طفلِ ناديب	گشته از قوت، بلاي هر ابيب
137.95	چون سلاح و جهل جمع آيد به هم	گشت فرعوني جهانسوز از ستم
137.96	شكر كن، ای مردِ درويش از قصور	كه ز فرعوني رهيدی و ز كفور
137.97	شكر كه مظلومي و ظالم نه ای	ايمان از فرعوني و هر فتنه ای
137.98	خالی اشكم، لاف اللهی نزد	كاتشش را نيست از هيضم مدد
137.99	اشكمِ خالی بود زندانِ ديو	كش غمِ نان مانع است از مكر و ريو
137.100	اشكمِ پُر لوت دان بازارِ ديو	تاجرانِ ديو را در وی غريو
137.101	تاجران ساحران لاشي فروش	عقلها را تيره کرده از خروش
137.102	خم روان گردد ز سحري چون فرس	کرده کرباسی ز مهتاب و غلس
137.103	چون بريشم خاك را بر می‌تنند	خاك بر چشمِ مميز ميزند
137.104	چندلی را رنگِ عودی مي‌دهند	بر كلوخيمان حسودی مي‌دهند
137.105	پاك آن كاو خاك را رنگي دهد	همچو كودكمان بر آن چنگي دهد
137.106	دامنِ پُر خاكمان چون طفلكان	در نظرمان خاك همچون زرّ كان
137.107	طفل را با بالغان نبود جدال	طفل را حق کی نشاند با رجال؟
137.108	ميوه گر كهنه شود تا هست خام	پخته نبود غوره خوانندش به نام
137.109	گر شود صد ساله آن خامِ تُرُش	طفل و غوره ست او بر هر تيزُش
137.110	گر چه باشد مو و ريش او سپيد	هم در آن طفلي خوف است و اميد
137.111	* ماند خواهم نارسيده، يا رسم	حق كند با من غضب، يا خود كرم
137.112	كه رسم، يا نارسيده ماندم	ای عجب! با من كند كرم آن كرم؟
137.113	با چنين ناقابلي و دورئي	بخشد اين غوره مرا انگورئي؟
137.114	نيستم اميدوار از هيچ سو	و آن كرم ميگويدم "لا تيأسوا"
137.115	کرد آن خاقان ما طوئي نكو	گوش ما را ميكشد لا تقنطوا
137.116	گر چه ما زين نااميدي در گويم	چون صلا زد دست اندازان رويم
137.117	دست اندازيم چون اسبان سپس	در دويدن سوي مرعای انس
137.118	گام اندازيم و آنجا گام ني	جام پردازيم و آنجا جام ني
137.119	زانكه آنجا جمله اشيا جاني است	معنی اندر معنی و ربانی است
137.120	هست صورت سايه، معنی آفتاب	نورِ بي سايه بود اندر خراب
137.121	چونكه آنجا خشت بر خشتي نماند	نور مه را سايه زشتي نماند
137.122	خشت اگر زرّين بود بر كندنيست	چون بجای خشت وحی و روشنيست

پاره گشتن بهر این نور اندک است	137.123	کوه بهر دفع سایه مندک است
پاره شد تا در درونش هم زند	137.124	بر برون که چو زد نور صمد
واشکافد از هوس چشم و دهان	137.125	گرسنه چون بر کفش زد قرص نان
از میان چرخ برخیز ای زمین	137.126	صد هزاران پاره گشتن ارزد این
شب ز سایه توست، ای یاغی روز	137.127	تا که نور چرخ گردد سایه سوز
بالغان را تنگ میدارد مکان	137.128	این زمین چون گاهواره کودکان
شیر در گهواره بر طفلان فشاند	137.129	بهر طفلان حق زمین را مهد خواند
طفلکان را زود بالغ کن شها	137.130	خانه تنگ آمد از این گهواره ها
تا تواند رفت بالغ بی درنگ	137.131	هان مکن ای گاهواره خانه تنگ
تا تواند کرد بالغ انتشار	137.132	* خانه ایگهواره رو ضیق مدار

138. در بیان استغنا و عجب شاهزاده و زخم خوردن از باطن شاه

از درون شاه در جانش جری	138.1	چون مسلم گشت بی بیع و شری
ماه جانش، همچو از خورشید ماه	138.2	قوت میخوردی ز نور جان شاه
دم به دم در جان مستش میرسید	138.3	راتبه جانی ز شاه بی ندید
ز آن غذایی کش ملایک میخورند	138.4	آن نه کش ترسا و مشرک میخورند
گشت طغیانی ز استغنا پدید	138.5	اندرون خویش استغنا بدید
چون عنان خود بدین شه داده ام؟	138.6	که: نه من هم شاه و هم شهزاده ام؟
پس چرا باشم غباری را تبع؟	138.7	چون مرا ماهی بر آمد با لمع
ناز غیر از چه کشم من بی نیاز؟	138.8	آب در جوی من است و وقت ناز
وقت روی زرد و چشم تر نماید	138.9	سر چرا بندم چو درد سر نماید؟
باز باید کرد دکان دگر	138.10	چون شکر لب گشته ام عارض قمر
همچو من شهزاده ای اکنون کجاست؟	138.11	* سرو قد و، ماه رخساری مراست
صد هزاران ژاژ خائیدن گرفت	138.12	زین منی چون نفس زائیدن گرفت
تا بدانجا چشم بد هم میرسد	138.13	صد بیابان ز آن سوی حرص و حسد
چون نداند آنچه اندر سیل و جوست؟	138.14	بحر شه، که مرجع هر آب اوست
ناسپاسی عطای بکر او	138.15	شاه را دل درد کرد از فکر او
این سزای داد من بود؟ ای عجب!	138.16	گفت آخر: ای خس واهی ادب
تو چه کردی با من از خوی خسیس؟	138.17	من چه کردم با تو زین گنج نفیس؟
که غروبش نیست تا روز شمار	138.18	من تو را ماهی نهادم در کنار
تو زدی در دیده من خار و خاک؟	138.19	در جزای آن عطای نور پاک
تو شده در حرب من تیر و کمان؟	138.20	من تو را بر چرخ گشته نردبان
عکس درد شاه اندر وی رسید	138.21	درد غیرت آمد اندر شه پدید
پرده آن گوشه گشته بر درید	138.22	مرغ دولت در عتابش بر طپید
از سیه کاری خود ناخوش اثر	138.23	چون درون خود بدید آن خوش پسر
خانه شادی او پُر غم شده	138.24	آن وظیفه لطف و نعمت کم شده
ز آن گنه گشته سرش خانه خمار	138.25	با خود آمد او ز مستی عمار

مغز را بگذاشت، کلی دید پوست	* هر که خود بینی کند در راه دوست	138.26
زانکه از خود بین نیاید، جز فساد	* دشمن من در جهان خود بین مباد	138.27
که خوری، خود بین شوی اندر زمان	* می از آن آمد حرام اندر جهان	138.28
وین همه از نفس خود بین زایدت	* بهتر از خود در تصوّر نایدت	138.29
اینچنین می خواره خوار و مرتد است	* آنکه با خود میخورد می، با خود است	138.30
وآنکه بی او دم زند، بادش وبال	* وآنکه با او میخورد بادش حلال	138.31
چشم بگشایم ببینم روی او	* چونکه با او می خورم از جام هو	138.32
هم ز می خوردن شود این حاصلم	* بعد از آن از خود به کلی بُگسلم	138.33
تا کی اندر بند این جان و دلی ؟	* ایکه میخواهی که از خود بُگسلی	138.34
تا ببینی یار دل رنجان من	* جان به جانان واگذار، ای جان من	138.35
غم خور او باش و از وی شاد شو	* دل به دلداری ده و آزاد شو	138.36
زود او را باز گیر از شیر تو	* نفس خود بر خود مگردان چیر تو	138.37
خواه شیر و خواه خمر و انگبین	* هر چه هست آن مستئی دارد یقین	138.38
که بکرد آن آدمی را اعجمی	* مستی گندم بُد آن، ای آدمی	138.39
خلد بر وی بادیه و هامون شده	خورده گندم، حله زو بیرون شده	138.40
زهر آن ما و منیها کار کرد	دید کان شربت ورا بیمار کرد	138.41
همچو جغدی شد به ویرانه مجاز	جان چون طاوس در گلزار ناز	138.42
در زمین میراند گاوی بهر کشت	همچو آدم دور ماند او از بهشت	138.43
شیر را کردی اسیر دُم گاو	اشک میراند او که: ای هندوی زاو	138.44
بی حفاظی با شه فریادرس	کرده ای ای نفس سرد بد نفس	138.45
بر تو شد هر گندم او کژدمی	دام بُگزیدی ز حرص گندمی	138.46
قید بین بر پای خود پنجاه من	در سرت آمد هوای ما و من	138.47
که چرا گشتم ضد سلطان خویش ؟	نوحه میکرد این نمط بر جان خویش	138.48
با انابت چیز دیگر یار کرد	آمد او با خویش و استغفار کرد	138.49
رحم کن، کان درد بی درمان بود	درد کان از وحشت ایمان بود	138.50
چون رهید از صبر در حین صدر جُست	مر بشر را خود مباحمه درُست	138.51
کاو نه دین اندیشد آنکه نی سداد	مر بشر را پنجه و ناخن مباد	138.52
نفس کافر نعمت است و گمره است	آدمی اندر بلا کُشته به است	138.53
گشت طاغی چونکه فارغ شد ز نان	* نفس کافر خود همی ندهد امان	138.54
زانکه زار و عاجز و مضطر بود	* آدمی خود مبتلا بهتر بود	138.55

139. خطاب حقتعالی به عزرائیل که تو را رحم بر که بیشتر آمد از این خلائق که قبض روح ایشان کردی، و جواب دادن او حضرت عزت را

بر که رحم آمد تو را از هر کئیب ؟	حق به عزرائیل می گفت: ای نقیب	139.1
لیک نتوان امر را اهمال کرد	گفت: بر جمله دلم سوزد به درد	139.2
در عوض قربان کند بهر فتی	تا بگویم: کاشکی یزدان مرا	139.3
از که دل پُر سوز و بریان تر شدت ؟	گفت: بر که بیشتر رحم آمدت؟	139.4

در شکستم ز امر تا شد ریز ریز	گفت: روزی کشتی بر موج تیز	139.5
جز زنی با طفلکی اندر رمه	بس بگفتی: قبض کن جان همه	139.6
موجها آن تخته را میراندند	هر دو آن بر تخته ای درماندند	139.7
از خلاص هر دو ام دل گشت شاد	* چون به ساحل او فکند آن تخته باد	139.8
طفل را بگذار تنها ز امر کن	باز گفتی: جان مادر قبض کن	139.9
خود تو میدانی چه تلخ آمد مرا	چون ز مادر بگسلیدم طفل را	139.10
تلخی آن طفل از یادم نرفت	بس بدیدم درد ماتمهای زفت	139.11
موج را گفتم فکن در بیشه ایش	گفت حق: آن طفل را از فضل خویش	139.12
پُر درخت میوه دار خوش اکل	بیشه پُر سوسن و ریحان و گل	139.13
پروریدم طفل را با صد دلال	چشمه های آب شیرین زلال	139.14
اندر آن روضه فکنده صد نوا	صد هزاران مرغ مطرب خوش صدا	139.15
کردم او را ایمن از صدمه فتن	بسترش کردم ز برگ نسترن	139.16
باد را گفتم: بر او آهسته وز	گفته مر خورشید را: کاو را مگز	139.17
برق را گفتم: بر او مگرای تیز	ابر را گفتم: بر او باران مریز	139.18
پنجه ای بهمن بر این روضه ممال	زین چمن، ای دی مبر آن اعتدال	139.19

140. ذکر کرامات شیبان راعی و بیان معجزه هود

وقت جمعه بر رعا خط میکشید	همچو آن شیبان که از گرگ عنید	140.1
نی در آید گرگ و دزد با گزند	تا برون ناید از آن خط گوسفند	140.2
کاندر آن صرصر امان آل بود	بر مثال دایره تعویذ هود	140.3
و ز برون، مثله تماشا میکنید	هشت روزی اندر این خط تن زنید	140.4
تا دریدی عظم و لحم از یکدگر	بر هوا بُردی فکندی بر حجر	140.5
تا چو خشخاش استخوان ریزان شدی	یک گره را بر هوا بر هم زدی	140.6
مثنوی اندر نگنجد شرح آن	آن سیاست را که لرزید آسمان	140.7
گرد خط و دایره آن هود گرد	گر به طبع این میکنی، ای باد سرد	140.8
گو: بیا در خط راعی کن گزند	* و ر به حرص این میکند گرگ نژند	140.9
یا بیا و محو کن از مصحف این	ای طبیعی، فوق طبع این ملک بین	140.10
یا معلم را بمال و سهم ده	مقریان را منع کن، بندی بنه	140.11
عجز تو تابی از آن روز جزاست	عاجزی و خیره، کاین عجز از کجاست ؟	140.12
وقت شد پنهانیان را نک خروج	عجزها داری تو در پیش، ای لجوج	140.13
در دو عالم خفته اندر ظل دوست	خرم آن، کاین عجز و حیرت قوت اوست	140.14
مرده شد، دین عجایز بر گزید	هم در آخر عجز خود را او بدید	140.15
از عجوزی در جوانی راه یافت	چون زلیخا یوسفی بر وی بتافت	140.16
آب حیوان در درون ظلمت است	زندگی در مردن و در محنت است	140.17
زیر پا بنهاد از جهل و عمی	* همچنان نمرود آن الطاف را	140.18

141. رجوع به قصه پروردن حق تعالی نمرود را به شیر پلنگ

از سموم و صرصر آمد در امان	حاصل، آن روضه چو باغ عارفان	141.1
----------------------------	-----------------------------	-------

گفتم: او را شیر ده، طاعت نمود	يك پلنگی طفلکان نوزاده بود	141.2
تا که بالغ گشت و زفت و شیر مرد	پس بدادش شیر و خدمتهاش کرد	141.3
تا در آموزند نطق و داوری	چون فطامش شد، بگفتم با پری	141.4
که به گفت اندر نیاید فنّ من	پرورش دادم مر او را زین چمن	141.5
بهر مهمانی کرمان بی ضرر	داده من ایوب را مهر پدر	141.6
بر پدر من اینت قدرت، اینت ید	داده کرمان را بر او مهر ولد	141.7
چون بود شمعی که من افروختم؟	مادران را مهر من آموختم	141.8
تا ببیند لطف من بی واسطه	صد عنایت کردم و صد رابطه	141.9
تا بود هر استعانت از منش	تا نباشد از سبب درکش مکش	141.10
شکوه ای نبود ز هر یار بدش	تا خود از ما هیچ عذری نبودش	141.11
که بیروردم ورا بی واسطه	این حضانت دید با صد رابطه	141.12
که شد او نمرود و سوزنده خلیل	شکر او آن بود، ای بنده جلیل	141.13
کرد ز استکبار و استکثار جاه	همچنان، کاین شاهزاده شکر شاه	141.14
چونکه صاحب ملک و اقبالی بوم	که چرا من تابع غیری شوم؟	141.15
از تجبر بر دلش پوشیده گشت	لطفهای شه، که ذکر آن گذشت	141.16
زیر پا بنهاد از جهل و عمی	همچنان نمرود آن الطاف را	141.17
کبر و دعوی خدائی میکند	این زمان کافر شد و ره میزند	141.18
با سه کرکس تا کند با من قتال	رفته سوی آسمان با جلال	141.19
کشت او تا یابد ابراهیم را	صد هزاران طفل بی تلویم را	141.20
زاد خواهد دشمنی بهر قتال	که منجم گفت: کاندر حکم سال	141.21
هر که میزائید می کشت از خباط	هین بکن در دفع آن خصم احتیاط	141.22
ماند خونهای دگر در گردنش	کوری او رست طفل وحی کش	141.23
تا غرورش داد ظلمات نسب	از پدر یابید آن ملک؟ ای عجب!	141.24
او ز ما یابید گوهرها به جیب	دیگران را گر ام و آب شد حجیب	141.25
چه بهانه مینهی بر هر قرین	گرگ درنده ست نفس بد یقین	141.26
نفس زشت کفرناک پُر سفه	در ضلالت هست صد کل را کله	141.27
سلسله از گردن سگ بر مگیر	زین سبب میگویم: ای بنده فقیر	141.28
باش "ذلت نفسه" کاو بد رگ است	گر معلم گشت این سگ هم سگ است	141.29
بر سهیلی چون ادیم طائفی	فرض می آری بجا گر طائفی	141.30
هم شوی چون موزه ای بر پای دوست	تا سهیلت واخرد از ننگ پوست	141.31
بنگر اندر مصحف، آن چشمت کجاست؟	جمله قرآن شرح خبث نفسهاست	141.32
در قتال انبیا مو میشکافت	ذکر نفس عادیان کالت بیافت	141.33
میفتاد اندر جهان میزد لهب	قرن قرن از نفس شوم بی ادب	141.34

142. رجوع به قصه شاهزاده که زخم خورده از خاطر شاه، پیش از استکمال فضایل دیگر از

دنیا برفت

بُرد او را بعد سالی سوی گور	قصه کوتاه کن که رأی نفس کور	142.1
-----------------------------	-----------------------------	-------

142.2	شاه چون از محو شد سوی وجود	خشمِ مریخیش آن خون کرده بود
142.3	چون به ترکش بنگرید آن بی نظیر	دید کم از ترکشش یک چوبه تیر
142.4	گفت: کو آن تیر؟ و از حق باز جُست	گفت: اندر حلقِ او آن تیرِ توست
142.5	عفو کرد آن شاهِ دریا دل، ولی	آمده بُد تیر او بر مقتلی
142.6	کشته شد، در نوحهٔ او میگریست	اوست جمله هم کشنده، هم ولیست
142.7	ور نباشد هر دو او پس جمله نیست	هم کشندهٔ خلق و هم ماتم کنیست
142.8	شکر میکرد آن شهید زرد خدّ	کان بزد بر جسم و بر معنی نزد
142.9	جسمِ ظاهر، عاقبت خود رفتنیست	تا ابد معنی بخواهد شاد زیست
142.10	آن عتاب از رفت هم بر پوست رفت	دوست بی آزار سوی دوست رفت
142.11	گر چه او فتراکِ شاهنشاه گرفت	آخر از عین الکمال او ره گرفت
142.12	و آن سیم کاهلترین هر سه بود	صورت و معنی بکلی او ربود
142.13	* دختر و ملک و خلافت او گرفت	می سزد گر زین نمائی در شگفت
142.14	* من ز طول قصه گشتستم ملول	من غریقِ بحر معنی، تو عجول
142.15	آن کھین از ذلت و عجز و نیاز	یافت مقصود از کریم و کار ساز

143. مثلِ وصیت کردن آن شخص که سه پسر داشت که میراث او بکاهل ترین اولاد او دهند

143.1	آن یکی مردی بوقتِ مرگِ خویش	گفته بود اندر وصیت پیش پیش
143.2	سه پسر بودش چو سه سروِ روان	وقف ایشان کرده او جان و روان
143.3	گفت: هر چه کاله و سیم و زر است	آن برد، زین هر سه کاو کاهلتر است
143.4	گفت با قاضی و بس اندرز کرد	بعد از آن جامِ شراب مرگ خورد
143.5	گفته فرزندان به قاضی: کای کریم	نگذیریم از حکم او ما سه یتیم
143.6	سمع و طاعه میکنیم، او راست دست	آنچه او فرمود بر ما نافذ است
143.7	ما چو اسماعیل ز ابراهیم خود	سر نیچیم، ار چه قربان میکند
143.8	گفت قاضی هر یکی با عاقلیش	تا بگوید قصه ای از کاهلش
143.9	تا ببینم کاهلی هر یکی	تا بدانم حال هر یک بی شکی
143.10	آن سوم کاهلترینِ هر سه بود	صورت معنی به کل او را ربود
143.11	عارفان از دو جهان کاهلترند	زآنکه بی شدیار خرمن میبرند
143.12	کاهلی را کرده اند ایشان سند	کار ایشان را چو یزدان میکند
143.13	کار یزدان را نمی بینند عام	می نیاسایند از کد صبح و شام
143.14	* کار دنیا را ز کل کاهلترند	در ره عقبی ز مه گو میبرند
143.15	هین ز حدّ کاهلی گوئید باز	تا بدانم حدّ آن از کشفِ راز
143.16	* هین ز حدّ کاهلی شرحی دهید	تا ببینم من به چه حد کاهلید
143.17	بی گمان، خود هر زبان پردهٔ دل است	چون بجنبد پرده سیرها واصل است
143.18	پرده ای کوچک، چو یک شرحهٔ کباب	می پیوشد صورت صد آفتاب
143.19	گر بیان نطق کاذب نیز هست	لیک، بوی از صدق و کذبش مخبر است
143.20	آن نسیمی که بیاید از چمن	هست پیدا از سموم گولخن

هست پیدا در نفس چون مشک و سیر	بوی صدق و بوی کذب گول گیر	143.21
هست ظاهر همچو عود و انگزه	* بوی اخلاص و نفاق بی مزه	143.22
از مشام فاسد خود کن گله	گر ندانی یار را از ده دله	143.23
بیگمان گشته است چشمت فاسدی	* ورنه ندانی تو عجز از شاهدهی	143.24
بیگمان شد حسّ ذوق تو خدر	* ورنه نشناسی شکر را از صبر	143.25
هست بی شک حسّ سمع تو خراب	* ورنه یکی شد صوت بلبل با غراب	143.26
حسّ لمس تو به تو بنمود پشت	* ورنه یکی گشتت سمور و خار پشت	143.27
هست پیدا چون فنّ روباه و شیر	بانگ هیزان و شجاعان دلیر	143.28
وانگهی راه طلب در پیش کن	* چاره کار حواس خویشت کن	143.29
چون بجنبد تو بدانی چه اباست	یا زبان همچو سر دیگ است راست	143.30
دیگ شیرین را ز سکیاج ترش	از بخار آن بداند تیز هُش	143.31
وقت بخردن بدید اشکسته را	دست بر دیگ نوی چون زد فتا	143.32
گفت: در چندی شناسی مرد را؟	* آن یکی پرسید صاحب درد را	143.33
ورنگوید، دانمش اندر سه روز	گفت: دانم مرد را در حین ز پوز	143.34
ورنگوید، در سخن پیچانمش	و آن دگر گفت: ار بگوید دانمش	143.35
لب ببندد، در خموشی در رود	گفت: اگر این مکر بشنیده بود	143.36
تا ابد پوشیده بادم حال این	* گفت: میرو گوی تا هفتم زمین	143.37
واندر آن نقصان دینم چه بود؟	* حال یکتن گر ندانم، چه شود؟	143.38

144. تمثیل

گر خیالی آیدت در شب فرا	آنچنانکه گفت مادر بچه را	144.1
تو خیالی زشت بینی پُر ز کین	یا به گورستان و جای سهمگین	144.2
او بگرداند ز تو در حال رو	دل قوی دار و بکن حمله بر او	144.3
آن خیال دیووش بگریخت تفت	زانکه بی ترسی به سویش هر که رفت	144.4
اینچنین گر گفته باشد مادرش	گفت کودک: آن خیال دیووش	144.5
ز امر مادر، پس من آنکه چون کنم؟	حمله آرم، افتد اندر گردنم	144.6
آن خیال زشت را هم مادر است	تو همی آموزی ام که چُست ایست	144.7
غالب از وی گردد از خصم اندکیست	دیو و مردم را ملقن آن یکیست	144.8
الله الله، رو تو هم ز آن سوی باش	تا کدامین سوی باشد آن یراش	144.9
حیله را دانسته باشد آن همام	گفت: اگر از مکر ناید در کلام	144.10
گفت: من خامش نشینم پیش او	سِرّ او را چون شناسی؟ راست گو	144.11
تا بر آیم بر سر بام فرج	صبر را سلم کنم پیش درج	144.12
هست روزی بعد هر تلخی شکر	هست مر هر صبر را آخر ظفر	144.13
منطقی بیرون از این شادی و غم	ور بجوشد در حضورش از دلم	144.14
از ضمیر چون سهیل اندر یمن	من بدانم کاو فرستاد آن به من	144.15
زانکه از دل جانب دل روزنه ست	در دل من آن سخن ز آن میمنه ست	144.16
بسته شد دیگر نمی آید برون	* هست باقی شرح این لیکن درون	144.17

منتی هم بر دل و بر تن نهم	* مر بزرگی ورا گردن نهم	144.18
ختم شد، والله اعلم بالصواب	* چون فتاد از روزن دل آفتاب	144.19
145. خاتمه لولده الكامل المحقق بهاء الدین		
شد خمُش گفتم روا: کای زنده دم	مدتی زین مثنوی چون و الدم	145.1
از چه بر بستی در علم لُدن	از چه رو دیگر نمیگوئی سخن؟	145.2
ماند ناسفته دُرِ سوّم پسر	قصه شهزادگان نامد به سر	145.3
نیستش با هیچکس تا حشر گفت	گفت: نطقم چون شتر زین پس بخت	145.4
بسته شد، دیگر نمی آید برون	هست باقی شرح این، لیکن درون	145.5
ار بگوید، من زبان بستم ز گفت	همچو اشتر ناطقه اینجا بخت	145.6
کل شی هالک الا وجهه	وقت رحلت آمد و جستن ز جو	145.7
در دل آنکس که دارد زنده جان	باقی این گفته آید بی زبان	145.8
مژده کآمد وقت کز غم وار هم	گفتگو آخر رسید و عمر هم	145.9
بگذرم زین نم، در آیم دریمی	در جهان جان کنم جولان همی	145.10
ازیمی نم یافت زان خوبست و گش	زآنکه اینعالم ز نم زنده است و خوش	145.11
در جهان یم ببین تا چون شود	چونکه جان در خاک و نم زنده بود	145.12
نم چو قطره دان و بی اندازه یم	یم چو شهر است و چو دروازه است نم	145.13
در یم جانان که تا یابی بقا	زین نمی، کاو همچو جانست، اندر آ	145.14
پس ز راه جان طلب کن این شرف	چونکه نم از بحر جانست اینطرف	145.15
جستن اندر خاک یم بیهوده است	تا تو را آنجا برد کاو بوده است	145.16
موج بحر جان سوی جانان برد	جزو هر خاکی به خاکستان برد	145.17
بی لب و بی کام میگو نام رب	پس ز جان کن، وصل جانان را طلب	145.18
در جهان جان بمانی جاودان	تا رهی از حبس این فانی جهان	145.19
می بکاری تا شوی آخر هلاک	تخمهای عمر را در شوره خاک	145.20
بی عوض ضایع کنی هر دم، چرا؟	اینچنین عمر عزیز بی بها	145.21
تا دهی گلزار و گیری خار زار	غبن می ناید تو را؟ ای مرد کار	145.22
خرم آنکش حق به سوی خویش خواند	عمر کان شد صرف در دنیا نماند	145.23
در ره حق، گردد آن نامنتهی	عمر معدود شمرده چون دهی	145.24
عمر ده روزه که در طاعت رود	بیشمار و بیحد و بیعد شود	145.25
صد هزاران گل بر از یک خار تو	هین تجارت کن در این بازار تو	145.26
دانه برگیری ز فضل کردگار	از یکی دانه که کاری صد هزار	145.27
بیشمار است آنطرف کان بر بود	خود شمار آنجا بود کاخر بود	145.28
از خودی بگذر زمانی با خود آ	سوی کلّ خود رو ای جزو جدا	145.29
گفتگو و صلح و جنگت چون حباب	در تن همچون سبو هستی چو آب	145.30
بر سر آب درون، ای نامور	چون حباب است این نقوش و این صور	145.31
تا شود سِرّ درون پیدا برون	یا چو کفی بر سر آب درون	145.32
مینماید خوردنیها در تنور	از تف و از کفّ و از بوی قذور	145.33

میشود ظاهر بر پیر و جوان	تا که شیرینی و یا ترشی است آن	145.34
میشود پیدا که چه سان است جان	همچنین از قول و فعل مردمان	145.35
مؤمن است او یا که کافر، یا ولیست	جان او در مرتبه چون است و چیست؟	145.36
تا نگردد آب شیرین ناگوار	آب را اندر سبو بی یم مدار	145.37
رنگ و بوی و طمع آب از وی رود	کاب ساکن بی مدد ناخوش بود	145.38
هست مغیون و گرفتار شکیست	گفت احمد: هر که دو روزش یکی ست	145.39
پُر ز بادی، همچو انبان تهی	بی یقینی میزید در ابلهی	145.40
میشود صافیش دُردی همچو کف	هر دمی پس میرود از پیش صف	145.41
هر دمی او زشت و ابتر میشود	رنج او هر لحظه بد تر میشود	145.42
بی عذاب بحر در نار عذاب	سوی دوزخ میرود آن ردّ باب	145.43
هر دمی غفلت تو را واپس برد	پیش از آنکه کار تو آنجا رسد	145.44
بگذر از استاره و چرخ علیل	رو به سوی اصل خود همچون خلیل	145.45
سر بر آن ایوان و آن درگاه نه	پای همت بر خور و بر ماه نه	145.46
تا نمانی همچو ابلیسی جدا	این خودی را خرج کن اندر خدا	145.47
تا شوی دریای بیحد و کران	آب جان را ریزد اندر بحر جان	145.48
هین خمش والله اعلم بالصواب	قصه کوتاه کن، که رفتم در حجاب	145.49
گم نشد نقد و به اخوانی رسید	* شکر کاین نامه به عنوانی رسید	145.50
هر که از این بر رود آید به بام	* نردبان آسمان است این کلام	145.51
بل به بامی کز فلک برتر بود	* نه به بام چرخ کان اخضر بود	145.52
گردشش باشد همیشه ز آن هوا	* بام گردون را از او آید نوا	145.53

پایان دفتر ششم

پایان مثنوی مولوی